

نطفہ کی آگ

Roman98

(جلد دوم حریری احساس)



کیمیاء و ارثی

نطفہ کی انتقام

www.Roman98.Com

DES: MohadesehFarsi

این همان بذر آتسین انتقام است
آتس نطفہ کی انتقام!

نام رمان: نطفه‌ی انتقام (جلد دوم حربه‌ی احساس)

نویسنده: کیمیا وارثی

ژانر: جنایی-پلیسی، معمایی

خلاصه:

آتش انتقام روشن است، در وجود انسانی که مدت‌هاست احساساتش خاموش است! انتقام از عشق نشئت می‌گیرد و عشق از نفرت، و او این چرخه‌ی احساس را طی کرده است. عشق بود؛ اما نفرت شد! نفرت شد و آتش انتقام وجود و احساسش را در بر گرفت و سوزاند. حالا این نطفه‌ی آتش انتقام است. نطفه‌ای که این آتش را شعله‌ورتر می‌کند، انسان را برای گرفتن انتقام کورتر می‌کند و سپس، این آتش خشم، نطفه‌ی انتقام است که جهان تمام آن‌ها را به آتش می‌کشد!

مقدمه:

تهی از احساس!

تو خالی و خنثی!

سراسر خشم، نفرت، انزجار!

خشمگین و وحشی و آماده‌ی حمله!

شعله‌ور!

این‌ها همه از یک چیز سرچشمه می‌گیرند، انتقام!

انتقام یک عشق شکست‌خورده!

عشق شکستنی تست و انتقام هم گرفتنی!

انتقامی که شاید درمان یک قلب شکسته‌شده باشد؛ قلبی که توسط عشق خرد شد، و بذّر انتقامی که توسط قلب شکسته‌اش، در وجودش کاشته شد.

این همان بذّر آتشین انتقام است. آتش نطفه‌ی انتقام!

(نکته‌ی مهم: دوستان! اگر جلد اول این رمان رو هنوز نخوندید؛ حتماً قبل از خوندن این جلد، جلد اول رو که با عنوان «حربه‌ی احساس» هست مطالعه بفرمائید! با تشکر.)

خیلی آرام و محتاط داخل شدم. سرم رو برگردوندم و اطرافم رو نگاه کردم تا یک‌وقت کسی من رو نبینه، اگر کسی من رو ببینه شک ندارم جسد من رو باید از کف زمین جمع کنن!

قلبم ناجور و محکم به قفسه‌ی سینم کوبیده میشد و کف دست‌هام عرق کرده بود.

استرس داشتم و نفس‌هام به شمارش افتاده بود.

وقتی فهمیدم کسی نیست، خواستم جلوتر برم که یک‌هو صدای پایی شنیدم. سرجام خشک شدم و قلبم به لحظه ایستاد. عرق سرد پشتم نشسته بود و درست مثل یک مجسمه، سرجام بی‌حرکت و خشک ایستاده بودم.

خدایا من رو نبینه! من رو نبینه! نبینه، نبینه! اگه ببینه باید خودم رو مرده حساب کنم!

زمانی که حس کردم پاها دارن سمت من میان، وحشت زده چشم هام رو محکم به هم فشار دادم و آماده ی انفجار شدم و وقتی که دستی رو شونه ام نشست و من رو به شدت برگردوند، قالب تهی کردم و منتظر انفجار شدم.

همون لحظه هم طبق انتظارم فریاد بلندی زد و گفت:

- یعنی من تو رو می کشم!

چشم هام رو باز کردم و بله!

واقعاً منفجر شده بود و صورت خشمگین و سرخش نشون از انفجارش می داد!

آروم گفتم:

- ببخشید!

و نیشم رو براش کردم که یکهو گوشم درد گرفت.

محکم گوشم رو گرفت و پیچوند و داد زد:

- می کشتم آوین، می کشتم!

و همین طور که گوشم رو می پیچوند، من رو از آشپزخونه بیرون آورد و داخل پذیرایی خونه شدیم.

می دونستم بفهمه و من رو ببینه کشته حساب ی شم!

با درد داد زدم:

- آخ! وای مامان گوشم! گوشم! آی، آی!

یکهو گوشم رو ول کرد و من بلافاصله صاف ایستادم و آماده ی فرار که یکهو در خونه باز شد.

برگشتم و با دیدن بابا انگار دنیا رو بهم دادن.

فرشته ی نجاتم!

سریع دویدم سمتش و داد زدم:

- بابا، مامان می خواد بکشتم و جسد من رو تیکه تیکه کنه!

حتی فرصت نداادم داخل بشه و پریدم روش که شوک زده کیف سانسونتش از دستش افتاد و غیرارادی دست هاش دورم حلقه شد.

با شوک گفت:

- آوین! چی کار می کنی؟!

تند تند گفتم:

- بابا تو رو خدا نجاتم بده!

مامان اومد سمت من و گفت:

- سامیار ولش کن. آوین توام بیا این جا.

- نمیام.

- گفتم بیا این جا آوین!

- نمیام!

داد زد:

- آوین!

گفتم:

- نمیام، خودت گفتی می‌خوای بکشیم.

بابا که گیج شده بود سعی کرد من رو از خودش جدا کنه و گفت:

- چه خبره این‌جا؟!

ازش جدا نشدم و گفتم:

- می‌خواد با ساطور تیکه‌تیکه‌م کنه!

مامان با چشم‌های گرد داد زد:

- آوین؟

بابا هم با شوک و صدای بلند گفت:

- رها؟

من هم داد زدم:

- آخ‌جون دعوا!

یک‌هو همون لحظه صدایی از پشت‌سر بابا با شوک و تعجب پرسید:

- چه خبره دقیقاً؟

نگاه مامان به پشت‌سر بابا افتاد، من از سرشونه‌ی بابا نگاه کردم و بابا هم چرخید تا ببینه کیه.

(رها)

دعوا مون داشت حاد می‌شد که صدایی از پشت‌سر سامیار پرسید:

- چه خبره دقیقاً؟!

نگاهم به پشت‌سرش افتاد و صوفیه رو با چشم‌های گرد و متعجب دیدم.

یهو آوین داد زد:

- فرشته‌ی نجات دومم! صوفی جون.

این رو گفت و از روی سامیار پایین اومد و دوید سمت صوف و پرید بغلش و کیف دست صوفیه با شوک زمین افتاد.

این دختر کی می‌خواست بزرگ بشه؟ ۱۸ سالش شده اما هنوز انگار بچه‌س! این از الاتش که می‌خواست یواشکی به کیکی براش زحمت کشیده بودم ناخنک بزنه، این هم از حرکاتش! تهدیدها و تشرهام هم بی‌اثر بودن.

سامیار خم شد و کیفش رو از روی پارکتهای شکلاتی خونه برداشت و صاف ایستاد. نگاهش افتاد به من و لبخندی روی لبش نشست. بهش لبخند محوی زدم که سمتم اومد و آروم کنار گوشم گفت:

- نمی‌خوای خستگی کارای شرکت رو رفع کنی خانم؟

لبخند زدم و گفتم:

- البته آقا.

و از غفلت آوین استفاده کردیم و سامیار دستش رو دورم حلقه کرد، بغلم کرد و سرش رو سمتم خم کرد و من هم گونه‌ش رو بوسیدم. اون هم پیشونیم رو بوسید و سرش رو بالا گرفت. داخل آغوشش با عشق بهش نگاه کردم و جوابم رو داد و بازوش رو محکم‌تر دور کمرم حلقه کرد که صدای جیغ آنید هردومون رو از جا پروند.

آنید: آوین از روی صوفی جون بیا پایین ببینم!

برگشتیم و آنید و مانی رو دیدیم که داخل شدن و صوف هم که همچنان جلوی در ایستاده بود و سعی می‌کرد آوین رو از خودش جدا کنه.

اخم کردم و رو به آوین غریدم:

- آوین تا به لیست تنبیهات اضافه نشده از روی اون پیرزن بی‌چاره بیا پایین، کمرش خرد شد!

آوین ایشی گفت و با قیافه‌ی آویزونی کنار رفت. صوفیه کمرش رو چسبید، خم شد و کیفش رو برداشت و بعد صاف ایستاد و گفت:

- این پیرزن صدتا جون داره رها.

و عاقل‌اندرسفیه نگاهم کرد و مانی که کتش رو درمی‌آورد و سمت کاناپه‌های سالن پذیرایی می‌رفت گفت:

- تو که دعوتمون نکردی رها، آخرشم خودمون اومدیم تو.

دست به کمر زدم و گفتم:

- تقصیر آوینه.

بلافاصله آوین اخم کرد و خواست اعتراض کنه که صدای بلند و پرانرژی تیرداد تو کل خونه پیچید:

- به بچه‌ی من چی کار دارین هان؟ دارین ترورش می‌کنین که!

با این صدا و ورود تیرداد به داخل سالن نسبتاً بزرگ خونه، آوین با ذوق گفت:

- عمو تهش من بچه‌ی خودتم، اینا قدر منو نمی‌دونن.

و به سمت تیرداد رفت و سامیار هم تای ابرویی بالا انداخت. رو این شوخی‌های تیرداد و آوین که گاهی به هم دخترم و پدرم می‌گفتن حساس بود؛ اما من می‌دونستم که فقط به شوخی و سرکار گذاشتن مائه.

آوین با خوشحالی به تیرداد دست داد که آنید گفت:

- به من دست ندی یه وقت، بچسب به همون عموی عقب‌موندهت.

و سمت مانی که کتش رو روی دسته‌ی کاناپه گذاشت و نشست رفت. تیرداد هم جفت ابروهایش بالا رفت و گفت:

- بهم برّ خورد!

صوفیه شالش رو روی سرش آزاد کرد و به مانی و آنید ملحق شد و خطاب به من گفت:

- رها یه وقت یه تعارف آب بهم نکنی! نفسم رفت تا اون همه پله‌ی ساختمون هفت طبقه‌تون رو بالا اومدم.

سریع از جا پریدم و با یه معذرت‌خواهی هول‌هولکی به سمت آشپزخونه رفتم. در کابینت رو باز کردم و لیوانی بیرون آوردم و گذاشتم روی اوپن. از یخچال بطری آب رو برداشتم سمت اوپن رفتم و لیوان رو پر کردم.

سامیار به صوفیه گفت:

- آسانسور هست که.

و همون‌طور هم به طرف راه‌پله‌ی تقریباً کوچیک گوشه‌ی سالن رفت.

مانی جوابش رو داد:

- خرابه.

همین‌طور که لیوان رو داخل سینی می‌ذاشتم و از آشپزخونه بیرون می‌اومدم گفتم:

- دفعه اول نیست، باید بدیم این‌بار دست یه حرفه‌ای.

سینی رو، رو به صوف گرفتم و لیوان رو برداشت.

سامیار گفت:

- ردیفش می‌کنم.

و از پله‌ها بالا رفت.

آنید کیفش رو به مانی داد تا کنار کتتش بذاره و بعد از من پرسید:

- خب رها، چی شد یهو تصمیم گرفتی یه دورهمی بگیری و همه‌مون رو دعوت کنی؟

لیوان رو از صوف گرفتم و با سینی به سمت آشپزخونه رفتم.

گفتم:

- یه دورهمی کوچیک دلیل نمی‌خواد که آنید.

گذاشتمشون روی اوپن و برگشتم. آوین و تیرداد با هم اومدن و روی کاناپه نشست و آوین گفت:

- آره برای همین دورهمی کوچیکش یه کیک پخته و منم می‌خواستم مزه‌ش رو بچشم، ولی هنوز دست نزدن می‌خواست سلاخیم کنه!

همه خندیدن و تیرداد گفت:

- مامانت کلاً باید به یه روان‌پزشک معرفی بشه عموجان.

با چشم‌های ریز نگاهش کردم و گفتم:

- فکر کنم باید یه گفت‌وگوی خصوصی در یک مورد خاص با سامیار داشته باشم.

با این حرفم، یهو تیرداد سیخ شد و با چشم‌های گرد گفت:

- نه نه خواهشاً... من رو با اون اژدهای هفت‌سر گلاویز نکن!

- حالا این اژدهای هفت‌سر کی هست تیرداد؟

این صدای سامیار بود که با لباس‌های راحتی و مناسب از پله‌ها پایین می‌اومد.

تیرداد بلافاصله گفت:

- من! منم سامیار جان.

بقیه خندیدن و من از این دیوونه‌بازی‌هاش پوزخند زدم.

تیرداد، تیرداد. همون بی‌تخته‌ی هیجده‌سال پیشه! شاید همه‌مون تا حد قابل توجهی عوض شدیم؛ اما تیرداد واقعاً خیلی تغییر نکرده.

آنید سنگین‌تر شده. من به عنوان یه مادر پخته‌تر و باتجربه‌تر. سامیار از خشن‌بودن و غرور و خودخواهی بیرون اومده. صوفیه دل‌رحم‌تر و کاملاً مهربون شده و تو دوران بچگی آوین واقعاً مثل یه مادر بزرگ مهربون و دلسوز و عشق‌بچه می‌موند و مانی از یک‌سال پیش که با آنید ازدواج کرد جدی‌تر و کمی هم به زندگی سخت‌گیرتر شده. طوری که گاهی درست مثل یه بابابزرگ باتجربه یا یه عموی دلسوز، می‌شین و آوین رو درمورد زندگی و خوشبختی نصیحت می‌کنه.

فقط نمی‌دونم که چرا تیرداد نمی‌خواد عاقل بشه! به یه‌ذره هم اکتفا نمی‌کنه!

سامیار سمت آشپزخونه اومد و به‌طرف یخچال رفت و ظرف میوه رو درآورد. من هم سمت فر رفتم و درش رو باز کردم. کیک رو با چاقو تست کردم و از پخته‌شدنش مطمئن شدم و درش آوردم.

سامیار با یه دستش شامل چند بشقاب میوه‌خوری و چاقو و چنگال و دست دیگه‌ش ظرف میوه سمت پذیرایی رفت و شروع به تعارف کرد. من هم همین‌طور که مشغول بریدن کیک بودم، به سامیار و آوین و بقیه نگاه می‌کردم و متحیر می‌شدم.

واقعاً هم حیرت‌کردن داشت. من، سامیار، دخترمون، آنید و مانی، صوفیه و تیرداد. یه خانواده‌ی کامل!

لبخندی روی لب‌جم نشست و قاچ‌های کیک رو داخل ظرف استیل چیدم.

صدای سوت بلند تیرداد تو خونه پیچید و گفت:

- دوستان، رها رو ببینین. معلوم نیس داره به چی فکر می‌کنه که اون لبخند ملیح رو زده.

متعجب سرم رو بلند کردم و بقیه هم سرهاشون طرف من چرخید.

تیرداد با لحن مسخره‌ای گفت:

- سامیار داداش بدبخت شدی. رها هنوز بیوه نشده فکر شوهر کرده. داره بهش فکر می‌کنه قشنگ معلومه.

از حرف تیرداد، آوین شروع کرد به بلند خندیدن و من بعد از یه چشم‌غره‌ی حسابی به تیرداد، رو به آوین گفتم:

- دخترم همین‌جور ادامه بدی لیست تنبیه‌هات قطور می‌شه.

نیشش بسته شد و نالید:

- مامان!

- بیا کیک رو تعارف کن.

ایشی کرد و بلند شد. رفتم داخل پذیرایی و کنار سامیار نشستم و آوین هم با ظرف کیک اومد. اول به تیرداد تعارف کرد و آروم گفت:

- زیاد برن دار مال منن.

سامیار بهش تشر زد:

- آوین!

تیرداد سه تیکه کیک برداشت و بی‌توجه به چشمای گرد آوین اونا رو داخل بشقابش گذاشت و شروع به خوردن کرد.

مانی گفت:

- سطح شعورت همین‌قدره دیگه. چه می‌شه کرد!

تیرداد با دهن پر از کیک و متعجب به مانی نگاه کرد. از قیافه‌ش خندهم گرفت و سریع روم رو برگردوندم و دستی به لـ*بم کشیدم.

آوین کیک‌ها رو تعارف کرد و برای خودش دو تیکه داخل ظرف گذاشت و خواست کنار تیرداد بشینه که آنید گفت:

- بابا اون عموت رو ول کن. بیا این‌جا پیش من ببینم.

آوین پوفی کشید و رفت بین آنید و مانی نشست. می‌دونستم که اصلاً حوصله‌ی نصیحت‌های مانی و سوال پرسیدن‌های آنید رو نداره و بیشتر با دیوونه‌بازی‌های تیرداد کیف می‌کنه.

مشغول بریدن کیکم بودم که مانی خطاب به سامیار پرسید:

- کارگر استخدام کردی؟

سامیار تکیه‌ش رو به پشتی مبل داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه هنوز. کارگرای کارخونه کم شدن و تولید روزانه‌ی مواد آرایشی‌مون کاهش داشته. برای همین فعلاً کسی با شرکت قرارداد نمی‌بنده.

مانی سیبش رو قاچ کرد و گفت:

- منم پرس‌وجو کردم خیلی رزومه‌ی قابل قبولی نداشتن؛ اما بازم می‌گردم.

تیرداد به مبل تکیه داد و دستش رو روی دسته آویزون کرد و یه پاش رو روی اون یکی انداخت.

گفت:

- من که اصلاً حال و حوصله‌ی این چیزا رو ندارم. موندم شما چه‌طوری اعصابش رو دارین.

سامیار تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

- هفت سر عایله نداری که بخوای نگران خرج و مخارج باشی جناب گُش...

وسط حرفش پریدم و غریدم:

- سامیار!

ساکت شد و آوین که فقط ظاهراً به حرف‌های آنید گوش می‌داد، زیرچشمی ما رو نگاه کرد و نیش‌خند شیطونی زد.

با حرص نگاهش کردم و دوباره توجهم رو معطوف بحث اونا کردم. تیرداد پوزخندی زد و کشی به بدنش داد و گفت:

- پس نتیجه می‌گیریم که راحتیم. نه زنی، نه بچه‌ای. به‌درد نمی‌خورن که، فقط دردسرن. مانی هم تا چندوقت دیگه بچه‌دار می‌شه و می‌فهمه چی می‌گم.

آوین سریع سرش رو برگردوند و گفت:

- عمو مگه نگفتی من بچه‌تم؟!!

تیرداد دستش رو بالا گرفت و گفت:

- تو استثنایی عموجان.

آنید به آوین غرید:

- با تواما بچه. می‌گم هدفت برای آیندهت چیه؟

صوفیه که تا اون موقع ساکت بود و مشغول خوردن، این بار به حرف اوامد و گفت:

- آنید حال من دیگه داره به‌هم می‌خوره.

آنید برگشت و گفت:

- من دارم با این حرف می‌زنم. خیلیم اتفاقاً مشتاقه.

بعد سرش رو سمت آوین برگردوند و ادامه داد:

- مگه نه خاله‌جون؟

آوین لبخند اجباری‌ای زد و با لحنی که از سر زور سعی می‌کرد مشتاق باشه گفت:

- آره... خیلی!

حواسم رو از اونا گرفتم و دوباره به بحث سامیار و تیرداد و مانی ملحق شدم.

مانی: بچه به‌نظر من چیز شیرینیه. شاید خرج خیلی داشته باشه اما من عاشق بچه‌م.

تیرداد لبخند شیطونی زد و گفت:

- عاشق بچه یا قبلش؟

پرت کردن کوسن مبل از سمت آنید به صورت تیرداد برابر شد با قهقهه‌ی بلند آوین و فریاد من:

- تیرداد دهنتم رو ببند! نمی‌بینی بچه این‌جا نشسته؟!!

تیرداد با حرص کوسن رو پرت کرد اون‌ور و غرید:

- این گوسفند ماده‌ی صدوپنجاه‌کیلویی بچه‌س؟!!

آوین داد زد:

- عمو!

صوفیه که کلافه شده بود پوف بلندی کشید و گفت:

- همه‌تون عین بچه‌های دوازده‌ساله می‌مونین به خدا!

تیرداد دست‌به‌سینه شد و گفت:

- من اصلاً به این چیزا کار ندارم. تنها صحبت من اینه که می‌گم من از وقتی که باند رو کنار گذاشتیم و تمام هیجانات و خطر رو از دست دادیم دیگه هیچی خوشحالم نمی‌کنه.

با این حرفش سر تمام ماها عین فنر بلند شد و با چشمای گرد بهش نگاه کردیم.

آوین هم بلافاصله هم عکس‌العمل نشون داد و سیخ شد و با لحن حیرت‌زده‌ای پرسید:

- باند؟! هیجان و خطر؟! باند چی؟ عمو مگه شما خلافکار بودین؟!

لحنش هیجان‌زده و کنج‌کاو بود و من شدیداً داشتم حرص می‌خوردم.

تیرداد خواست دهن باز کنه تا حرف بزنه که سریع از جام بلند شدم و غریدم:

- بسه دیگه! این موضوع شروع نشده باید همین‌جا چال شه. آوین؟

آوین هم سریع بلند شد و گفت:

- مامان...

روم رو کردم طرفش و تند گفتم:

- برو اتاقت آوین!

سامیار دستم رو گرفت و گفت:

- رها آروم باش!

- آوین برو اتاقت.

اخم کرد و گفت:

- من بچه نیستم که این‌طور باهام رفتار کنی!

عصبی غریدم:

- و منم مامانتم و هرچور بخوام رفتار می‌کنم. برو اتاقت، زود.

آوین: ولی من می‌خوام بمونم و بدونم که شما قبلاً چیکار می‌کردین!

این بار داد زدم:

- زده به سرت؟ چیکار می‌کردیم؟ خلاف؟! برای چی باید چنین کاری می‌کردیم؟ ما همه‌مون یه مشت شهروند عادی بودیم که به‌جای دزدی کار می‌کردن و به‌جای قتل مشکلاتشون رو با حرف حل می‌کردن. چیزی که تو اصلاً نمی‌فهمیش آوین! هرچیز مزخرفی که تو اون ذهن خرابت می‌گذره رو بریز دور و برو اتاقت.

صورتش سرخ شده بود و نگاهش پر از خشم بود. درست مثل من. با اون چشمای تیره‌رنگ عصبیش چندثانیه نگاهم کرد و بعد با نفس‌های عصبی و کشدار از کنارم گذشت و تندتند از پله‌ها بالا رفت و بعد صدای کوبیده شدن در اتاقتش اومد.

نفسم رو بیرون دادم و خودم رو روی میبل انداختم.

همه متعجب و سردرگم بودن. من هم همین‌طور.

صوفیه آروم گفت:

- نباید این‌جوری باهاش حرف می‌زدی رها!

تیرداد هم با لحن تقریباً پشیمونی آروم پرسید:

- الان این تقصیر من بود؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- این تقصیر هیچ‌کس نیست. شاید مقصر منم که خیلی حساسم. تنها چیزی که من نمی‌خواهم، اینه که آوین روزی از راز ما سردر بیاره.

آهی کشیدم و دستم رو روی سر دردناکم گذاشتم. سامیار دستش رو روی شونه‌م گذاشت و با نگرانی نگاهم کرد. من هم نفس عمیقی کشیدم و چشمم رو بستم.

امیدوارم این یه تاوان برای خطای گذشته نباشه!

(آوین)

در اتاق رو محکم بستم و لنگه دمپایی‌ای که جلوم بود رو محکم با پام شوت کردم کنار. تندتند نفس می‌کشیدم و فقط دوست داشتم یه نفر رو تیکه‌تیکه کنم یا اون قدر بزَنَمش تا جون بده که بلکه خشمم فروکش کنه.

رفتم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

کی قراره راحت بشم؟ آزاد بشم؟ که هرکار دلم بخواد بکنم. هرجا برم، بدون اینکه مامانی باشه تا بازخواستم کنه و بابایی باشه که بخواد من رو قانع کنه برای خوب بودن.

می‌خوام آزاد و راحت باشم؛ اما نمی‌تونم. حداقل نه تا وقتی که تو این خونه و پیش این خانواده هستم.

دوست دارم زندگیم هیجان داشته باشه. چیزی که انگار سال‌ها پیش خانواده‌م هم داشتیم. چیزی که دارن ازم مخفی می‌کنن و من کاملاً متوجه‌ش شدم.

ولی اون چیه؟ اونا چه کاری تو گذشته‌شون کردن که نمی‌خوان من بدونم؟!

(رها)

زیر پتو رفته بودم و با ذهنی خالی به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بودم.

سامیار برق اتاق رو خاموش کرد و روی تخت اومد. پتو رو کنار زد و دراز کشید و انداخت روش.

سمت من برگشت و دستش رو روی شونه‌م گذاشت.

- رها؟

نفس عمیقی کشیدم و روم رو سمتش برگردوندم. نگران نگاهم کرد و دستم رو توی دستش گرفت.

نگاهم رو ازش گرفتم و اون گفت:

- باهات تند حرف زدی.

- می‌دونم.

- بهت حق می‌دم که نمی‌خوای اون چیزی از گذشته بدونه. منم نمی‌خواهم دخترم بدونه که پدرش یه قاتل بوده، یه خلافکار دیوونه که یه باند قاچاقچی رو اداره می‌کرده؛ اما بازم فکر می‌کنم که ما نمی‌تونیم تا ابد این رو ازش پنهون کنیم رها. بالاخره یه‌روزی می‌فهمه.

نگاهش کردم و گفتم:

- و من حاضرم تا اون روز صبر کنم سامی.

سامیار: به چه بهایی رها؟ که اعتماد و عشق دخترت رو از دست بدی؟ اگه بذاری خودش بفهمه ممکنه دیگه هرگز اون حسی که بهت داشت رو نداشته باشه؛ اما اگه خودمون بهش بگیم بهتره.

سرم رو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم. طاقباز شدم و به سقف زل زدم.

پرسید:

- اون موقع داشتی به چی فکر می‌کردی که لبخند زده بودی؟

نگاهم رو پایین کشیدم و لبخند محوی زدم.

گفتم:

- اینکه... تو این هیجده سال چه قدر همه چیز فرق کرده. همه‌مون عوض شدیم و خوشبختیم. اینکه... اگه هیجده سال پیش تو منو نمی‌بخشیدی، اگه بچه‌مون رو نمی‌خواستی الان چه اتفاقی می‌افتاد. اینکه با وجود تموم اون خطاهای گذشته‌مون، بازم انگار بخشیده شدیم و فرصت به زندگی عادی بهمون داده شده.

نگاهش کردم و گفتم:

- وقتی به گذشته فکر می‌کنم، نمی‌تونم باور کنم که الان اینجاایم. ما کلی اشتباه کردیم، کلی خطا. بدی کردیم. هرگز اون تفنگ دستمون رو کنار نداشتیم و ثانیه‌ای به این فکر نکردیم که خب... قراره بعد این چی بشه؟ تهش به کجا می‌رسه؟ با وجود همه‌ی اینا سامیار... الان خوشبختیم، و من نمی‌خوام اینو از دست بدم.

دستش رو دورم حلقه کرد و من رو سمت خودش کشید. بین بازوهاش حبس شدم و سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم.

موهام رو نوازش کرد و آرام گفت:

- منم همین‌طور رها... منم همین‌طور!

دکمه‌ی قهوه‌ساز رو زدم و وقتی لیوان پر شد برش داشتم و پشت میز غذاخوری آشپزخونه نشستم.

سامیار یک‌ساعت پیش رفته بود شرکت و من اینجا تنهایی نشسته بودم و منتظر آوین بودم تا بیدار بشه. باید از دلش درمی‌آوردم. من دلم نمی‌خواست دخترم ازم کینه داشته باشه.

قهوه‌م رو سر کشیدم و به ساعت دیواری نگاه کردم. ده صبح و اون هنوز خواب بود. عجب خوش‌خوابی!

قهوه رو کامل خوردم و بلند شدم. از پله‌ها بالا رفتم و سمت اتاقش حرکت کردم. اول خواستم در بزنم؛ اما بعد پشیمون شدم و در رو باز کردم. سرکی کشیدم. کامل زیر پتو بود و انعکاس نوری از زیرش معلوم بود.

کلافه چشمم رو داخل حدقه چرخوندم و داخل شدم و تو به حرکت پتو رو از روش کشیدم. با شوک از جاش پرید و جیغ زد:

- چیشد؟! -

سرش برگشت سمت من و با دیدنم از اون حالت شوک دراومد. پوفی کشید و دوباره خودش رو روی تخت انداخت و مشغول چرخیدن تو اینستاگرام شد.

- ده صبحه.

- خب؟

- و تو هنوز تو رختخوابی.

- خب که چی؟

- چرا بلند نمیشی؟

- بلند شم تا برای بار هزارم باقی زندگی کسل‌کننده رو شروع کنم و بهش بپردازم؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- آوین ببین می‌دونم که به‌خاطر دیشب ناراحتی؛ اما منم به عنوان یه مادر...

یهو از جاش پرید و گوشی رو کنار انداخت و با نگاهی خشمگین بهم نگاه کرد و غرید:

- به عنوان مادر چی؟ هان؟ چون مادری یعنی باید اینجوری باهام رفتار کنی و جلوی همه خردم کنی؟

- آوین من نمی‌خواستم...

- بسه مامان. دیگه خسته شدم! از همه چی. از این زندگی، از این یگروندی، از اینکه همه چی بی‌چالشه، از اینکه همه‌ش باید به حرفای شماها گوش کنم، از اینکه نمی‌تونم برای خودم باشم و برای خودم زندگی کنم. نمی‌تونم جوونی کنم. نمی‌تونم خودم رو به چالش دعوت کنم چون اصلاً هیچ چالشی تو زندگیم ندارم. هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم! و اینا همه‌ش تقصیر تونه مامان. تو منو محدود می‌کنی.

- آوین اگه من این کار رو می‌کنم به‌خاطر تونه. چون نمی‌خوام بلایی سرت بیاد. نمی‌خوام آینده‌ت بشه چیزی مشابه گذشته‌ی من.

با صدای بلندی غرید:

- مگه گذشته‌ت چی بوده؟ هان؟ چی بوده؟ چرا بهم نمی‌گی تا بدونم؟ همه‌ش همه چیز رو ازم مخفی می‌کنی! هم تو هم بابا.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

- چون به صلاحته ندونی آوین.

پوزخند زد. از جاش بلند شد و همون‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- همه‌ش همین رو می‌گین. همه‌تون!

و از اتاق خارج شد.

(آوین)

رفتم داخل اتاق کار بابا و وقتی مطمئن شدم از اتاقم رفته بیرون، سریع برگشتم داخل اتاقم و تندتند حاضر شدم. شالم رو روی سرم انداختم و سمت تراس داخل اتاقم رفتم.

درش رو آروم بستم و بعد برگشتم و تندتند از پله‌های اضطراری پایین رفتم و وقتی به پارکینگ رسیدم بی‌توجه به لابی ساختمون و چندنفری که اونجا نشسته بودن، سمت حیاط رفتم و سریع در رو باز کردم و پریدم بیرون.

در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

آخیش. حس آزادی. هوای تازه و یه اکسیژن ناب!

لبخندی زدم و کلید رو تو دستم بالا و پایین کردم و راه افتادم.

تند تند نفس‌های عمیق می‌کشیدم و فقط لذت می‌بردم. این هوا خیلی گیر نمیاد.

مشغول قدم زدن تو خیابونا، کوچه‌ها، پارک‌ها و همه‌جا شدم. دیدن مردم و کارهایی که مشغولش هستن، دیدن طبیعت، مناظر، پرده‌ها و همه و همه باعث میشد شاد بشم. همه چیز برام دیدنی و قشنگ بود. فقط حیف که زیاد اینا گیر نمیان، و مسببش هم مامانمه!

اما برای دیدنشون حاضرم ریسک کنم و دزدکی بیام بیرون. اقلأ ارزشش رو داره.

حدود یک‌ساعت پیاده‌روی کردم، یه کیک و آیمپوه گرفتم و خوردم و یکم پول به یه پسر بچه‌ی فقیر که دم مغازه بود دادم تا هرچی می‌خواد برای خودش بخره.

سمت پارکی که روبه‌روی مغازه بود حرکت کردم. آخرین گاز از کیکم رو زدم و پوست و آشغال آیمپوه رو داخل سطل‌زباله‌ی کنار پیاده‌رو انداختم.

از روی جوی آب گذشتم و وارد پارک شلوغ و پر از بچه و آدم شدم.

با دیدن اون همه بچه که با مامان باباهاشون برای بازی اومده بودن لبخندی زدم. رفتم و روی نیمکتی نشستم و زل زدم بهشون.

منم یه زمانی این مدلی با مامان بابام خوش می‌گذروندم. عالی بود؛ ولی حیف کوتاه بود و زود تموم شد.

ولی نمی‌تونم بگم که خوشی‌ها زود تموم میشن. می‌تونم بگم که خوشی‌ها و ناراحتی‌ها همه‌شون یه اندازه‌ن؛ فقط چون خوشی‌ها به چشممون نمیان و قدرشون رو نمی‌دونیم، از نظرمون زود تموم میشن. و ناراحتی‌ها هستن که بیشتر به چشممون میان و طولانی‌تر میشن.

اون قدر طولانی که به نظرمون انگار سال‌هاست هنوز وجود دارن.

هرچند که خودمم همینم. منم ناراحتی‌هام رو بیشتر می‌بینم تا خوشی‌هام؛ اما خب، نمی‌تونم این عادت رو ترک کنم.

کی میتونه ترک کنه واقعاً؟ باید کلی جون بکنی!

نفس عمیقی کشیدم و تکیه‌م رو به نیمکت سرد دادم. دست‌به‌سینه شدم و زل زدم به محوطه‌ی پارک و بچه‌ها.

خوش به حالشون!

کاش یکی بود و بهشون اخطار میداد که قدر این لحظه‌هاتون رو بدونین که خیلی پایدار نیستن!

پا روی پا انداختم و پوفی کشیدم. زل زده بودم بهشون که حضور کسی رو کنارم حس کردم.

کنارم روی نیمکت نشست و گفت:

- منتظر کسی هستین؟

سوالی سرم رو برگردوندم و یه پسر جوون رو دیدم. حدوداً همسن خودم یا شاید یه‌کم بزرگتر میزد. موهای خرمایی و چشمای سیاه‌رنگی داشت. پوستی تیره با ابروهای کلفت و هیکی کشیده و تقریباً لاغر. یه جین و پیرهن ساده‌ی چهارخونه هم تنش بود و کاملاً ساده و بدون هیچ زرق‌وبرقی بود.

- ام... نه!

لبخندی زد که چال کوچولویی کنار لبش جا خوش کرد.

گفت:

- پس می‌تونم اینجا بشینم؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- راحت باش.

و روم رو اونور کردم. اینم از همون مدل پسرهاست که می‌خواد یجوری بحث رو باز کنه و آخر هم بهت یه شماره بده و بره! کاملاً مشخصه.

- چرا تنهایی اینجا نشستین؟

- به همون دلیلی که تو اومدی و تنهایی اینجا نشستی.

آروم خندید و مکث کرد. منم بی‌توجه و بدون اینکه نگاهش کنم فقط زل زدم به بچه‌ها و بازی‌کردنشون.

- راستش من منتظر کسی هستم.

بی‌اهمیت گفتم:

- خوش باشی.

و بعد بلند شدم و بدون نگاه کردن بهش راه افتادم و از پارک زدم بیرون. حدود دوساعتی بود که بیرون بودم و بهتر بود تا ساعت یک نشده برگردم خونه. راه خونه درپیش گرفتم و توی راه هندزفری زدم و بی‌خیال موزیکی گذاشتم و در حال پیاده‌روی مشغول شنیدنش شدم.

وقتی رسیدم، کلید انداختم و داخل لابی شدم. لابی خالی بود. سمت آسانسور رفتم و دکمه‌ش رو فشردم؛ اما روشن نشد. تازه یادم افتاد خرابه و کلافه پوفی کشیدم و ناچار پله‌ها رو بالا رفتم.

دم در خونه ایستادم. آروم کلید رو داخل قفل چرخوندم و داخل شدم. سرکی کشیدم. مامان اطراف نبود.

تند تند کفش‌هام رو درآوردم، نئوی جاکفشی گذاشتم و در رو آروم بستم و با نوک پا و آروم از پله‌ها بالا رفتم و داخل اتاقم شدم. سریع لباس‌هام رو عوض کردم و پریدم روی تختم.

گوشیم رو درآوردم. نت رو وصل کردم و وارد اینستا شدم که همون لحظه - برام از طرف دانیال پیام اومد. کلافه چشم چرخوندم و زدم روی پیامش و وارد پیویش شد.

سه‌تا پیام داده بود. خوندم: «آوین کجایی؟» دومی «مگه قرار نبود بیای مهمونی امشب؟» و سومی «پس چرا زنگ نزدی که بدونم پیام دنبالت یا نه؟»

پوفی گفتم و نوشتم: «نمیام.» و خواستم پیام بیرون که همون لحظه سین زد و تایپ کرد و فرستاد: «یعنی چی نمیای؟ پس من همراه کی باشه؟!»

نوشتم: «مشکل خودته. بای»

درجا پیام فرستاد: «آوین به خدا اگه نیای بدبختت میکنم.»

بی‌خیال براش نوشتم: «منتظرش می‌مونم دنی.» و بلاکش کردم و به ادامه‌ی کارم تو اینستاگرام پرداختم.

مشغول بودم که کسی در زد. گفتم:

- مثلاً می‌خوای مؤدب باشی؟ بهت نمیداد.

در باز شد و صدای بابا اومد:

- نه؛ فقط تلاش می‌کنم دخترم رو ناراحت نکنم.

سریع از جا پریدم و گفتم:

- بابا!

در رو بست و سمتم اومد.

- آوین، مامانت ناراحته.

پوزخند زدم و گفتم:

- لابد فرستادنت تا باهام حرف بزنی. نه؟

نگاهم کرد و گفت:

- نه. خودم اومدم تا باهات حرف بزنم.

و اومد و کنارم روی تخت نشست. پوکر نگاهش کردم. بعد کلافه پوفی کشیدم و خودم رو پرت کردم و طاقباز زل زدم به سقف.

نگاهم کرد و گفت:

- آوین مشکلِت چیه؟

- مشکلم اینه محدود می‌کنین!

دهن باز کرد تا حرف بزنه که سریع پراق شدم سمتش و گفتم:

- لطفاً قبل از این‌که چیزی بگی، چیزی درباره اینکه به صلاح خودمه نگو!

دهنش بسته شد و حرصی و با به تایی ابروی بالارفته نگاهم کرد و منم فقط زل زدم بهش.

بالاخره گفت:

- خیل‌ه‌خب باشه نمیگم؛ اما بذار این‌طور بگم که، مامانت انقدر دوست‌داره که نمی‌خواد دخترش سمت چیزای بد گرایش پیدا کنه.

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

- چه چیزای بدی مثلاً؟

- مثلاً، خلاف.

ابروهام بالا پرید.

- خلاف؟!

- اهوم؛ خلاف. میدونی چیه که؟

لبخندی زدم و گفتم:

- مثل قاچاق انسان، قاچاق دخترا، قاچاق مواد و اعضای بدن. یا قتل و دزدی.

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- درست‌ه. مثل اینا. و حالا می‌خوام یه چیزی راجب اینا که تو گذشته‌مون بوده برات بگم.

پوزخند زدم و گفتم:

- مامان ناراحت نمیشه اون‌وقت؟

- قرار نیست بفهمه.

ابروهام رو بالا فرستادم و چیزی نگفتم.

پاپا گفت:

- خیلی سال پیش که هنوز تو نبود و منم با مامانت آشنا نشده بودم، یه اتفاقی برام افتاد تا سمت این چیزا گرایش پیدا کنم.

متعجب پرسیدم:

- جدی؟!

- آره، جدی. بابام مرده بود و مامانم دوباره ازدواج کرده بود. با یه مرد عوضی و معتاد که یه داداش از خودش عوضی‌تر داشت. اونا هر دو قاچاقچی بودن و وقتی مادرم مرد مجبور شدم تا پاهاشون در بیفتم؛ اما خیلی اتفاقی ناپدریم رو کشتم و برادرش هم برای انتقام افتاد دنبالم.

مبهوت گفتم:

- وای!

- من فرار کردم و قاچاقی رفتم آمریکا و اونجا برای اینکه بتونم زنده بمونم و در برابر اون آدم بایستم افتادم دنبال خلاف تا بتونم اون‌قدری بزرگ و مخوف بشم که دست از سرم برداره.

با چشم‌های کرد پرسیدم:

- یعنی واقعاً خلاف می‌کردی؟!

سر تکون داد.

- آره؛ چون مجبور بودم؛ اما حالا می‌بینم که اون دوران به هیچ‌وجه قابل مقایسه با الان نیست.

- چه‌طور؟

لبخند زد و گفت:

- چون الان زندگیم خیلی شیرین‌تره.

از جام بلند شدم و نشستم و گفتم:

- اما اون موقع بهتر نبود؟ اینکه هرکاری می‌تونستی بکنی و زندگیت پر از هیجان بود؟

دقیق نگاهم کرد و گفت:

- هیجان در قبال چی؟ زندگیت؟

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم. دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- اگه وارد این راه بشی، یعنی هر لحظه داری ریسک جونت رو می‌کنی؛ پس ارزش نداره دخترم.

آروم پرسیدم:

- مامان اون وقت می‌دونه؟

- مهم نیست مامان اینا رو میدونه یا نه، مهم اینه که تو بدونی و درس بگیری آوین. بهشون فکر کن.

این رو گفت و بعد از روی تخت بلند شد. سمت در رفت و از اتاق خارج شد و در رو بست.

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو روی تخت انداختم. به سقف زل زدم. درگیری‌های ذهنی هرگز تموم‌شدنی نیستن، مگه نه؟!

سکوت بین‌مون و کم‌اشتهایی هر سه‌مون ناهار رو کوفتم می‌کرد. بابا با قاشق بازی می‌کرد و متفکر به نقطه‌ای زل زده بود، بدون اینکه چیزی بخوره. مامان هم هرازگاهی نیم‌نگاهی بهم مینداخت و به‌زور به لقمه می‌خورد. من هم که داشتم کلافه می‌شدم و از سر حرص و کلافگی غذا رو بدون اشتها اما تندتند می‌خوردم.

نمی‌دونم چرا هیچ‌کدومشون حرفی نمی‌زدن. نه مامان، نه بابا. و خب، این عجیب هم بود چون معمولاً موقع غذا همیشه به موضوعی برای بحث‌کردن درباره‌ش وجود داره.

حتی الان هم به‌جرت می‌تونم بگم موضوع برای بحث وجود داره. اتفاق دیشب! ولی گویا علاقه‌ای به کش‌دار کردنش نداشتن.

غذام رو تموم کردم. به‌جای دلیستر روی میز، لیوان آبی سر کشیدم و بعد از گفتنِ «ممنون» آرومی بلند شدم. داشتم سمت اتاقم می‌رفتم که صدای بابا اومد:

- اگه بخوای می‌تونی برای امشب بری خونه‌ی صوفیه.

برای ثانیه‌ای وایستادم. بعد از کمی مکث، گفتم:

- بهش فکر می‌کنم.

و زیر نگاه‌های بابا و به‌خصوص نگاه خیره‌ی مامان، به‌سمت اتاقم رفتم.

در رو بستم و همونجا ایستادم. متفکر به نقطه‌ای زل زدم و مشغول کنکاش شدم.

برم خونه‌ی صوفیه؟ این عادی بود که گاهی وقت‌ها می‌رفتم خونه‌ش برای حرف‌زدن یا سرگرمی؛ چون صوفیه برخلاف سنش، زنی بود که خوب با نسل جوون کنار می‌اومد و من هم نیاز به کسی داشتم تا باهاش حرف بزنم؛ اما بیشتر اوقات مامان مخالفت می‌کرد و اینکه الان بابا پیشنهاد داد و مامان حرفی نزد، عجیب بود.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت سه بود و برای تصمیم‌گرفتن وقت زیاد بود.

خواستم برم سمت تخت که گوشیم زنگ خورد. از روی پاتختی چنگش زدم و نگاهی به اسمش انداختم: «دانیال».

چشمی چرخوندم و جواب دادم:

- بگو.

صداش از اون‌ور خط اومد:

- لاشی!

ابروی بالای انداختم و گفتم:

- روی فرهنگ لغات کار کن دنی. عین لات‌های سر خیابون حرف نزن.

صدایش حرصی شد:

- تو چرا بلاکم کردی؟!

بی‌خیال گفتم:

- چون خیلی حرف می‌زدی.

کاملاً می‌تونستم صورت سرخ و حرصیش رو از این‌ور خط هم حس کنم.

- آوین تو قرار بود همراه من به اون مهمونی بیای. و چون اون شب نیومدی من مجبور شدم تموم مدت با اون پانته‌آی عوضی و عشوه‌گریاش سر کنم.

پوزخند زدم و گفتم:

- همون مناسب خودته دنی، دقیقاً جفت هم هستین.

- من الان میام خونه‌تون آوین. الان میام اونجا ببین چیکار می‌کنم.

رفتم سمت کمد و گفتم:

- اگه می‌خوای بیای من مخالفتی نمی‌کنم؛ اما بذار قبلش بگم که من خونه نیستم و توام با مامان و مخصوصاً بابام طرفی.

این رو گفتم و در کمد رو باز کردم.

- اوه راستی... دفعه‌ی آخرتم باشه که بهم زنگ می‌زنی وگرنه مطمئن باش که پشیمونت می‌کنم که تمام اسرار زندگیت رو پیش من فاش کردی.

این‌ها رو با تهدید گفتم و بعد تماس رو قطع کردم و موبایل رو انداختم روی تختم.

کله‌م رو داخل کمد کردم و گشتم دنبال لباس. مانتو و جینی به‌همراه یه ست تیشرت و شلوار برداشتم.

اون‌ها رو با چندتا خرت‌وپرت داخل کوله‌م چپوندم و لباس‌هام رو عوض کردم. شالم رو سرم کردم و گوشی و کوله‌م رو برداشتم و زدم بیرون.

داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم که صدای مامان از پشت‌سرم اومد:

- میری؟

بدون اینکه برگردم گفتم:

- شبم می‌مونم.

و تندتند باقی پله‌ها رو پایین رفتم. در سالن رو باز کردم و داد زدم:

- بابا من رفتم.

صدایش از آشپزخونه اومد:

- مثل آدمیزاد رانندگی کن.

و از آشپزخونه بیرون اومد و سوئیچ بنزش رو سمت پرت کرد. توی هوا قاپیدمش و چشمک و نیمچه لبخندی زدم و رفتم بیرون.

ماشین رو با احتیاط از پارکینگ بیرون آوردم. ضبط رو روشن کردم و صدایش رو بالا بردم و راه افتادم.

اگه دست خودم بود الان گازش رو می‌گرفتم و ویراژ می‌دادم. صدای موزیک هم تا آخر زیاد می‌کردم و بلند باهاش می‌خوندم؛ اما خب یه بار این کار رو کردم و تا یک سال از بنز خوشگلم محروم موندم! درضمن فراموش نکنیم که من هنوز گواهی‌نامه ندارم و همین که بابا بهم ماشین میده خیلیم!

بنابراین به‌قول بابا مثل آدمیزاد رانندگی کردم و ضبط هم صدای معقول و معمولی‌ای داشت و من هم باهاش آروم می‌خوندم. ساعت به سه‌ونیم رسیده بود و زود بود برای رفتن به خونه‌ی صوفیه؛ بنابراین تصمیم گرفتم یه چرخی تو شهر بزنم و بعد برم.

اول کنار یه هایپرمارکت نگه داشتم و پیاده شدم تا کمی هله‌هوله برای خودم و صوف بگیرم.

داخل شدم و اول از همه سراغ یخچال رفتم. دوتا انرژی‌زا برداشتم چون می‌دونستم صوفیه انرژی‌زا زیاد استفاده می‌کنم. بعد سمت قفسه‌ی خوراکی‌ها رفتم و چندتا بسته‌ی بیسکویت که صوفیه خیلی دوست داشت برداشتم.

چندتا چیز هم برای خودم به‌همراه چیپس و پفک برداشتم و با سبزی پر رفتم سمت پیشخوان.

جلوی پیشخوان شلوغ بود و حدوداً پنج دقیقه منتظر موندم. فروشنده که حساب کرد و فاکتور رو دیدم چشمام گرد شد. چرا انقدر گرون؟! صدوپنجاه تومن؟! مگه من چی گرفتم?!

بابا کارتم رو ازم می‌گیره!

فاکتور رو انداختم داخل پلاستیک و از هایپرمارکت بیرون رفتم. پلاستیک رو گذاشتم صندلی شاگرد و نشستم پشت رُل و راه افتادم.

بابا همین‌جوریش با کلی غر از طرف مامان برام پول می‌ریزه حالا دیگه عمراً این کار رو کنه. به‌قول مامان من جنبه ندارم. یکی از آهنگ‌های «سیا» رو گذاشتم و صداش رو زیاد کردم.

همون‌طور که زیرلب باهاش می‌خوندم داشتم تصمیم می‌گرفتم الان برم خونه‌ی صوفیه یا نه.

پشت چراغ قرمز ایستادم و زل زدم به جلوم.

روی فرمون ضرب گرفتم و فکر کردم که احتمالاً الان مامان الان به صوفیه زنگ زده و کلی هم بهش تاکید کرده تا باهام در رابطه با اون روز حرف بزنه. بابا رو که فرستاد، مخ صوف هم می‌خوره و اگه این هم نگرفت، میره سراغ آنید و عمو مانی؛ اما عمو تیرداد نه چون می‌دونه اون اگه بخواد نصیحت کنه کلاً می‌زنه جَو رو متشنج می‌کنه!

چراغ سبز شد و حرکت کردم.

سمت خونه‌ی صوفیه حرکت کردم. خواستم وارد کوچه بشم که یهو یه سمند سفید پیچید جلوم. سریع چنگ زدم به فرمون و کجش کردم و از مسیرش کنار رفتم.

عصبی شیشه رو پایین دادم و داد زدم:

- مگه نمی‌بینی راه مال منه?!

راننده سرش رو از شیشه‌ی ماشینش بیرون آورد و گفت:

- شرمنده یه لحظه حواسم پرت شد!

با دیدن راننده‌ی ماشین چشمام گرد شد. این همون پسری بود که تو پارک دیده بودمش!

آروم گفتم:

- تو...!

اون هم انگار من رو شناخت. لبخند زد و گفت:

- عه! سلام.

مات فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

- چه عجیب. دوباره هم رو ملاقات کردیم.

و خندید.

به نظر من بیشتر مسخره بود!

داشتم نگاهش می‌کردم که یهو با بوق ماشین پشت سرم به خودم اومدم. سریع پام رو روی پدال گذاشتم و بدون هیچ حرفی حرکت کردم و از کنارش گذشتم.

پسره‌ی خل‌وچل عجیب!

کنار آپارتمان صوفیه پارک کردم و با پلاستیک خوراکی‌ها پیاده شدم. ماشین رو قفل کردم و زنگ زدم.

چند ثانیه بعد صدای صوفیه اومد:

- بازم تویی؟

پلاستیک رو جلوی آیفون بالا بردم و گفتم:

- با دستی پر.

- بیا تو بینم چی خریدی.

و در رو باز کرد. لبخند زد و در رو هل دادم. داخل شدم و سمت آسانسور رفتم.

وقتی آسانسور ایستاد و در باز شد، قیافه‌ی صوفیه رو جلوی در باز خونه‌ش دیدم که دست‌به‌سینه به چهارچوب در تکیه زده بود و با اون چهره‌ی جدیش نگاهم می‌کرد.

- اوه، چه عبوس!

- بیا داخل ببینم بچه.

خندیدم و داخل شدم. صوفیه رفت داخل و گفت:

- کفشات رو بذار داخل جاکفشی. نذاری روی پارکتا، روشنن تازه تمیز کردم.

چشمم رو توی حلقه چرخوندم و کفش‌هام رو بی‌حوصله داخل جاکفشی کنار در انداختم و رفتم سمت کاناپه‌های لیمویی و خودم رو روشن انداختم.

به صوفیه که اون‌ور جزیره‌ی روبه آشپزخونه ایستاده بود و داشت فنجان قهوه‌ش رو مزه‌مزه می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

- خب خانوم بداخلاق، چه خبر؟

فنجان رو از لبش فاصله داد و گفت:

- فکر کنم خبرا پیش تونه.

پلاستیک رو گذاشتم کنار پام و گفتم:

- چه خبری مثلاً؟

- مثلاً اینکه انتهای کل‌کل تو و مامانت به کجا ختم شد؟

مکثی کردم. بعد به پشتی کاناپه تکیه دادم و دستام رو پشت سرم بردم و زل زدم به سقف و لوسترهای کوچیک کریستالی دورتادور خونه و گفتم:

- انتها نداره؛ چون هنوز ادامه داره.

پرسید:

- هنوز هیچ‌کدومتون کوتاه نیومده؟

- نه.

چشماش رو توی حدقه چرخوند و فنجون رو نزدیک ل*تیش برد.

- هردوتون عین هم هستین. دوتا لجباز.

سعی کردم توجهی به این موضوع نکنم، چون اصلاً دوست نداشتم درباره‌ش بحث کنم.

پلاستیک و برداشتم و بلند شدم. طرف آشپزخانه‌ی بزرگ صوفیه حرکت کردم. پلاستیک خوراکی‌ها رو روی جزیره گذاشتم و گفتم:

- ببین چیا خریدم.

صوفیه گفت:

- نمی‌دونی من توی رژیمم؟

پوکر فیس نگاهش کردم.

- کارتم رو خالی کردم تا امشب رو کلی با اینا حال کنیم بعد تو توی تخم چشمام زل می‌زنی میگی رژیمم؟

بی‌خیال قهوه‌ش رو سر کشید و گفت:

- باشگاه، رژیم، تغذیه‌ی سالم. فقط همین.

چرا همه چی داره مسخره میشه؟ خنده‌دار و مسخره. انگار خودم رو از چاله درآوردم و انداختم توی چاه. اینجا بدتر و ضدحال‌تر از خونه‌ی ما!

حرصی زیرلب غریدم:

- مزخرف!

و پلاستیک رو برداشتم و رفتم سمت راهروی اتاق‌ها تا فیلم ببینم و خودم هم تنهایی بخورم که صدای صوفیه اومد:

- تلویزیون اتاق خرابه.

پوکر ایستادم. باز هم ادامه بدم لیست مسخرگی‌ها رو؟!

موقع تماشای تلویزیون صوفیه رو مجبور کردم تا حداقل یکمی از پفک بخوره؛ چون واقعاً داشتم دل‌درد می‌شدم.

می‌دونستم عاشق فیلم‌های اکشنه؛ بنابراین به فیلم اکشن پلی کردم و خودم رو به بی‌خیالی زدم و مشغول دیدن و خوردن شدم. و بعد از چند دقیقه دیدم که خانوم خودشون تشریف آوردن.

از دیدن فیلم خیلی لذت بردم. از دیدن اینکه چقدر زندگی می‌تونه سرشار از هیجان و چالش باشه. نمی‌گم می‌خوام عین این‌ها خلاف کنم؛ ما حداقلش اینه که بخوام یه کم تفریح، یا به‌قول معروف جوونی کنم.

این عیبی داره؟ که خودت و برای خودت باشی؟

اینکه هرروز از خواب بیدار بشی و ببینی امروز هم همون روز قبلیه، بدون هیچ تفاوتی، دیگه چه انگیزه‌ای برای ادامه زندگی می‌مونه؟!

نفس عمیقی کشیدم و بسته‌ی مارشمالوها رو انداختم روی میز روبه‌روم.

صوفیه نگاه از تلویزیون گرفت. اول به بسته و بعد به من نگاه کرد.

گفت:

- باز چی شده؟

- هیچی!

- مشخصه.

از این تیکه انداختن هاش متنفر بودم!

- معلومه که تو ذهنت غرق شدی.

سر تکون دادم و سعی کردم عادی باشم.

- طوریم نیست. فقط... یه کم خوابم میاد!

تای ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- الان؟!

نفسم رو با فشار بیرون فوت کردم و گفتم:

- موضوع مامانمه. داره خستم می‌کنه. نه فقط اون، بلکه کل زندگیم. زندگیم مزخرفه و این تقصیر اونه.

نگاهم کرد و گفت:

- تو که بهتر می‌دونی اون به فکر تونه.

نگاهش کردم و با حرص گفتم:

- اگه به فکرمه پس باید براش مهم باشه که من از این زندگی راضی نیستم.

سر تکون داد و گفت:

- تو درک نمی‌کنی آوین. نمی‌تونی درک کنی؛ حتی منم نمی‌تونم. نه تو مادری، نه من. پس نمی‌تونیم احساس مادرت رو درک کنیم. همیشه اولین قدم برای به نتیجه رسیدن، مذاکره‌س. باهاش حرف بزن آوین، بهتر از اینکه که سرد باهاش برخورد کنی. هم خودت رو آزار میدی هم اون رو.

دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

- بحث باهاش فقط اوضاع رو بدتر می‌کنه! اون تظاهر به گوش کردن می‌کنه؛ اما اصلاً به حرفام گوش نمیده.

- چون هردوتون لجبازین.

نگاهش کردم که ادامه داد:

- هیچ کدومتون کوتاه نمیاین. نه تو، نه اون. انقدر خودخواهین که حرف هم رو قبول نمی‌کنین و اینجوری ابداً به نتیجه نمی‌رسین.

چیزی نگفتم و نگاهم و ازش برداشتم. می‌تونستم نگاه دقیقش رو روی خودم حس کنم. بهم زل زده بود و انگار داشت فکر می‌کرد یا منتظر حرفی از طرف من بود؛ اما من سکوت کرده بودم.

بالاخره سکوت رو شکست. بهم زل زد و گفت:

- یه کم سعی کن بیشتر درکش کنی. حتماً نباید گذشته‌ش رو بدونی تا بتونی بفهمیش، همین که بدونی گذشته‌ش انقدری بوده که دلش از بابت تو ترسیده که به وقت بلایی مشابه این سر تو نیاد، بسه.

صوفیه این‌ها رو گفت و بعد از روی کاناپه بلند شد و طرف راهرو اتاق خواب‌ها رفت و من رو تنها گذاشت.

انگار از قصد این کار رو کرد تا یه کم با خودم خلوت کنم و به حرف‌هاش فکر کنم.

حرف‌هایی که هم تکرارین هم جدید. هم می‌خوام بپذیرمشون و هم نمی‌خوام.

واقعاً نمی‌دونم باید چیکار کنم. من نمی‌تونم اون رو درک کنم؛ حتی اگه از گذشته‌ش هم با خبر باشم هم باز هم نمی‌تونم.

نمی‌تونم این آدم رو درک کنم. آدمی که مدام زور می‌گه، پنهون‌کاری می‌کنه تا به قول خودش در امان باشی، حقیقت‌ها رو نمی‌گه چون نباید یه سری چیزها رو دونست و تو رو محدود می‌کنه تا بلایی سرت نیاد!

چجوری بفهممش؟ چجوری باهاش کنار بیام؟ چجوری درکش کنم و باهاش راه بیام وقتی اون هیچ کدوم از این کارها رو نمی‌کنه؟

نه، نمی‌تونم. نمی‌تونم به‌خاطر حرف‌های صوف و برای مامان، از علایقم بگذرم!

نمی‌تونم پا روی خواسته‌هام بذارم چون که مامان و بابا و همه فکر می‌کنن این خواسته‌ها خطرناکن!

برام مهم نیست چی می‌گن. چی کار می‌کنن یا تا چه حد می‌خوان جلوم رو بگیرن. من باز هم دست برنمی‌دارم، و بذار اون‌ها هرکار که دلشون می‌خواد بکنن!

بلند شدم و چنگی به شالم روی میل زدم. انداختمش سرم و بعد از برداشتن سوئیچ طرف در حرکت کردم. کفش‌هام رو برداشتم، در رو باز کردم و قبل از رفتن داد زدم:

- من میرم به‌کم دور می‌زنم برمی‌گردم.

و رفتم بیرون و در رو بستم.

ماشین‌سواری بهم حال میداد. شیشه رو پایین می‌دادم و نسیم خنک پخش صورتم می‌شد و موزیک حال رو بهتر می‌کرد. تمام این‌ها باعث آرامشم می‌شدن. آرامشی که نداشتمش!

به مسیر جلوم زل زده بودم و فقط می‌روندم. نمی‌دونستم کجا و برای چی؛ فقط می‌خواستم به‌کم آرامش بگیرم.

چون زندگیم هیچ چالش و تنوعی نداشت، یه مدت با پسرها رو هم می‌ریختم. باهاشون یه مدت می‌موندم و تفریح می‌کردم و دوباره بعدی. همین‌طور ادامه داشت تا اینکه این هم دلم رو زد و دانیال هم که از اون کنه‌ها بود که ولم نمی‌کرد، حالا کاملاً بی‌خیالش شدم.

قبلش عضو اکیپی بودم که هر هفته می‌زدن به کوه و جنگل برای پیاده‌روی و تفریح؛ اما بعد مدتی این هم برام مسخره شد. هرچه‌قدر هم این‌ها جذاب باشن، باز هم یکروندن. شاید تو مدام با انواع پسرها و اخلاق‌های متنوع‌شون آشنا بشی، یا هر هفته یه مکان جذاب و دل‌باز و قشنگ بری؛ اما تا کی؟

باز هم برات تکراری می‌شن. من آدمی هستم که هرروز یه چیز متفاوت می‌خواد. نه روزی یه پسر متفاوت یا یه مکان جدید.

یه چیز دیگه. یه چیزی که هر لحظه و هر دفعه عوض بشه و خوشحالم کنه. چالش‌برانگیز باشه و باحال.

شاید به‌عنوان یه دختر روحیاتم زیادی خشنه؛ اما هرکسی متفاوت، و من این‌طوریم و اصلاً هم ناراحت نیستم. تنها ناراحتیم، اینه که نمی‌تونم این روحیه‌ی هیجانیم رو راضی کنم.

به ساعت دیجیتالی ماشین نگاه کردم. ساعت پنج بود و شهر خیلی شلوغ نبود.

نمی‌دونستم کجا برم؛ فقط تو شهر و خیابون‌ها می‌چرخیدم.

چشمم به کتاب‌خونه‌ی عمومی‌ای افتاد که سه‌سال پیش عوضش بودم و می‌رفتم. آروم روندم سمت جدول کنار کتاب‌خونه و تو مکان مناسبی ماشین رو خاموش کردم.

پیاده شدم و سوئیچ رو داخل جیبم گذاشتم و مقابل در ایستادم. در هوشمند باز شد و من داخل فضای خنک و بزرگ کتاب‌خونه شدم.

به اطراف نگاه کردم. اصلاً فرق نکرده بود.

دکور تماماً کرم بود و قفسه‌های بزرگ و پر از کتاب همه‌جای اون فضای بزرگ رو محاصره کرده بودن. میزها و صندلی‌ها با مانیتورهای روشن هنوز همون‌جا بودن و تک‌وتوک آدم می‌اومدن، می‌نشستن، می‌رفتن و بین قفسه‌ها می‌چرخیدن و آروم صحبت می‌کردن.

نگاهم به پیشخوان گوشه‌ی سالن افتاد. پشت پیشخوان خالی بود. قبلاً اون‌جا جایگاه خانم داوری بود؛ اما الان نمی‌دونم هنوز هم هست یا نه.

سمت قفسه‌ها حرکت کردم.

دقیقاً نمی‌دونستم می‌خوام سمت کدوم بخش برم و چه کتابی بردارم؛ فقط بین قفسه‌ها می‌چرخیدم.

چشم به بخش نوجوان افتاد و لبخند محوی زدم. سه سال پیش مدام بین قفسه های بخش نوجوان چرخ می زدم و ژانرهای ترسناک، جنایی و ماجراجویی رو جدا می کردم و برمی داشتم. حالا جای من چندین دختر و پسر با دوست هاشون دارن دنبال کتاب تو اون قفسه ها می گردن.

سمتشون حرکت کردم و روبه قفسه ای و کنار دختری حدوداً یازده _ دوازده ساله ایستادم.

تظاهر کردم دارم دنبال کتاب داخل قفسه ها می گردم و در واقعیت زیرچشمی زل زدم به تیترا کتابی که دستش بود.

«مغازی خودکشی.»

کتابی دستم گرفتم و گفتم:

- ژانر جنایی می خونی؟

دختر با شنیدن صدای من سرش رو بلند کرد و سوالی نگاهم کرد. من بی خیال به کتابی که دستم بود زل زدم.

گفت:

- ازشون خوشم میاد. معما و اکتشاف. باعث می شن ذهنم قوی بشه؛ همیشه قبل از اینکه معما کشف بشه، خودم سعی می کنم تمام تیکه های پازل رو کنار هم بچینم و به جواب برسم.

فراتر از سنش حرف می زد!

لبخند زدم و گفتم:

- جالبه.

و کتابم رو ورق زدم.

اون با هیجانی که ناگهانی تو صداش به وجود اومده بود و من کاملاً متوجهی روحیه ی بچه گونه و هیجانی ش می شدم، ادامه داد:

- اینا رو می خونم و سعی می کنم ذهنم قوی بشه که وقتی بزرگ شدم به پلیس مخفی بشم و جنایتکارا و خلافکارای بد رو دستگیر کنم.

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم که چطور چهره ی بامزه و بچه گونه اش از هیجان و ذوق شاد و شنگول شده بود.

- این خیلی خوبه که.

لبخند بزرگش کم کم از بین رفت و با لحن آرومی گفت:

- ولی بابام اجازه نمیده. اون میگه باید فقط درس بخونم و به جای اینکه به فکر شغل های دولتی باشم سعی کنم شغلی انتخاب کنم تا به بقیه کمک کنم. مثل دکتر یا معلم.

اخم هام تو هم رفت. این بچه هم محدوده؟ این هم حق انتخاب نداره؟ این هم به خاطر خانوادش باید از علایقش بگذره؟

کتاب رو داخل قفسه برگردوندم. کامل برگشتم سمتش و گفتم:

- مگه به پلیس به بقیه کمک نمی کنه؟ به معلم یا به دکتر شغل مهمی داره و در حال کمک کردن به بقیه؛ اما به پلیس از طرفی که به بقیه کمک می کنه، از طرف دیگه ای هم سر جانش ریسک می کنه تا بقیه آسیب نبینن. این خیلی باارزشه.

اون سرش رو پایین انداخت. شونه ای بالا داد و گفت:

- اون این رو میگه و من... خب نمی تونم رو حرفش حرف بزنم!

اخم بزرگی کردم و سعی کردم با قوی ترین لحنی که از خودم سراغ دارم حرف بزنم.

شاید من محدود بودم. شاید نمی تونستم خواسته ها و علایقم رو داشته باشم. شاید نمی تونستم جلوی خانواده و مامانم بایستم؛ اما حداقل نباید به نفر دیگه هم اینطور باشه.

- ببین...

روی زانوم خم شدم چون قدش تا پایین شونه‌ها و نزدیک شکمم بود. دقیقاً روبه‌روش روی زانوم نشستم و دستش رو گرفتم. بهش زل زدم و گفتم:

- اینکه خنودات چی می‌کن مهمه؛ چون قطعاً از روی علاقه‌شون بهت می‌کن تا آسیبی نبینی. ولی یادت باشه، اگه نظر اونا مهمه؛ پس مال تو هم مهمه. وقتی اونا انتظار دارن به نظراتشون احترام بذاری، خب اونا هم باید به مال تو احترام بذارن. اونا وظیفه‌شون اینه که بهت هشدار بدن، و تو هم موظفی مطابق هشدار اونا و خواسته‌ی خودت تصمیم بگیری. باشه؟

گیج نگاهم کرد و پرسید:

- یعنی چی؟!

- یعنی اینکه نه خواسته‌ی اونا رو رد کن، نه علایق خودت رو. خودت باش، برای خودت زندگی کن؛ اما سعی کن در کنارش آدم خوبی هم برای اونا باشی.

- *باش رو به پایین متمایل کرد و سرش رو کمی کج کرد. پرسید:

- خب، چه‌جوری این کار رو کنم؟

خندیدم.

- گفتم که! به خواسته‌شون احترام بذار و علایق خودت رو دنبال کن؛ ولی بهشون پشت نکن.

با لحنی متفکر گفت:

- آهان یعنی بهشون بگم باشه ولی آخرش کار خودم رو کنم.

اول مات نگاهش کردم. بعد خندیدم و بلند شدم و دستم رو نوازش‌وار روی سرش کشیدم.

گفتم:

- می‌دونی، هرکار که خودت فکر می‌کنی بهتره انجام بده.

لبخند بزرگی زد و دندون‌های خرگوشیش رو به نمایش گذاشت. با نیش بازش گفت:

- باشه.

و تند دوید و رفت. خندیدم و به رفتنش نگاه کردم.

برای اولین بار تو زندگیم سعی کردم خودم به نفر رو نصیحت کنم؛ درحالی که همه این کار رو با من می‌کنن و اصلاً هیچ تأثیری روم نداره. و نمی‌دونم حرف‌های من تأثیری گذاشتن روی اون دختر یا نه.

به هر حال، من تلاشم رو کردم. و البته، دفعه‌ی اول و آخر هم بود!

نمی‌دونم دقیقاً چی می‌خوام. چی کار می‌خوام کنم یا کجا می‌خوام برم؛ فقط انگار دارم دور خودم می‌چرخم. ساعت‌ها دارم همین کار رو می‌کنم. داخل ماشین می‌شینم، آهنگ گوش میدم و دورتادور شهر پرسه می‌زنم.

شاید می‌خوام ذهنم رو آرام کنم. یا دور باشم. از همه چیز و همه کس دور باشم. نمی‌دونم؛ واقعاً نمی‌دونم.

به آهنگ‌های مختلف سیستم گوش میدم و به این فکر می‌کنم که واقعاً چطور یه چیزی به سادگی آهنگ و حرف‌ها و دردلهای داخلش می‌تونه من رو آرام کنه. تو کلمات، جملات و حرف‌ها گم می‌شم و حس می‌کنم اونا تماماً حرف‌های منه؛ تنها با این تفاوت که خواننده شجاعت و اعتمادبه‌نفس این رو داره تا اینا رو بگه؛ اما من...

سرم رو تکیون دادم. می‌دونی چیه؟ اصلاً بی‌خیالش! نمی‌خوام ذهنم پراکنده‌تر از الان بشه.

صدای زنگ گوشیم که روی داشبورد بود بلند شد. برش داشتم و جواب دادم:

- بله؟

- آوین کجایی تو؟

- بیرونم دیگه. بهت گفتم.

- ساعت رو دیدی؟! مامانت تو رو به من سپرده بچه.

- من بچه نیستم! یکم دیگه برمی‌گردم.

این رو گفتم و سریع قطع کردم و گوشی رو انداختم رو صندلی شاگرد. پوفی کشیدم. حتی از دست صوفیه هم راحت نیستم.

شاید یک‌ساعت یا یک‌ساعت‌ونیم دیگه به غروب مونده بود و من این همه بیرون بودم. پس چرا انقدر زود گذشت؟

ماشین رو به گوشه کنار جدول پارک کردم و پیاده شدم. اون‌ور جدول پارک‌جنگلی بود و تقریباً خلوت هم بود. همون‌جا کنار ماشین ایستادم. دست‌به‌سینه شدم و به ماشین تکیه دادم و زل زدم به پارک.

بچه بودم می‌اومدم این‌جا. کامل یادمه. با تیرداد می‌اومدم. از روی سرسره‌ها سر می‌خوردم و تیرداد من رو می‌گرفت. سوار تاب می‌شدم و اون رو من رو هل میداد و من جیغ می‌زدم محکم‌تر عمو، می‌خوام برم تا آسمونا و پرواز کنم.

لبخندی زدم. واقعاً انگار همین دیروز بود. چه لحظات خوشی بود و من چه زود بزرگ شدم. اگه می‌دونستم که انقدر قراره زود بگذره حتماً اون لحظه‌ها رو کثدارتر می‌کردم و لذت بیشتری می‌بردم.

نگاه از پارک گرفتم و برگشتم. در ماشین رو باز کردم و به داخل خم شدم و سوییچ رو برداشتم و بیرون اومدم و در رو بستم. ماشین رو قفل کردم و برگشتم و از جدول گذشتم. داشتم سمت نیمکتی که اون نزدیکی‌ها بود می‌رفتم که یهو یکی محکم بهم خورد و من سریع برگشتم.

یه پسر بچه بود که داشت به‌خاطر برخوردش به من می‌افتاد و من بلافاصله خم شدم و بازووش رو گرفتم.

- وای! خوبی کوچولو؟!

صاف ایستاد و من بازووش رو ول کردم. دستش رو جای دست من روی بازووش گذاشت و گفت:

- چه سفت گرفتی دردم اومد!

- ببخشید! ترسیدم بیفتی.

همون موقع صدایی از پشت سر من داد زد:

- رابین! چیشد؟!

برگشتم و چشمام گرد شد. با تعجب و شوک زمزمه کردم:

- بازم تو؟!

پسری که تاحالا دوبار دیده بودمش الان برای بار سوم جلوم ایستاده بود. اولین بار تو پارک و دومین بار تو راه خونه‌ی صوفیه و حالا...

واقعاً مسخره‌س!

اون سر جاش ایستاد و متعجب به من نگاه کرد. انگار اون هم واقعاً تعجب کرده بود از دیدارهای ناخواسته‌ی پی‌درپی.

همون لحظه پسر بچه دویید سمتش و دستش رو گرفت و گفت:

- داداش من خوردم به این دختره ولی اون نداشت بیفتم.

نگاه از پسر بچه گرفتم و به پسره که هنوز داشت نگاهم می‌کرد دوختم. اون به برادر کوچیکش نگاه کرد و گفت:

- واقعاً؟! پس باید ممنون این خاتم باشیم.

دوباره بهم نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

- می‌گن تا سه نشه بازی نشه. شایدم کار سرنوشته. مگه نه؟

آروم لب زدم:

- نمی‌دونم!

- به هر حال ممنونم که نداشتی داداشم آسیب ببینه. اون یه کم سربه هواست.

پسر بچه غریب:

- هوی!

لبخند زدم.

- عیبی نداره. تو این سن عادیه.

لبخند قشنگی زد و گفت:

- خب حالا بعد از سومین ملاقات می‌تونم اسمت رو بدونم؟

با خودم گفتم چه عیبی داره اگه اسم هم‌دیگه رو بدونیم؟ بی‌خیالش بابا. هرچه بادا باد.

- آوین.

- منم رضا هستم و این داداش کوچیکم رابین.

لبخند زدم و گفتم:

- افتخار آشنایی داشتم.

گفت:

- خب برای تشکر چطوره یه کم هله‌هوله مهمون من بشی آوین؟

و چشمکی زد. دستم رو داخل جیبم بردم و گفتم:

- اما تشکر کردی.

- این تشکر از طرف داداشم بود که بلد نیست بگه ممنون.

و آروم و به شوخی زد پس گردن رابین. اون هم نامردی نکرد و محکم زد رو دست رضا. رضا خندید و گفت:

- شیطان!

- وحشی!

من فقط با خنده نگاهشون می‌کردم. رضا سرش رو بلند کرد و با خنده و لبخند بهم گفت:

- اما تشکر من مونده دیگه. بذار یه تشکر به‌درد بخور باشه هوم؟

یه کم فکر کردم. خب چه ایرادی داشت هان؟ مگه قرار بود چی کار کنه وقتی داداش کوچیکش هم کنارش بود؟ تازه، اصلاً به‌نظر بد نمی‌رسید. من هم یه کم خوش می‌گذروندم و غذای مفتکی می‌خوردم. چی بهتر از این که شکمت رو بدون پول دادن پر کنی؟ بی‌خیال همه چی، مهم اینه که حال میدی.

نگاهش کردم. لبخند زدم و گفتم:

- خب، کجا بریم؟

- الان کلاس چهارم. رضا همش مجبورم می‌کنه تا ریاضی کار کنم؛ مخصوصاً تقسیم رو.

- چه‌طور مگه؟ ضعیفی؟

- اهوم. ولی هرچی کار می‌کنم و می‌خونم بازم خوب نمی‌فهم.

- داداشت کمکت نمی‌کنه؟

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند که چهره‌ی بچگونه‌ش بامزه شد و لبخند عمق گرفت. تو همه‌ی اطراف و سروصدای لیوان و ظروف و مردم، گفت:

- نه‌بابا. اون کمکم کنه؟ انقدر تنبله که.

دست‌هام رو روی میز کافی‌شاپ گذاشتم. لبخند زدم و گفتم:

- مامان و بابات چی؟ اونا کمکت نمی‌کنن؟

یهو اخم‌هاش تو هم رفت. تعجب کردم. سؤال بدی پرسیدم؟!

همون موقع رضا با سینی قهوه ترک و دوتا هویج‌بستنی سمتون اومد. لبخند زد و نشست پشت میز و کنار داداشش رابین و گفت:

- بفرمایید.

و سینی رو روی میز گذاشت و لیوان قهوه ترک رو برداشت و جلوم گذاشت. لبخند زدم:

- تو زحمت افتادیا.

لبخندی بهم زد و یکی از هویج‌بستنی‌ها رو جلوی رابین و اون یکی رو جلوی خودش گذاشت و گفت:

- نه‌بابا. اتفاقاً خیلی خوشحالم که قبول کردی.

لبخند زدم و قهوه‌م رو همی زدم. رابین تندتند شروع کرد به سر کشیدن هویج‌بستنی. لیوان رو فاصله داد و خواست دهن پر از بستنی‌ش رو با آستین پاک کنه که رضا سریع لیوانش رو پایین گذاشت و گفت:

- وایسا رابین!

سریع دستمالی از داخل جادستمالی روی میز برداشت و دهن رابین رو پاک کرد.

قهوه رو از لبم فاصله دادم و پرسیدم:

- دانشگاه هم میری؟

دستمال کثیف رو گوشه‌ای از میز گذاشت و جواب داد:

- نه نمیرم. تو چی؟

- علاقه‌ای ندارم؛ اما مجبورم. چرا نمیری؟

بدون اینکه نگاه کنه، لیوانش رو برداشت و گفت:

- نمی‌تونم. باید کار کنم و اگه دانشگاه هم برم وقت نمی‌شه.

متعجب پرسیدم:

- کار کنی؟!

رابین که درحال هم‌زدن بستنی‌ها بود، گفت:

- اگه کار نکنه که آواره می‌شیم.

گیج نگاهش کردم که رضا نفس عمیقی گفت:

- پدر و مادر نداریم. تو یه خونه‌ی اجاره‌ای هستیم و من مجبورم از اول صبح تا دیروقت کار کنم. اگه نکنم نه پولی داریم برای خرجی خودمون، نه پولی برای اجاره خونه.

با تعجب نگاهش کردم. یعنی اونا یتیم بودن؟! و تقریباً هم فقیر! اوه خدایا؛ پس چرا نفهمیدم؟ آخه اصلاً بهشون نمی‌اومد. پس اون ماشینی که زیر پاشه چیه؟! اوه بسه آوین! به تو چه ربطی داره؟! حتماً اون قدری داشته که برای رفع نیازش یه ماشین بخره دیگه.

نمی‌دونستم چی بگم یا چه عکس‌العملی نشون بدم. تا حالا با چنین آدم‌هایی برخورد نداشتم. یتیم و تنگ‌دست. و واقعاً نمی‌دونم باید تو این شرایط چی بگم یا چی کار کنم. می‌ترسیدم چیز اشتباهی بگم و باعث بشه ناراحت بشه و بهش بر بخوره.

سرم رو پایین انداختم و بدون حرفی مشغول هم‌زدن قهوه‌م شدم. الکی الکی هم می‌زدم که آخر پر کف شد!

رضا اون قدر باهوش بود که متوجه‌ی این جو مسخره بشه و بحث رو عوض کرد.

گفت:

- خب تو چی؟ تو با خونواده‌ت زندگی می‌کنی؟

لبخند مسخره‌ای زد و قلپی از قهوه رو خوردم. لیوان رو تو دستم نگه داشتم و گفتم:

- آه! کاش می‌تونستم تنها زندگی کنم.

لبخند زد.

- چه‌طور مگه؟

گفتم:

- خب کسل‌کننده‌س، می‌دونی؟ همه‌ش باید زیر نظرشون باشم و هرکار می‌کنم رو گزارش بدم. از این موضوع متنفرم.

- یعنی دوست داری یه زندگی مستقل داشته باشی؟

- و البته هیجان‌انگیز. می‌فهمی چی می‌گم؟ دوست دارم علاوه‌براینکه زندگیم مستقل باشه، پر از چالش هم باشه.

پرسید:

- مثل چی؟

- ام! خب؛ نمی‌دونم. چیزایی که تکرار نشه. چیزایی که کلیشه‌ای نباشه و توش خطر و هیجان داشته باشه.

لبخند مرموزی زد و آروم گفت:

- مثل خلاف؟

یهو رابین لیوان خالیش رو از لـ*بش فاصله داد و پرسید:

- چی؟!؟

نگاهش کردیم. من بقیه‌ی قهوه‌م رو خوردم و رضا گفت:

- بچه تو موقع خوردنم گوشات باید کار کنه؟

- کر که نیستم که، کار می‌کنن دیگه.

رضا پوکر نگاهش کرد و من هم لیوان قهوه‌ی خالی رو روی میز گذاشتم و خندیدم. عجب شیطونی بودها.

گفتم:

- آره. یه چیزی مثل همون.

رضا نگاهم کرد و رابین بی‌خیال شروع کرد به چرخوندن انگشتش داخل لیوان خالی تا بستنی‌های باقی‌مونده رو پیدا کنه.

رضا گفت:

- واقعاً؟! جداً چنین تصویری داری که این می‌تونه جواب تموم این خواسته‌هات باشه؟!؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم. حس می‌کنم تموم چیزایی که نیاز دارم، خطر، هیجان، چالش، ترس، چیزایی که نه کلیشه می‌شن و نه تکرار؛ همه و همه‌شون تو این هست.

- اما می‌دونی که این کار درستی نیست. مگه نه؟

آروم سر تـکون دادم.

- آره، می‌دونم.

همون لحظه گوشیم رفت روی ویبره. از داخل جیبم درش آوردم و جواب دادم:

- بله صوفی؟

صداش تقریباً رگه‌های عصبانیت و حرص و نگرانی داشت.

گفت:

- دختری کم عقل کجایی؟ هان؟! فکر کردی من اعصاب اضافی دارم که مثل این پیرزنا بشینم به گوشه و نگران نوهم باشم که چرا برنمی‌گرده خونه؟ نه من پیرزنم و نه تو نوهمی. منم حوصله‌ی زرررای مامانت رو ندارم وگرنه هر قبرستونی دوست داری برو و تا هروقت عشقت کشید بمون.

اون بهریز و پشت سر هم حرف می‌زد و من فقط پوکر و شوکه گوش می‌دادم. ساکت که شد مات گفتم:

- چه‌جوری این همه نفس برای حرف زدن داری؟! می‌شه رازش رو به منم بگی؟

رضا و رایین همین‌جور فقط نگاه می‌کردن.

صوفیه عصبی از اون‌ور خط گفت:

- پاشو بیا خونه ببینم نگرانم کردی!

لبخند زدم و گفتم:

- تو که گفتی نگران نمی‌شی؟!!

جیغ زد:

- آوین!

خندیدم و گفتم:

- اوه اوه! باشه باشه الان میام.

و قطع کردم و از جام بلند شدم. رضا سوالی نگاهم کرد که لبخند زدم و گفتم:

- همون گزارش کار و زیر نظر بودن.

متوجه شد و سرش رو تـکون داد و خندید.

گفتم:

- خوشحال شدم رضا. ممنونم که مهمونم کردی. واقعاً حال داد.

لبخند زد و بلند شد. سمت اومد و گفت:

- منم خوشحال شدم آوین. امیدوارم دوباره ببینمت.

- می‌تونی شماره‌م رو داشته باشی.

تعجب کرد و متعجب پرسید:

- جدی؟!!

لبخند زدم و گفتم:

- شاید این ارتباط طولانی‌تر شد. بالاخره کار سرنوشته دیگه، مگه نه؟

لبخند زد و من هم شماره‌م رو دادم و بعد سمت رابین که داشت نگاهم می‌کرد رفتم. کنار صندلیش زانو زدم و با لبخند مهریونی گفتم:

- باز می‌بینمت آقا کوچولو. و این دفعه یه دفتر و جامدادیم رو هم میارم تا باهم مفصل تقسیم کار کنیم.

گفت:

- عکس جامدادیت چیه؟

خندیدم و گفتم:

- اوم! خب تا حالا بهش دقت نکرده بودم.

- مال من عکس بتمن داره.

لبخند زد و گفتم:

- چه خوب. حسودیم شد.

نیشش رو باز کرد که خندیدم و بلند شدم. رو کردم سمت رضا و نگاهش کردم. بهم لبخند زد و من هم جوابش رو دادم و بعد از شون فاصله گرفتم و از کافی‌شاپ بیرون اومدم.

صبح با سردرد بیدار شدم. روی تخت غلت زدم که فرو رفتم تو بغل صوفیه! چشم‌هام گرد شد و سریع پریدم و نشستم. ای بابا! حالا نمی‌شد ور دل این نباشیم؟!

اصلاً خوشم نیامد کنار کسی بخوابم. حتی بچه هم بودم پیش مامان نمی‌خوابیدم. به‌جورایی چندشم می‌شه!

دیشب هم کلی اصرار کردم که روی زمین بخوابم؛ اما صوف گفت تختش بزرگه و من هم باهاش بحث نکنم که اعصاب نداره و می‌زنه زبونم رو با چشم‌هام عوض می‌کنه! کلاً آدم خشنیه. کاریش نمی‌شه کرد.

پتو رو کنار زدم و پایین اومدم. به صوفیه نگاه کردم. ماشالله! من چه‌جوری با خمیازه‌های این خوابم برد؟!

دستم رو روی سر دردناکم گذاشتم و زیر لب آخ آرومی گفتم و از اتاق بیرون زدم. به‌خاطر همین خمیازه‌هاشه که کله‌م داره منفجر می‌شه دیگه!

داخل سرویس شدم و آبی به دست و صورتم زدم و به صورتم داخل آینه زل زدم. چشم‌های تیره‌م که به مامان رفته یه‌کمی قرمز شده بودن. موهای روشنم که تقریباً همرنگ موهای بابا بودن و تا پایین گردنم بودن هم پخش‌وپلا دورم ریخته بودن و من هم شونه نداشتم. دستم رو زیر آب خیس کردم و به موهام مالیدم تا یه‌کم وضعیتش بهتر بشه و بیرون اومدم. آروم خمیازه کشیدم و چشم‌هام رو مالیدم.

به ساعت نگاه کردم. ساعت ده‌ونیم بود. من که خوب خوابیدم؛ پس چرا انقدر خسته‌م؟!

داخل آشپزخونه شدم. اهل صبحونه نبودم و همین موضوع همیشه باعث جدال بین من و بابا بود. همه‌ش گیر می‌داد باید صبحونه بخورم و یه‌کم چاق بشم؛ هرچند خیلی هم لاغر نیستم ولی بابانه دیگه، گیر داده باید وزن اضافه کنم. صبح‌ها به‌زور برام لقمه می‌گیره و می‌چپونه تو حلقم؛ خدا رو شکر مامان انقدر گیر نمیده سر این موضوع.

اما حالا که خونه‌ی صوفیه‌ام و بابایی هم نیست که به‌زور صبحونه به خوردم بده، بی‌خیال صبحونه سمت کابینت‌های صوفیه رفتم تا دنبال جای قرص‌هاش بگردم. تندتند کابینت‌ها رو باز می‌کردم و داخلشون رو بررسی می‌کردم.

چه‌قدر آت‌و‌آشغال داره این بشر! تو تموم کابینت‌هاش چندین بسته‌ی بیسکویت بود. بس که از بیسکویت خوشش میاد.

بالاخره جعبه‌ی دربسته‌ی قرص‌هاش رو پیدا کردم. بیرون کشیدمش و بازش کردم. دنبال کدنین بودم که صدای صوف از پشتم اومد:

- چی‌کار می‌کنی تو بچه؟!

بدون اینکه برگردم جواب دادم:

- کدنین نداری؟

- فقط ژلوفن دارم.

پوفی کشیدم و بسته‌ی ژلوفن رو درآوردم و زیرلب زمزمه کردم:

- مامان بفهمه پدرم رو درمیاره!

سمت یخچال رفتم.

صوفیه پرسید:

- چرا قرص می‌خوری؟

لیوانی برداشتم و آبش کردم و گفتم:

- سرم درد می‌کنه.

قرص رو تو دهنم انداختم و آب رو روش سر کشیدم.

صوفیه چیزی نگفت و سمت دست‌شویی رفت.

لیوان رو فاصله دادم و نفس عمیقی کشیدم. چشم‌هام رو از تیری که سرم کشید، محکم روی هم فشار دادم. لیوان رو تو ظرف‌شویی گذاشتم و از آشپزخونه خواستم خارج بشم که پام به لبه‌ی جزیره گیر کرد و تلب روی زمین افتادم.

آخ بلندی گفتم که صوفیه از با دست و صورت خیس از سرویس بیرون اومد و معجب پرسید:

- چی شد؟!

صورتم رو جمع کردم و پشتم رو چسبیدم و نالیدم:

- نشیمن‌گاهم!

صوف بهم چشم‌غره رفت و بعد از زمزمه‌ی «گیج»، دوباره داخل سرویس برگشت.

همون‌طور که شقیقه‌ی دردناکم رو ماساژ می‌دادم، داخل اتاق رفتم و گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم. روشنش کردم و نگاهی انداختم ببینم میسکالی چیزی دارم یا نه.

چشمم به پیامی از طرف شماره‌ای ناشناس افتاد. واردش شدم و خوندم «سلام چطور؟ رضا هستم.»

با شناختنش آهاتی گفتم و نوشتم «ا سلام خوبی؟ اولش نشناختم. باید شمارت رو سیو کنم.»

یه چند ثانیه‌ای منتظر موندم تا جواب بده که یهو گوشیم رفت روی ویبره و اسم مامان روی صفحه خودنمایی کرد. پوفی کشیدم و جواب دادم:

- الو؟

- الو آوین؟ سلام. خوبی عزیزم؟

قیافه‌م رو از کلمه‌ی «عزیزم» کج‌وکوله کردم و جواب دادم:

- سلام مرسی. تو و بابا چطورین؟

- خوبیم. کی میای خونه؟

اصلاً قصد نداشتم حالا حالاها برگردم؛ پس گفتم:

- نمی‌دونم. معلوم نیست.

یه‌کمی مکث کرد. بعد گفت:

- زود بیا باشه؟

- سعی می‌کنم. بای.

و بلافاصله قطع کردم و گوشی رو انداختم روی پاتختی.

باش تا زود بیا! من تازه راحت شدم.

(رها)

تلفن رو سر جاش گذاشتم و همون جا دست به سینه ایستادم.

صدای آنید اومد:

- چی شد؟

آروم گفتم:

- معلوم نیست کی بیا!

آنید پوفی کشید و من رفتم و روی کاناپه نشستم. نفسم رو بیرون دادم که آنید گفت:

- عیبی نداره رها. بچه‌س دیگه؛ بالاخره یه ذره شیطونیا و استقلال خودش رو داره.

- آره ولی نه انقدر! این داره زیاده روی می‌کنه. می‌ترسم آخر کار دست خودش بده!

آنید از جاش بلند شد و سمتم اومد. کنارم نشست و دستم رو توی دستش گرفت و با لحن همدردی گفت:

- رها اون تو رو داره. سامیار رو داره. من رو، ماتی رو، تیرداد و صوفیه رو داره. ما همه مون ازش محافظت می‌کنیم. مطمئن باش اون به سرنوشت ما دچار نمی‌شه. اون ما رو داره، یه خانواده داره که ازش مراقبت می‌کنن؛ اما ما چی داشتیم؟ ما هیچ کس رو نداشتیم که ازمون حفاظت کنن. ولی اون داره.

نگاهی بهش انداختم. نمی‌دونم؛ شاید هم راست می‌گفت. بالاخره هرچی هم قراره اتفاق بیفته، ما هستیم. ازش جلوگیری می‌کنیم؛ اما مگه اون زمانی که من آواره‌ی خیابون‌ها بودم، یا داشتم آدم می‌کشتم و دزدی می‌کردم، کسی بود که جلوم رو بگیره؟!

آره، حق با آنیده. نباید انقدر ترس داشته باشم. تازه، الان آوین پیش صوفه؛ پس چرا نگرانم؟ صوفیه که خیلی زرنگ‌تره و می‌تونه حواسش رو جمع کنه. آره رها، آروم باش. الکی انقدر نگرانی.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه آنید.

بهش نگاه کردم و ادامه دادم:

- به صوف زنگ بزن. بگو امشب همه مون برای شام میایم اون جا.

(آوین)

هنوز روی تخت نشسته بودم و در جواب پیام رضا که نوشته بود «من بلافاصله سیوت کردم.»، نوشتم «من که شمارت رو نداشتم!»

در حال پیام‌بازی بودم که صدای صوفیه باعث شد از جام بپریم و برگردم:

- آوین؟ آوین؟! اینجا ای؟

روی تخت چرخیدم سمتش که تو چهارچوب در ایستاده بود و پرسیدم:

- چیه چی شده؟

همون جا درحالی که گوشی تلفن دستش بود، گفت:

- آنید الان زنگم زد.

- خاله آنید؟! خب؟

- خب گفت می‌خوان شام بیان این جا.

- با عمو مانی؟

بعد با شک نگاهش کردم. چشم‌هام رو ریز کردم و ادامه دادم:

- آهان، گرفتم! لابد من باید شام بپزم.

حالت قیافه‌ش به پوکر تغییر شکل داد و گفت:

- بی‌شعور تیکه می‌ندازی؟ چشم‌سفید، همه‌شون می‌خوان بیان.

گفتم:

- همه‌شون مگه عمو مانی نمی‌شه؟!

صوفیه پوکرتر از قبل بهم زل زد. لـ*بیام رو داخل دهنم فرو کردم و گفتم:

- صوفی جونم به‌خدا نمی‌دونم چی می‌گی!

یهو منفجر شد:

- احمق! خنگ! مگه تو اون کله‌ت چیه؟! کله نیست که، کاه‌دونی‌ه! می‌گم همه؛ یعنی آنید، مانی، تیرداد و بابات و ننه‌ی زرزروت! حالا دوزاری کجت افتاد یا نه هنوز؟

متعجب بهش زل زدم.

با دهن باز پرسیدم:

- چی؟!

عاقلاً اندر سفیه و پوکر بهم زل زد و بعد چشم‌هاش رو تو حلقه چرخوند و همون‌طور که زیر لب غر می‌زد: «به عنایت خداوند شناوایش هم از دست داد!»، از اتاق بیرون رفت.

وای خدا! مامان و بابا؟! خاله آنید و عمو مانی و عمو تیرداد؟! می‌خوان شب بیان این‌جا؟! بابا من از خونه در رفته تا پیش اونا نباشم؛ حالا اونا می‌خوان بیان این‌جا؟ با بقیه مشکل ندارما، مشکلم مامانه!

هنوز درگیر اون موضوعم. نمی‌تونم فراموشش کنم. واقعاً داره در حقم بدی می‌کنه و ادعا می‌کنه داره ازم مراقبت می‌کنه!

بلافاصله برگشتم و به رضا پیام دادم «می‌گم، تو امشب کاری نداری؟»

منتظر جواب شدم و شقیقه‌م رو مالیدم. فکر کنم پنج دقیقه‌ای منتظر موندم ولی پیامی نداد.

پوفی کشیدم و گوشی رو خاموش کردم و انداختمش رو تخت و از اتاق بیرون رفتم. واقعاً باید امشب رو تحمل کنم؟ هیچ راه فراری نیست؟

وارد هال شدم و صوفیه رو دیدم که روی کتابچه‌ی آشپزی روی جزیره خم شده بود و متفکر بهش زل زده بود.

دست به سینه زدم و پرسیدم:

- هنوز تصمیم نگرفتی خانوم خانوما؟

بدون تغییر حالتی گفت:

- حرف اضافی زن.

خندیدیم و سمتش رفتم. کنارش ایستادم و به کتابچه نگاه کردم. انواع دسرها و غذاهای لذیذ و خوشگل داخلش بود.

صوفیه همونطور که به تصاویر و متن‌ها زل زده بود، با خودش زمزمه کرد:

- واقعاً مجبورم؟! خیلی سختن!

- خب از بیرون سفارش بده.

سرش رو خاروند و گفت:

- دسر چی؟

- دسر چیه بابا؟ مگه کین؟ رئیس‌جمهور رو که دعوت نکردی! یه ژله درست کن بذار تنگ غذا.

کتابچه رو بست و پوفی کشید. سمت کابینت‌ها رفت و در یکیش رو باز کرد و چیزی از داخلش بیرون آورد.

گفت:

- با تو.

و چیزی رو سمت پرت کرد که محکم خورد تو صورتم و من بلافاصله گرفتمش و با تعجب و شوک به بسته‌ی پودر ژله‌ی دستم و بعد به صوفیه نگاه کردم.

سمت تلفن روی کابینت رفت و دامه داد:

- ژله رو درست کن.

- ام‌ری؟

- یه کمک هم به‌نظرم درست کن.

چشم‌هام گرد شد که به کابینت پایین ظرفشویی اشاره کرد و گفت:

- آرد اون‌جاست.

با حرص جیغ‌جیغ کردم:

- ژله هم زیادشونه. برو بابا آه!

و همونطور که سرم تیرهای خفیف می‌کشید، با آه و ناله سمت ظرفشویی رفتم تا چیزی پیدا کنم که پودر ژله رو داخلش بریزم.

آروم خمیازه‌ای کشیدم و سرم رو خاروندم. همون‌جا وسط هال حاج و واج ایستاده بودم و داشتم فکر می‌کردم می‌خواستم چی‌کار کنم.

تمام کارهام رو کرده بودم. ژله آماده بود و کمک صوفیه هم کرده بودم تا پیتزاهایی که سفارش داده بود رو قشنگ تو ظرف بچینه و میز و بساط پذیرایی و بقیه‌ی چیزها رو آماده کنه.

الانم ساعت شیش‌ونیمه و احتمالاً بیان؛ اما خب می‌دونم من که یه کاری داشتم و چیزی می‌خواستم و حالا فراموشی گرفتم.

همون لحظه صوف با صورتی آرایش‌کرده و شالی نازک رو سرش، از اتاق بیرون اومد و با دیدنم گفت:

- چی‌کار داری می‌کنی؟!

گیج نگاهش کردم.

- هان؟!!

- مرگ! می‌گم داری چی‌کار می‌کنی؟

ازش پرسیدم:

- صوفی به نظرت به آدم هیجده ساله هم می‌تونه آلازایمر بگیره یا فقط پیرزنایی مثل تو آلازایمر می‌گیرن؟

- الان به من گفتی آلازایمری؟!

- نه می‌گم که من...

پرید وسط حرفم و چند قدم بهم نزدیک شد و دوباره تکرار کرد:

- به من می‌گی پیرزن؟!

چند قدم عقب رفتم و دست‌هام رو بالا بردم و با حالت تسلیم گفتم:

- نه گوش کن ببین چی می‌گم صوفی! دارم می‌گم من...

عصبی‌تر اومد سمتم و غرید:

- من کر هستم؟!

- من کی گفتم کری؟!

آروم عقب رفتم که صدای زنگ در بلند شد و صوفیه بهم نزدیک‌تر شد.

- الان بزنم ناقصت کنم و به اون مامان و بابات همون جور تحویلت بدم؟

- صوفی قریونت برم چرا نمی‌فهمی؟!

زنگ دوباره به صدا در اومد و صوف عصبی جیغ زد:

- من نفهم؟!

یا صاحب صبر این چرا مشکل روحی روانی داره؟!

چسبیدم به دیوار و نالیدم:

- اصلاً من غلط کردم!

زنگ آیفون برای بار سوم بلند شد و من دقیقاً زمانی که صوفیه افتاد دنبالم، سریع دکمه‌ی آیفون رو زدم و پا گذاشتم به فرار.

در حال دویدن و بین جیغ‌جیغ‌کردن‌های صوف، تازه یادم اومد اون موقع چی می‌خواستم. بدبخت شدم! می‌خواستم کوه آشغال پفک و هله‌هوله‌ی زیر میز وسط پذیرایی رو جمع کنم. صوف من رو فر می‌ده می‌دونم!

همون لحظه صدای زنگ در بلند شد و من سریع راهم رو کج کردم سمت در که صوفیه نزدیک بود بره تو میز!

دویدم و در رو سریع باز کردم و اولین نفری که می‌خواست داخل بشه رو هل دادم و سریع پشتش پناه گرفتم.

صدای متعجب بابا بلند شد:

- آوین؟!

از سرشونه‌ش بهش نگاه کردم و گفتم:

- بابا این‌جا امنیت جانی نداریم بیاین برگردیم!

صدای صوفیه از جلوی بابا بلند شد:

- آوین بیا داخل ببینم. آبروی منو جلو همسایه‌هام نبر! من داخل باید به حسابت برسم.

- نمیام!

مامان از کنارم پرسید:

- چی‌شده مگه؟!

عمو تیرداد که داشت از کنارم می‌گذشت و داخل می‌شد، با خنده گفت:

- چرا هریار که ما تو رو می‌بینیم باید یکی در حال نصف‌کردنت باشه عمو جون؟

خاله آنید هم همون‌طور که داخل می‌شد گفت:

- ننهش کم‌شعور بارش آورده.

من و مامان پوکر نگاهش کردیم و اون هم خندید و داخل شد. بابا از جلوم کنار رفت و رفت داخل خونه و عمو مانی کنارم ایستاد و دستش رو روی کمرم گذاشت و گفت:

- بیا برو تو عمو جان، کسی کاریت نداره.

و مامان هم دستم رو گرفت و من رو همراه عمو مانی مثل یه خرگوش لرزون و ترسیده از کنار صوفیه‌ای که تشنه به خونم داشت نگاهم می‌کرد، عبور داد و داخل شدیم.

رفتم و بین مامان و بابا نشستم و بقیه هم نشسته بودن. صوفیه سمتون اومد که چسبیدم به بابا که متعجب نگاهم کرد.

صوف گفت:

- زحمت دادین تشریف آوردین.

تیرداد پوکر گفت:

- خیلی ممنون مراحیم.

تک‌خنده‌ای کردم که صدای متعجب خاله آنید اومد:

- صوف چه بلایی سر این بچه یه‌روزه آوردی؟! چرا این شکلی شده؟!

گیج زل زدم به خاله آنید و بقیه متعجب به من خیره شدن.

صوفیه با گیجی پرسید:

- چه‌طور؟!

و نشست رو میل و زل زد به من. من همچنان گیج به نگاه‌های متعجب بقیه خیره بودم.

مامان دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

- چرا داغی آوین؟!

بابا هم دستم رو گرفت و بهم نگاه کرد و با نگرانی گفت:

- چشمات قرمزه رها!

مامان دستم رو گرفت و نگران‌تر گفت:

- بدنش داغه!

متعجب به کارهایشون نگاه می‌کردم که یهو همه از جاشون بلند شدن و سمت اومدن. یا خدا! چرا یهو سمتم حمله‌ور شدن؟!

همه بالا سرم ایستادن و با نگرانی و سوالی بهم زل زدن.

صوفیه نگرون گفت:

- آوین چی خوردی تو؟! چرا رنگت شده شبیه جسد؟!

خاله آنید: نکنه مسموم شده صوف؟!

صوفیه: نه بابا چیزی نخورده که!

گیج رو بهش پرسیدم:

- نکنه به‌خاطر قرصه‌س؟!

مامان متعجب پرسید:

- قرص؟! -

صوف گفت:

- صبحی سرش درد می‌کرد ژلوفن خورد.

بابا اخمی کرد و مامان عصبی گفت:

- آوین تو ژلوفن خوردی؟! -

سریع گفتم:

- به‌خدا کدئین می‌خواستم، نداشت. برای همین مجبوری ژلوفن خوردم. سرم داشت منفجر می‌شد!

اخم مامان پررنگ‌تر شد که گوشتیم تو جیبم لرزید. به بقیه بالا سرم نگاه کردم و گفتم:

- من حالت تهوع گرفتم می‌شه یه‌کم فاصله بگیرین؟! -

سرجاشون برگشتن و من آرام گوشتیم رو درآوردم.

مامان عصبی رو به صوفیه گفت:

- این باز آتوآشغال خورده؟! -

نگاه عمو تیرداد به زیر میز افتاد و قبل از جواب صوف، گفت:

- رها؟ -

مامان عصبی نگاهش رو به عمو دوخت. عمو تیرداد با نگاهش به زیر میز اشاره کرد و مامان و بابا و بقیه نگاهشون به اون زیر کشیده شد.

گوشی رو تو دستم فشردم و رو به عمو گفتم:

- از پشت بهم خنجر زدی! دیگه دخترت نیستم.

عمو برام قیافه‌ش رو کج‌وکوله کرد و هم‌زمان جیغ مامان بلند شد:

- آوین! -

بلافاصله از جام پریدم و دویدم تو آشپزخونه و پشت جزیره پناه گرفتم و تندتند گفتم:

- مامان شکر قهوه‌ای با قهوه‌ای اضافه خوردم! غلط کردم! به‌خدا حالم خوبه اصلاً طوریم نیس آخه!

از جاش بلند شد و عصبی گفت:

- ازت غافل شدم باید شورش رو دریاری؟! نمی‌دونی زیاد چیزای چرب بخوری چت می‌شه؟! هان؟

خاله آنید گفت:

- خیل‌خب حالا بشین رها!

مامان: نه این دیگه شورش رو درآورده!

بابا بلند شد و سعی کرد مامان رو بشونه و گفت:

- داره می‌گه حالش خوبه دیگه رها.

مامان: پس چرا این شکلی شده؟! -

عمو مانی گفت:

- رها نمی‌خوای که مثل اون سری شه؟ -

من از غفلتشون استفاده کردم و زیر زیرکی پسورد گوشیم رو زدم و پیامی که برام اومده بود رو باز کردم. رضا بود. گفته بود «بخشید دیر پیام دادم، جایی هستم.»

سریع و تندتند نوشتم «کجایی؟ می‌شه منم پیام؟». فقط می‌خواستم نجات پیدا کنم.

صوفیه داشت به مامان می‌گفت:

- همه‌ش رو که نخورده، منم کنارش می‌خوردم.

عمو تیرداد با مسخرگی گفت:

- الان واقعاً دارین سر خوردن بحث می‌کنین؟!

مامان که بین بازوهای بابا مهار شده بود، عصبی گفت:

- نخیر! من از این شیطونیاش بدم میاد. هربار ازش غفلت کنم و ببینه فرصت گیر آورده باید یه گندی بزنه!

رضا پیام داد «آره بیا. آدرس بدم یا پیام دنبالت؟»

بلافاصله نوشتم «بی‌زحمت بیا دنبالم.» که صدای حرصی بابا دراومد:

- آوین؟! معلوم هست داری چی‌کار می‌کنی؟! این بلبشو زیر سر تونه‌ها.

سرم عین فتر بالا اومد و بهشون زل زدم که عصبی نگاهم می‌کردن. شروع کردم به نقش بازی کردن. سرم رو چسبیدم و آروم نالیدم:

- بابا یه‌کم سرگیجه دارم!

اخم‌های بابا باز شد و چهره‌ی مامان نگران شد. سریع شکمم رو چسبیدم و هول کرده گفتم:

- مامان... مامان دلم داره تو هم می‌پیچه.

مامان از جاش پرید و خواست سمتم بیاد که سریع و مثل شوک‌زده‌ها دستم رو روی دهنم گذاشتم و تند دویدم سمت دست‌شویی و در رو محکم بستم.

صدای عمو تیرداد اومد که می‌گفت:

- این‌که گفت خویم!

شیر آب رو باز کردم و الکی صدای عق‌زدن از خودم درآوردم و چندبار سرفه کردم!

صدای دینگ پیام گوشیم اومد. خوندمش «آدرس بده.»

صدای مامان و بابا و بقیه از بیرون دست‌شویی می‌اومد و تندتند در می‌زدن.

دست‌هام رو خشک کردم و آدرس خونه‌ی صوف رو نوشتم. پیام داد «تا ده دقیقه دیگه اون‌جام.»

گوشی رو چپوندم تو جیبم و دست‌هام رو زیر شیر آب گرفتم. دست‌های خیس رو به صورتم مالیدم و صورت و دهنم رو خیس کردم. بعد یه‌کم آب تو دستم ریختم و یقه‌ی لباسم رو خیس کردم تا نمایشم کامل بشه و شیر آب رو بستم.

حالم رو خراب نشون دادم و در رو آروم باز کردم. مامان با دیدنم سریع اومد سمتم و بغلم کرد و نگران گفت:

- وای خدا دخترم آخه یهو چت شد؟!!

سعی کردم اشک تمساح بریزم و با بغض نالیدم:

- مامان! حالم بده.

صوف گفت:

- رها بیارش بشینه.

مامان خواست با کمک بابا من رو داخل هال ببره که سریع گفتم:

- نه!

برگشتن و گیج نگاهم کردن که مظلوم گفتم:

- یه کم برم بیرون قدم بزنم شاید حالم خوب شد.

بابا سریع گفت:

- اگه حالت بد شد چی؟ نخیر، بیا بگیر بشین تا یه چیزی بیارن بخوری. شاید از معده‌ته.

- بابا به‌خدا باد به سرم بخوره خوب می‌شم. سرمه که درد می‌کنه برا اونه.

خاله آنید گفت:

- چه ربطی داره؟!!

عمو تیرداد شیطون لبخند زد و گفت:

- معلوم نیست چی خورده بهش نساخته حالش رو به‌هم زده.

پوکر نگاهش کردم که عمو مانی با همدردی گفت:

- چی‌کارش دارین خب؟ اگه می‌گه این‌جوری حالش خوب می‌شه خب بذارین یه‌کم بره بیرون و برگرده. ما هستیم دیگه.

مامان دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:

- حداقل شام بخور بعد برو.

صدای میسکال گوشیم رو شنیدم و سریع گفتم:

- نه می‌ترسم حالم بدتر شه.

بابا با حرص بهم گفت:

- به‌خاطر همین کم‌غذایته که این‌جوری شدی!

با لجبازی نگاهش کردم که صوفیه گفت:

- یه مسکن بخور و برو یه دوری بزن و برگرد.

مامان سریع گفت:

- نه بذار برگشت مسکن بخوره و بخوابه. برو یه‌کم دور بزن و زود برگرد. دور نشی‌ها. چیزی نمی‌خوای؟

سریع گفتم:

- نه نمی‌خوام. من رفتم.

و قبل از این‌که باز چیز دیگه‌ای بگن و یا نظرشون عوض بشه، سریع از بین‌شون رد شدم و شالم رو از روی چوب‌لباسی کنار در چنگ زدم و رو سرم انداختم و از خونه خارج شدم و بدون هیچ حرفی به‌شون، در رو بستم.

با کلی ذوق و شوق بالا و پایین پریدم و آروم جیغ زدم و هورا کشیدم که یهو در خونه باز شد و من سریع عادی شدم و تظاهر کردم هنوز حالم بده و برگشتم.

صوفیه با چشم‌های گرد داشت نگاهم می‌کرد.

- چیه؟!!

متعجب گفت:

- مخت هم معیوب شده؟!!

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- دل پیچه گرفتم داشتم به کم بالا پایین می‌کردم بهتر شه.

- چه ربطی داره؟!

کلاً لال شدم!

دید چیزی نمی‌گم آرام دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- اینو بگیر فقط مراقب باش.

به سوییچ دستش و ریموت در نگاه کردم و کلی ذوق کردم که قراره سوار لامبورگینی سفید و خوشگل صوف بشم؛ اما عادی گفتم:

- اون یکی ماشین بابام بود که سوییچش دستمه.

- عیب نداره با این برو. کروکش هم باز کنه باد بخوری قشنگ حال کنی بهتر شی.

با ذوق سوییچ و ریموت رو گرفتم و خواستم تشکر کنم که سریع ادامه داد:

- مراقبتش هستیا. دفعه اول و آخرم بود که بهت اجازه دادم.

نیشم بسته شد و اون هم رفت داخل و در رو بست. قیافه‌م رو جلو در بسته کج و کوله کردم و بعد دکمه‌ی آسانسور رو زدم و گوشیم رو از جیبم درآوردم. رضا نوشته بود «من جلو در هستم. همون در چوبی تیره.»

سریع در آسانسور رو باز کردم و پریدم داخل و دکمه «G» رو زدم. آسانسور ایستاد و من پریدم بیرون و بدو سمت لامبورگینی صوف رفتم و دکمه‌ی ریموت رو زدم و در پارکینگ باز شد.

دستی روی بدنه‌ی براق لامبورگینی کشیدم و گل از گل شکفت. از شوق جیغ آرومی کشیدم و خندیدم که صدای رضا تو پارکینگ پیچید:

- آوین؟!

سریع برگشتم سمتش که داشت به طرفم می‌اومد و انگشتم رو روی بینیم گذاشتم و محکم گفتم:

- هیس!

دست‌هاش رو بالا برد و گفت:

- ببخشید!

بعد سمتم اومد و آرام‌تر پرسید:

- داری چی‌کار می‌کنی؟ بیا دیگه.

بهش لبخند زدم و گفتم:

- دوست داری امشب حال کنیم؟

چشم‌هاش گرد شد و گفت:

- آوین ببین من واقعاً اون پسری که فکر می‌کنی...

من بدتر از اون چشم‌هام گرد شد و سریع گفتم:

- چی می‌گی؟! چه قدر ذهنت خرابه بابا! می‌گم حال کنیم یعنی خوش بگذرونیم. و اگه ذهن بدبخت نمی‌تونه «خوش بگذرونیم» رو تحلیل کنه، باید بگم منظورم از «خوش گذرونی» یعنی با لامبورگینی خفنم بریم دوردور.

رضا متعجب و گیج به من و بعد به لامبورگینی نگاه کرد و دهانش باز موند. با شگفتی گفت:

- آوین تو مگه چندتا ماشین داری؟!

لبخند مغروری زدم و گفتم:

- دیگه دیگه.

و دکمه‌ی سونیچ رو فشردم و لامبورگینی خوشگلم با صدایی باز شد. با همون لبخندم ادامه دادم:

- افتخار می‌دید جناب؟

دهن باز رضا کمکم تبدیل به لبخند گنده‌ای شد. سریع گفت:

- من... من برم ماشینم رو قفل کنم پیام!

و تندی از پارکینگ بیرون رفت. خندیدم و سوار شدم و دستی به رُل کشیدم و تو دلم کلی ذوق کردم. نیشم از این بازتر نمی‌شد.

روشنش کردم و با ملایمت رُل رو چسبیدم و آرام پام رو روی گاز گذاشتم و بعد حرکت کردم. تاحالا هزاربار به صوفیه‌ی خسیس التماس کرده بودم حداقل یه بار بذاره سوارش بشم یا روندش رو یادم بده برا این جور مواقع؛ اما مگه خسیس‌تر از این هم هست؟! الاتش هم متعجبم که چی شده اجازه داده.

برام روندنش سخت بود. راحت نبودم. می‌ترسیدم تند برم یا به وقت گند بزنم به ماشین. صوفیه پاره که هیچ، از روی جهان هستی محوم می‌کرد!

ماشین رو از پارکینگ بیرون بردم که دیدم رضا سونیچ رو از ماشین درآورد و بیرون اومد و ماشین رو قفل کرد. دکمه‌ی ریموت رو زدم تا در پارکینگ بسته بشه و رضا رو صدا زدم تا بیاد.

- بدو بیا دیشب که.

با نیش باز ستم اومد و پرید داخل و کنار من نشست. پام رو روی گاز گذاشتم و حرکت کردم. رضا خندید و گفت:

- عجب حالی میده‌ها.

من هم خندیدم و ضبط رو روشن کردم. تندتند آهنگ‌ها رو جلو زدم و وقتی دیدم هیچ آهنگ قشنگی نداره، زدم فولدر بعدی که آهنگ باحال «Walk thru fire» از «Vicetone» پخش شد.

نیشم باز شد و آهنگ رو زیاد زیاد کردم که پام رو بیشتر روی گاز فشردم و تندتر روندم و دکمه‌ی کروک رو زدم تا باز بشه.

شب خنکی بود و ماه بالای سرمون خودنمایی می‌کرد. صدای آهنگ بالا بود و سرعت ماشین زیاد بود و تو خیابون‌ها با سرعت می‌روندیم. باد تو صورتمون می‌خورد و ما بلند بلند می‌خندیدیم و کلی کیف می‌کردیم.

رضا بلند خندید و داد زد:

- چه حالی میده!

من هم داد زدم و بلند خندیدم. ازش پرسیدم:

- خب کجا برم؟

- برو بام محک.

فاصله‌ی راه خونه‌ی صوف و بام محک طولانی بود و بعد از یک ساعت و نیم رسیدیم. حالا هردومون کنار هم روی تپه ایستاده بودیم و به شهر پایین پامون خیره شدیم. شهر دودی و بزرگ زیر پامون.

من لبه‌ی تپه‌ی دره‌مانند اون‌جا ایستاده بودم و پایین رو نگاه می‌کردم و رضا هم کمی عقب‌تر بود و به ماشین تکیه زده بود.

- تا حالا این‌جا نیومده بودم.

رضا پرسید:

- جدی؟!!

- اهوم.

خندید و گفت:

- این جا که پاتوق منه.

خم شدم و بعد اون لبه نشستم و پاهام رو آویزون کردم. آسمون سیاه سیاه بود و همه جا تو سکوت فرو رفته بود. تنها صدا، صدای جیرجیرک های اطرافمون بود.

رضا اومد و کنارم نشست و اون هم به شهر زل زد.

تو سکوت شب و تاریکی آسمون و آواز جیرجیرک ها نشسته بودیم و هردومون انگار به یه چیزی فکر می کردیم. انگار ذهن هردومون درگیر بود.

رضا رو نمی دونم؛ اما من همون طور که به شهر زیر پام خیره بودم، داشتم به این فکر می کردم که تو این شهر بزرگی که از این بالا به نظر آروم می رسه، چه خبره! چه اتفاقاتی داره میفته!

آروم گفتم:

- اگه به چیزی بگم، مسخره نمی کنی؟

زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

- البته که نه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- به نظرت تو این شهر چی می گذره؟

با لحن گیجی پرسید:

- منظورت چیه؟!

- یعنی... خب، این شهر رو نگاه کن.

ازم چشم برداشت و به پایین خیره شد و من ادامه دادم:

- ساکت و آروم. مردم دارن زندگی شون رو می کنن؛ تو آرامش. کسی به کس دیگه ای کار نداره. دارن امرار معاش می کنن و به زندگی شون ادامه میدن تا روزی که بمیرن.

رضا سوالی و با تعجب گفت:

- خب، منظورت از این حرفا چیه؟!

پاهام رو بالا آوردم و بغلشون کردم و همین طور خیره ی شهر زیر پام بودم، گفتم:

- خب حالا به نظرت این ظاهره یا باطن؟ پشت پرده چی می گذره؟ پشت پرده ی این شهر بزرگ! این ظاهره که ما داریم می بینیم، یه نمایش کوچیک؛ اما همیشه پشت پرده فرق داره، همیشه یه رازی اون پشت نهفته س!

رضا چیزی نگفت. سکوت نکرد. نمی دونم شاید اون هم به چنین چیزی رو قبول داشت.

آروم گفتم:

- شاید حق با تو باشه!

نیش خند کوچیکی زدم و گفتم:

- می دونم که هست؛ مطمئنم.

به هم نگاه کرد و گفت:

- از کجا مطمئنی؟ از کجا می دونی که این شهر راز داره؟

- همه چی همین طوره. هرچی تو دنیاس پشتش یه رازی هست.

لبخند کوچیکی زد و گفت:

- استدلال تو دوست دارم.

چیزی نگفتم؛ فقط من هم به لبخند کوچولو زدم.

یهو رضا از جاش بلند شد. سرم رو بلند کردم و بهش زل زدم که گفت:

- من برم آیس‌پکایی که تو راه گرفته بودیم رو بیارم. تا الان ممکنه آب شده باشن.

سر تکون دادم.

- باشه.

رفت سمت ماشین و من دوباره به پایین خیره شدم. حتی اگه کسی قبول نداشته باشه؛ اما خودم می‌دونم که این شهر رازهایی هم داره!

گوشیم زنگ خورد و من از جیبم درش آوردم و جواب دادم:

- الو؟

صدای مامان از پشت خط اومد:

- الو آوین؟ خوبی؟ بهتر شدی عزیزم؟ کجایی کی برمی‌گردی؟

- سلام مامان. آره خیلی بهترم. تا یک‌ساعت دیگه میام خونه.

دوباره پرسید:

- کجایی؟

- بیرون.

سکوت کرد. می‌دونست که نمی‌تونه از دهنم بکشه بیرون که دقیقاً کجام.

بعد گفت:

- باشه. مراقب خودت باش.

- فعلاً مامان.

این رو گفتم و قطع کردم. گوشی رو برگردوندم داخل جیبم و برگشتم پشت سرم تا ببینم چرا رضا هنوز نیومده.

صدا زدم:

- رضا؟ رضا؟ رفتی آیس‌پک درست کنی یا بیاری؟

همون موقع کله‌ش از شیشه‌ی ماشین بیرون اومد و گفت:

- این‌جا یکمش ریخته. تمیز کنم الان میام.

- کمک می‌خوای؟

دوباره سرش رو داخل برد و داد زد:

- نه.

- گند نرنی به چرم ماشین رضا.

- اوکی بابا.

خندیدم و دوباره برگشتم سمت منظره‌ی دوست‌داشتنی و در عین حال غمگین روبه‌روم.

نمی‌دونم چرا؛ اما انگار برام غمگین هم هست. این شهر بزرگ و روشن و دودی، انگار غم هم داره.

بالاخره رضا با سینی حاوی دوتا آیس‌پک اومد و سینی رو به من داد و خودش کنارم نشست. سینی رو روبه‌روش گرفتم و آیس‌پکش رو برداشتم و من هم برای خودم رو برداشتم و سینی رو کنارم گذاشتم.

آیس‌پک تقریباً آب شده بود و از شکل افتاده بود؛ اما هنوز هم می‌تونستم به‌قول خاله آنید عین گاو بخورمش!

اسمارتیس‌هاش رو هم زدم تا کامل مخلوط بشه باهاش و قاشق پر رو داخل دهنم گذاشتم.

- کاش داداشتم هم می‌آوردی.

قاشقش رو پر کرد و گفت:

- دو نفری که حالش بیشتره. به‌علاوه، اون از ساعت ۷ میره تو رخت‌خواب.

پرسیدم:

- چرا انقدر ذوق؟!

خندید و گفت:

- کل روز درحال ورجه‌ورجه‌س، انرژی‌م تخلیه می‌شه دیگه.

خندیدیم و خواستم قاشق رو داخل دهنم ببرم که یهو دلم پیچید و همون‌جا و بدون این‌که فرصت کنم دستم رو جلوی دهنم بگیرم، استفراغ کردم! حتی نشد روم رو اون‌ور کنم تا کثافت‌کاری نشه.

تک‌سرفه‌ای کردم و ناخودآگاه آیس‌پک از دستم افتاد و هم‌هش پخش زمین شد. دست‌هام رو جلوی دهنم گرفتم تا از استفراغ دوباره جلوگیری بشه.

رضا سریع از جاش پرید و سمتم خیز برداشت و نگران پرسید:

- آوین؟! آوین؟! یهو چت شد؟

اشک‌هام آروم‌آروم روی گونه‌م می‌ریخت و هم‌هش حس می‌کردم چیزی از گلویم داره می‌گذره و بالا میاد؛ ولی وقتی دهن باز می‌کردم تا بالا بیارم، هیچی نمی‌اومد!

- آوین؟!

با دیدن وضعیت من و لباس‌های کثیفم از جاش پرید و دوید سمت ماشین و کمی بعد با جعبه‌ی دستمال برگشت.

پشت‌سر هم دستمال درآورد و شروع کرد به پاک‌کردن صورتم. با بی‌حالی دستش رو کنار زدم و گفتم:

- خوبم!

- نه نیستی آوین! بذار تمیزت کنم. نگاه با خودت چی‌کار کردی.

و دوباره جلو اومد و دستمال رو روی لبم کشید و دقیق مشغول کارش بود. داشتم از خجالت و هم‌چنین حال بدم می‌مردم.

نگاهش به دنبال حرکت دستش و دستمال، روی لبم بود و من هرلحظه کلافه و کلافه‌تر می‌شدم و انواع افکار منفی به ذهنم هجوم می‌آوردن؛ درحالی‌که این بدبخت فقط داشت لبم و دور دهنم رو تمیز می‌کرد.

دیگه طاقت نیاوردم و دستش رو کنار زدم و گفتم:

- بسه دیگه!

کنار رفت و من دستمالی درآوردم و لباس‌هام رو تندتند تمیز کردم.

رضا نگران بهم زل زد و پرسید:

- چت شد یهو آوین؟!

لب زدم:

- نمی‌دونم. یهوایی این‌جوری شدم!

- مگه میشه؟!

- خب از صبح هم یه کم حالم بد بود.

نگران تر پرسید:

- چرا؟!

دست از کارم برداشتم و نگاهش کردم. خودم کلافه بودم، از سوال های این هم کلافه تر می شدم.

- نمی دونم.

این رو گفتم و نگاه ازش برداشتم و دوباره مشغول کارم شدم.

رضا به آیس پک متلاشیم نگاه کرد و نج چی کرد و گفت:

- نگاه کن ببین چی کار کردی با این حیفی!

خندیدم و گفتم:

- فدا سرم. قحطی آیس پک که نیومده.

لبخند زد و من هم نصفه و نیمه لباس ها و صورتم رو پاک کردم و دستمال ها رو کنار آشغال آیس پک انداختم.

رضا به کثافت کاری و پخش و پلا بودن آیس پکم و دستمال ها نگاه کرد و گفت:

- فردا باید به شهرداری پاسخگو باشی آوین. تموم خدمات شهری و اجتماعی رو بردی زیر سوال.

خندیدم و از جام بلند شدم و خواستم قدمی بردارم که یهو تعادل به هم ریخت و نزدیک بود بیفتم که رضا بلافاصله سمت اومد و زیر بازوم رو گرفت.

نالیدم:

- خدایا! آخه من چه مرگمه؟

اصلاً نمی توانستم راه برم و احساس می کردم شکم داره ضعف میره؛ درحالی که تا چند دقیقه پیش اصلاً احساس گرسنگی نداشتم. نمی دونم چرا؛ اما شدیداً دلم می خواست گریه کنم!

رضا تو یه حرکت دست هاش رو زیر گردن و زانو هام زد و آروم بلندم کرد و گفت:

- خودم می برمت آوین. هوات رو دارم، نترس.

بدون کوچک ترین حرف و عکس العمل یا مخالفتی، فقط سرم رو به سینه اش چسبوندم و چشم هاش رو آروم بستم.

رضا سمت ماشین رفت و من رو آروم عقب خوابوند و خودش رفت و پشت زل نشست. کروک رو بست تا سردم نشه و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

ماشین رو آروم می روند تا من حالم بدتر نشه. چه قدر به فکر و محتاط بود. چه قدر نگرانم بود. برام جالب و یه کمی هم هیجان انگیز بود؛ البته با چاشنی ترس!

می ترسیدم دل ببندم، به یه پسر. از این متنفر بودم.

لبخند زدم و آروم گفتم:

- آیس پکت رو زهرمارت کردم!

از آینه بهم نگاه کرد. لبخند مهربونی زد و گفت:

- فدای سرت آوین.

بهش لبخند زدم. چه قدر خوب بود. چه قدر مهربون بود. تا حالا از مهربونی ها و نگرانی های کسی انقدر خوشحال نبودم.

تو ماشین یه کوچولو خوابیدم تا این که رسیدیم دم در خونه ی صوف. رضا بیدارم کرد و گفت:

- می‌خواهی ببرمت بالا؟

می‌دونستم رضا رو ببینن از داعش هم بدتر می‌شن؛ پس سعی کردم به‌کم از حال بد و ضعفم بکاهم. آروم نشستم و گفتم:

- ممنونم رضا، واقعاً به زحمت افتادی. امشب رو برات خراب کردم، ببخشید!

لبخند قشنگی زد و گفت:

- این‌که تو رو توای حال بد دیدم شب رو برام خراب کرد، نه نخوردن یه آیس‌پک.

- *بیم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم. باز هم خجالت! من قبلاً هم انقدر خجالتی بودم؟! آروم گفتم:

- میشه در پارکینگ رو باز کنی؟ ریموت رو کاپوته.

سریع برگشت و گفت:

- آره حتماً.

و ریموت رو برداشت و دکمه‌ش رو زد. سمتم برگشت و پرسید:

- می‌خواهی خودم ماشین رو ببرم تو پارکینگ؟

در رو باز کردم و آروم پایین اومدم و گفتم:

- مرسی. همین‌جوریش هم تو زحمت افتادی.

پیاده شد و گفت:

- چه‌قدر چرت‌وپرت می‌گی.

خندیدم و گفتم:

- چه‌قدرم رُکی تو!

اومدم سمتم و گفت:

- می‌تونی راه بری؟

آروم سمت در راننده رفتم و گفتم:

- خدا رو شکر هنوز فلج نشدم.

لبخند زد و من پشت فرمون نشستم و رضا سمتم اومد.

یه‌کم بهم زل زد؛ انگار که بخواد چیزی بگه. من هم نگاهش کردم و چیزی نگفتم. این نگاه‌ها مثل آتیش بود، سوزاننده!

بالاخره گفت:

- مراقب خودت باش. اگه دوباره طوریت شد حتماً خبرم کن.

لبخند زدم.

- تو هم مراقب خودت و داداش کوچولوت باش.

لبخند زد و چند قدم عقب رفت. ماشین رو حرکت دادم داخل پارکینگ و بعد دکمه رو زدم و برگشتم. رضا هنوز اون‌جا بود.

براش دست تکون دادم که لبخند زد و در کامل بسته شد و من دیگه ندیدمش.

به بدبختی تو آسانسور موندم. انگار فضایی بسته حالم رو بدتر می‌کرد و ملودی ملایمی که تو فضای کوچیکش می‌پیچید، داشت دیوونه‌م می‌کرد.

به‌محض این‌که در باز شد، سریع پریدم بیرون. انگار که از انفرادی فرار کرده باشم!

نفس عمیقی کشیدم و سمت در رفتم و زنگ زدم. کمی بعد در باز شد و صوف گفت:

- چه عجب!

بدون حرفی کفش هام رو درآوردم و داخل شدم و از کنارش گذشتم.

صوف کنار رفت و گفت:

- چه عجیب! زبون درازی نکردی.

بقیه هنوز بودن. با دیدنم، بلند شدن و مامان سریع اومد سمتم و گفت:

- وای آوین چرا نمیای؟ ببینمت.

بازو هام رو گرفت و با دقت بهم زل زد و من کلافه نگاهش کردم.

نگران گفت:

- آوین! چرا چشمت قرمزه؟! کاسه‌ی خونه!

بقیه سمتمون اومدن و بابا دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

- سرده سردی دختر!

عمو تیرداد: چرا رنگت عین میت شده بچه؟!!

مامان غرید:

- ا تیرداد!

- مگه دروغ میگم خب؟!!

دورم جمع شده بودن و من واقعاً از این وضعیت حالم داشت بد می‌شد. مامان رو کنار زدم و نالیدم:

- آه ولم کن مامان!

رفتم و خودم رو روی میل انداختم و لم دادم. عمو مانی چشمش به لباس هام افتاد و پرسید:

- کجا بودی مگه؟ با لباسات چی کار کردی؟!!

دلم می‌خواست داد بزنم بگم دست از سرم بردارین. مگه نمی‌بینین بی‌حوصله‌م؟ مگه نمی‌بینین حالم بده؟

- می‌شه دورم رو خلوت کنین؟

خدا رو شکر گیر ندادن و یه کم عقب رفتن. مامان نگران‌تر از همیشه پرسید:

- آوین، کجا بودی؟ چرا این شکلی شدی؟!!

یهو با دردی که توی شکمم پیچید از جام پریدم و شکمم رو چسبیدم.

مامان: آوین!

بقیه با نگرانی نگاهم کردن و مامان خواست بیاد سمتم که یهو با بلند شدنم سرگیجه گرفتم و قبل از این‌که بیفتم داد زدم:

- مامان!

مامان بلافاصله سمتم دوید؛ اما بابا زودتر بهم رسید و سریع من رو گرفت و بلندم کرد. نمی‌تونستم چشم هام رو باز بذار یا به صدا های دور و اطرافم توجه کنم.

انگار گیج شدم. تمرکز نداشتم، روی هیچ چیز. حالم خیلی بد بود و دوست داشتم بخوابم؛ پس همون‌جا تو بغل بابا، خودم رو رها کردم و بعد دیگه متوجه‌ی چیزی از اطراف نشدم.

(رها)

تندتند راه می‌رفتم و یه‌جا هم بند نمی‌شدم. به‌غیر از من کسی تو خونه‌ی صوف نبود؛ فقط من و اون بودیم. اصرار کردم تا بقیه برن و سامیار هم با کلی التماس فرستادم خونه.

تا نزدیک سه صبح همه بودن و نگران آوین و یه‌جا نمی‌شد بندشون کرد. سامیار هم مثل مرغ سرافکنده همه‌ش این‌جا و اون‌جا بود و هی دنبال راهی می‌گشت تا آوین حالش خوب بشه. با دکتر مخصوصمون تماس گرفت، نبود. به بیمارستان زنگ زد. رفت تا داروخونه تا ببینه می‌تونه دارویی چیزی پیدا کنه یا نه؛ اما هیچی که هیچی!

آخرش هم همه رو فرستادم خونه تا هم خودشون استراحت کنن و هم ما یه فکری کنیم. سامی خیلی اصرار کرد بمونه؛ ولی واقعاً حالش بد بود و از طرفی خسته هم بود و به استراحت نیاز داشت و به‌زور فرستادمش خونه.

آوین هنوز روی تخت خواب بود و صوف روی کاناپه‌ی انتهای اتاق خواب و بیدار. من هم پایین تخت نشسته بودم و زل زده بودم به آوین.

ساعت هشت صبح بود و یه لحظه هم چشم روی هم نذاشتم و الان حس این رو دارم که چشم‌هام دارن از کاسه درمیان!

بدجور ترس داشتم. نمی‌دونم چرا یهوایی این‌جوری شده. حتی نمی‌دونم بی‌هوشه یا خواب. از این‌که هیچی نمی‌دونم متنفرم.

نفس عمیقی کشیدم. واقعاً نمی‌تونستم چشم‌هام رو بیشتر از این باز بذارم. سرم درد گرفته بود. از این حجم از تحمل اخم‌هام تو هم رفته بود؛ چون نه می‌تونستم چشم‌هام رو بیشتر از این باز بذارم، و نه این‌که دیگه بیدار بمونم.

آخر سر نمی‌دونم چه‌قدر گذشت و کی دقیقاً چشم‌هام گرم گرم شدن و کم‌کم بسته...

(آوین)

با گیجی از خواب بیدار شدم. سرم درد می‌کرد و احساس می‌کردم یه چیزی کم دارم. عجیب بود؛ آخه چی؟! انگار یه نیمی از وجودم نیست!

نیم‌خیز شدم تا بشینم که یهو احساس کردم دنیا داره دور سرم می‌چرخه. هم‌زمان با سرگیجه، حالت تهوع هم گرفتم.

سریع به حالت قبلیم برگشتم و دراز کشیدم.

با وجود این‌که خوابیده بودم و استراحتم رو کرده بودم؛ اما باز هم حالم خوب نبود.

سرم رو چرخوندم و مامان رو دیدم که پایین تخت نشسته و سرش رو تشکه و خوابیده. سرم رو بلند کردم و صوفیه هم دیدم که اون‌ور اتاق رو کاناپه خوابه.

آروم و محتاط سعی کردم بشینم. نیم‌خیز شدم و بعد خیلی آروم نشستم. نفسم رو فوت کردم بیرون.

آروم از تخت پایین اومدم و خواستم قدمی بردارم که سرم گیج رفت. بلافاصله دیوار رو چنگ زدم و ایستادم.

سرم هم گیج می‌رفت و هم درد می‌کرد. چشم‌هام هم می‌سوختن؛ انگار که یک‌ساله نخوابیدم!

همون‌طور که دستم رو روی دیوار می‌کشیدم، از اتاق آروم خارج شدم. رفتم و جلوی دیواری که تماماً شیشه‌ای بود و آئینه‌کاری شده بود ایستادم.

زل زدم به خودم. چشم‌هام قرمز قرمز بودن و صورتم رنگ‌پریده. زیر چشم‌هام هم کوچیک‌تر از یه کف دست سیاه شده بود.

با دیدن خودم قلبم ایستاد. این منم؟! چرا این شکلی شدم؟

- آوین؟!

با صدای مامان سریع برگشتم. مامان با چشم‌های پف‌کرده دم در اتاق ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد. آروم سمتم اومد و روبه‌روم ایستاد. با چشم‌های بادکرده‌ش بهم زل زد و تونستم حلقه‌های اشک رو توی چشم‌های تیره‌ش ببینم.

یهو من رو کشید توی بغلش و گفت:

- آوین دخترم چرا اینجوری شدی؟!!

آروم نالیدم:

- حالم خوب نیس مامان!

پشتم رو دست کشید.

- خوب می‌شی عزیزم. خوب می‌شی دخترم.

یهو بغض کردم و بلافاصله اشک‌هام سرازیر شدن. بی‌توجه به هیچ چیز، بلند هق‌هق کردم و اشک‌هام تندتند روی گونه‌هام ریختن.

مامان رو محکم بغل کردم و گفتم:

- مامان حالم بده! حس می‌کنم دارم از درون نابود می‌شم! مامان چرا اینجوری شدم؟! من چمه؟!!

درست مثل بچه‌ها شده بودم. تو بغل مامان گریه می‌کردم و می‌نالیدم.

با صداها، صوفیه متعجب از اتاق بیرون اومد و خواست چیزی بگه که با دیدن ما و وضعیت من، سکوت کرد.

آروم گفت:

- آوین!

مامان سمت صوفیه برگشت و نالید:

- صوف! حالش خوب نیس... یه کاری کن، من نمی‌دونم چی‌کار کنم!

صوفیه سمتون اومد و من همون‌جور درحال گریه‌کرن بودم. احساس افسردگی می‌کردم. احساس کمبود. کمبود چی رو هم نمی‌دونم؛ فقط مطمئن بودم یه چیزی کم دارم.

صوف من رو از مامان جدا کرد و بازوم رو گرفت و کمکم کرد تا سمت آشپزخونه بریم.

- بیا آوین. یه چیزی بخور، شاید بهتر شدی.

همون‌طور با چشم‌های خیس، مثل بچه‌ها نالیدم:

- سیرم!

داخل آشپزخونه شدیم و گفت:

- مگه چی خوردی؟ بگیر بشین.

من رو پشت میز نشوند و مامان پشت سرمون داخل آشپزخونه شد. سرم رو روی میز گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

من چه مرگمه؟! چمه؟! چرا اینجوری شدم؟ از کی این شکلی شدم؟ از کی حالم بد شده؟ چرا حس کمبود دارم؟ چی کم دارم؟ من که همه چی دارم؛ فقط هیجانی که تو زندگیم می‌خواستم رو ندارم، همین! این مگه مهمه؟!!

یعنی برای این اینجوری شدم؟ نه، نه به‌خاطر این نیست. پس چم شده؟!!

صوفیه ظرفی جلوم گذاشت.

- بیا بخور.

سرم رو بلند کردم و داخل ظرف دوتا تخم‌مرغ آب‌پز و یه سرخ‌شده دیدم. با دیدن تخم‌مرغ‌ها حالم بد شد و سریع دستم رو روی دهنم گذاشتم و روم رو اون‌ور کردم.

صوفیه گفت:

- بخور دیگه.

- نمی‌خوام!

مامان اون‌ور میز نشست و گفت:

- بخور آوین.

- نمی‌خوام. می‌بینمش هم حالم بد می‌شه، چه برسه به این‌که بخورمش!

چشم‌های مامان گرد شد و صوف پوفی کشید.

سریع از پشت میز بلند شدم و خواستم راه برم که یهو سرم گیج رفت و پام به جزیره گیر کرد و محکم افتادم روی پله‌ی آشپزخونه و پرت شدم پایین!

مامان جیغ زد:

- آوین!

دوید سمتم که حس کردم چیز داغی روی پشونیم سرازیر شد. مامان یهو ایستاد و هین کشید و صوف سریع سمتم اومد. جلوی منی که گیج فقط به نقطه‌ای زل زده بودم زانو زد و دستش رو سمتم دراز کرد. سرم رو لمس کرد که نگاهش کردم و وقتی دستش رو جلوی خودش گرفت قرمزی دستش رو دیدم.

متعجب پرسیدم:

- این چیه؟!

- به‌نظرت چیه؟

صوف بهم زل زد. من دستی به سرم کشیدم و همون مایع قرمز رو دیدم. شبیه خون بود؛ پس اگه خون بود، چرا من هیچ دردی حس نمی‌کنم؟!

- این خون منه؟!

مامان روی زانوش افتاد و بهم زل زد. آروم نالید:

- آوین!

صوفیه با دقت بهم نگاه کرد. موشکفانه نگاهم می‌کرد و انگار تو صورت داغونم دنبال چیزی بود.

آروم گفت:

- تو چت شده آوین؟!

یک‌هفته گذشته بود.

به قول بقیه، من تغییر کردم. رفتارهام، عاداتم، تغذیهم، چهرهم. کم پیش میاد برم تو جمع. وقتی دورهمی می‌گیرن، من نمی‌رم. وقتی نفریح میرن، من نمی‌رم.

تو اتاقم هستم. یه گوشه می‌شینم و به نقطه‌ای نامعلوم زل می‌زنم. فکر می‌کنم؛ اما نه به چیز مشخصی. تمرکز ندارم و نمی‌دونم گاهی وقت‌ها دارم چی‌کار می‌کنم.

اگه مامان و بابا به‌زور بعضی وقت‌ها بیرون نبرنم، من عمراً از اتاقم خارج بشم. در رو قفل می‌کنم و نمی‌ذارم کسی بیاد داخل.

لاغر شدم. نه صبحونه می‌خورم، نه ناهار و نه شام. لب به هیچی نمی‌زنم؛ حتی هله‌هوله‌ها. به هیچی اشتها ندارم. جالبه با این‌که هیچی نمی‌خورم، گشتم هم نمی‌شه!

به هیچی عکس‌العمل نشون نمی‌دم. انگار همه چی برام ساده و بی‌رنگ و مسخره‌س. قیامت هم پشه باز هم همین‌جو‌رم! بی‌انگیزه و بدبین شدم. نسبت به همه چیز. همه چی رو بد می‌بینم. زندگی رو مثل جهنم می‌بینم. دنیا رو مثل زندان می‌دونم.

همه چیزم عوض شده؛ می‌دونم، و تموم این‌ها تو عرض همین یک‌هفته اتفاق افتاده.

به درخواست عمو مانی پیش روان‌شناس بردنم؛ اما به نتیجه‌ای نرسیدن. می‌گفت افسرده شدم و بهم آرام‌بخش و ضدافسردگی داد.

به خودم باشه نمی‌خورم؛ اما مامان به‌زور به خوردم می‌ده.

یہروز درمیون بقیه میان و بهم سر می‌زنن؛ اما باهاشون حرف نمی‌زنم. مامان و بابا همه‌ش ور دلم هستن.

هردوشون مثل من تو این یه هفته تغییر کردن. مامان شکسته شده. چشم‌هاش از گریه‌های زیاد مدام قرمز و پف کرده. بابا چندتا لایحه‌ی نقره‌ای بین موهای روشنش و تهریش‌هاش درآورده. چشم‌های مثل جنگلش همیشه غم دارن. بقیه ناراحت و نگرانن.

من تموم این‌ها رو می‌بینم و می‌دونم. می‌دونم که به‌خاطر من این‌جوری شدن و از این بابت ناراحتم. برای خودم و اون‌ها ناراحتم، و سعی می‌کنم به حالت عادی برگردم؛ اما انگار چیزی جلوم رو می‌گیره.

نمی‌دونم اون چیه؛ فقط می‌دونم ندارمش و اگه داشته باشمش از این اوضاع درمیانم. اون رو می‌خوام. اون رو کم دارم و اگه به‌دستش بیارم، خوب می‌شم.

من تک‌تک این‌ها رو می‌دونم؛ تنها چیزی که نمی‌دونم، اینه که اون چیه! اون چیه که می‌خوامش و ندارمش؟ اون چیه که اگه داشته باشمش، بهتر می‌شم؟ نمی‌دونم!

رضا بهم گفته بود اگه حالت دوباره بد شد خبرم کن، چندبار هم تو این یه هفته بهم زنگ زده و پیام داده؛ اما جواب هیچ‌کدوم از اون‌ها رو ندادم.

نمی‌دونم چی بگم. می‌دونم نگرانمه، همه نگرانم هستن؛ ولی چی‌کار می‌تونم بکنم؟ تا وقتی به اون چیزی که می‌خوام اما نمی‌دونم چیه نرسم، خوب نمی‌شم. این رو خوب می‌دونم!

با صدای در، از حالت درازکش خارج شدم و نشستم و گفتم:

- کیه؟

صدای مامان اومد:

- آوین؟ عزیزم می‌ای در رو باز کنی؟

بدون حرفی بلند شدم و سمت در رفتم. کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم و به مامان نگاه کردم. با نگرانی بهم زل زد و گفت:

- خوبی؟

- نمی‌دونم.

- فرصت رو آوردم آوین.

دستم رو دراز کردم و قرص و لیوان آب رو بهم داد. قرص رو خوردم و لیوان رو برگردوندم و خواستم دوباره برم دراز بکشم که گفت:

- می‌ای بریم بیرون؟

ایستادم و گفتم:

- نه واقعاً. اصلاً حوصله ندارم.

روی تخت دراز کشیدم که مامان داخل اتاق اومد و همون‌جا ایستاد. بهم خیره شده بود که نگاهش کردم و سرم رو سوالی تکیون دادم.

مامان: نمی‌خوای چیزی بگی؟

- چیزی برا گفتن ندارم.

- نمی‌خوای بگی چت شده؟

نفس عمیقی کشیدم. روم رو ازش برگردوندم و سرم رو سمت پنجره‌ی بالای سرم چرخوندم. شب بود. می‌تونستم ماه درخشان رو ببینم؛ دقیقاً بالای سرم.

- نمی‌تونی درک کنی.

اومد و روی تخت نشست و پرسید:

- چی رو؟ چی رو نمی‌تونم درک کنم وقتی تو حتی بهم نمی‌گی؟! وقتی یه کم هم باهام صحبت نمی‌کنی، چه انتظاری ازم داری تا بتونم درکت کنم؟!

نگاهش کردم و گفتم:

- تو مادری؟

متعجب بهم زل زد. گیج شده بود و متوجه‌ی منظورم نشده بود.

- فکر نمی‌کنی این مادری که باید بدون حرفی، بچه‌ش رو درک کنه؟

- چه‌طوری بدون حرفی درک کنم؟ اصلاً چی رو درک کنم هان؟ چی رو؟ وقتی نمی‌دونم!

عصبی از جام بلند شدم و نشستم و با صدایی که مدت‌هاست گرفته و خش‌داره، گفتم:

- چی بگم؟ چی بهت بگم؟ از دردام؟ نگفته بودم؟ بهت نگفته بودم؟ حتماً باید بگم از همه چی متنفرم؟ حتماً باید به زبون بیارم که مرگ رو ترجیح میدم؟ ماما! من، تو و این خانواده و این دنیای نکبت و این زندگی حال به‌هم‌زن رو نمی‌خوام!

کلمه‌ی آخر رو جیغ زدم درحالی‌که اشک از چشم‌هام می‌جوشید.

بعد بدون توجه به ماما گوشیم رو دستم گرفتم و بلند شدم. سونیشرتم رو از صندلی میز تحریر چنگ زدم و سمت در رفتم.

- آوین! آوین وایسا... بهت گفتم صبر کنم! آوین!

هیچ توجهی به صدا زدن هاش نداشتم، از اتاق خارج شدم و همون‌طور که تندتند به سمت در خروجی می‌رفتم، سونیشرت رو تنم کشیدم و کفش‌هام رو برداشتم و زدم بیرون.

داخل آسانسور رفتم و دکمه رو زدم و در بسته شد. در حینی که آسانسور پایین می‌رفت، کفش‌هام رو پام کردم و آسانسور ایستاد و من خارج شدم.

از سر اجبار بیرون اومدم؛ وگرنه واقعاً حوصله‌ی بیرون رو نداشتم. اگه می‌موندم ماما و لم نمی‌کرد و بابا هم می‌اومد خونه به گروه ماما می‌پیوست!

از ساختمون خارج شدم. کلاه سونیشرتم رو روی سرم کشیدم و آروم‌آروم به سمت پارکی که همیشه می‌رفتم راه افتادم.

رفتم و روی نیمکت خالی‌ای نشستم و گوشیم رو روشن کردم. به رضا پیامی دادم:»

من همون‌جاییم که اولین بار هم رو دیدیم. اگه می‌خوای بیا.»

به اطراف زل زدم. این محیط همیشه برام قشنگ بود؛ اما الان برام ساده‌س. سروصداهای اطراف، بازی بچه‌ها و خندیدن هاشون؛ همه و همه برام بی‌رنگ شدن. انگار از نظرم روحشون رو از دست دادن.

چرا؟ چرا این‌جوری شدم؟ آخه چرا من؟ چرا بی‌دلیل؟

نمی‌خوام این‌جوری بمونم. نمی‌خوام این‌طوری افسرده باشم. ولی چی‌کار می‌تونم بکنم؟ چه‌جوری جلوش رو بگیرم؟ اصلاً راه فراری ازش دارم؟ نمی‌دونم! فقط می‌دونم اگه بخوام همین‌جور ادامه بدم، کارم به خودکشی می‌رسه! چرا که نه؟ مرگ بهتر نیست؟!

- خوشحالم که زنده می‌بینمت.

بدون این‌که برگردم گفتم:

- خوبه!

از پشت سرم اومد و کنارم نشست.

- خبری ازت نیست، نگرانت شده بودم.

نفس عمیقی کشیدم.

- کجا می‌خواسته باشم؟ چی‌کار می‌خواسته کنم؟ دارم می‌جنگم.

- با چی؟

به رویه‌روم زل زده بودم و آروم زمزمه کردم:

- دنیا!

رضا: خوشحال که می‌شنوم. آدم با دنیا ننگه، دنیا باهاش می‌جنگه و زمین می‌زنش.

- همین الانش هم زمین زدم.

نگاهم کرد.

- واسه همین این‌جوری شدی؟

می‌دونستم منظورش چیه. هر کی من رو می‌دید می‌فهمید یه مشکلی دارم. از قیافه‌ی بی‌روح و رنگ‌پریده‌م و چشم‌های غمگین و گودی‌های سیاهش. از تیمم و سونیشرتی که تنم کشیده بودم. و کلاش که سرم بود و موهام پریشون بیرون زده بودن و شلوار مشکی گشادی که پام بود. استایلم جوری بود که هرکی از کنارم می‌گذشت یه نیم‌نگاهی بهم مینداخت.

در سوال رضا چیزی نگفتم و اون هم سکوت کرد. هردومون به بچه‌های درحال بازی زل زدیم. هردومون تو یه فکر متفاوت بودیم.

- چه اتفاقی برات افتاده آوین؟! چرا این‌جوری شدی؟

نفسم رو بیرون فرستادم. چی بگم؟ خودم مگه می‌دونم؟ من هم نمی‌دونم چرا بیهو این‌جوری شدم؟ چه اتفاقی برام افتاده و چرا بیهویی تغییر کردم!

- نمی‌دونم واقعاً! شاید به‌خاطر دنیاست؛ شاید دنیا و زندگی باهم نقشه ریختن و این بلا رو سرم آوردن!

پوفی کشید و گفت:

- بی‌خیال آوین! چرا چرت می‌گی؟! چرا باید این بلا سر تو بیاد؟ چی‌کار کردی با خودت؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

- یعنی می‌گی تقصیر خودمه؟!!

بهم زل زد و گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی؟ به‌نظرت دیگه کی می‌تونه تو رو به این بلا مبتلا کنه به‌غیر از خودت؟

فقط بهش خیره شدم و اون ادامه داد:

- هرکی هم باعث ناراحتیت بشه بازم به خودت نمی‌رسه. اولین نفری که باعث می‌شه به خودت ضربه بزنی، خودتی! اولین نفری که باعث شکستنت می‌شه، خودتی! کیه که بتونه مثل خودت تو یه ثانیه خنده رو به گریه تبدیل کنه؟ کیه که بتونه تو یه لحظه، با یه کار یا یه تصمیم، بهت ضربه بزنه؟ تو، تو! خودتی آوین. این تویی که دنیا رو برای خودت تار می‌کنی، نه دنیا و زندگی یا بقیه‌ی آدم‌ها.

نفس عمیقی کشیدم و روم رو ازش برگردوندم.

- چی بگم؟

رضا: فقط قبولش کن که خودتی که به خودت آسیب می‌زنی!

سمتش براق شدم و حرصی غریدم:

- من چهجوری باعث افسردگیم شدم هان؟! چهجوری؟ چهجوری باعث شدم که زندگیم برام بی انگیزه بشه وقتی حتی انگیزه‌ای برایش نداشتم؟

داد زد:

- چهجوری؟! -

رضا مضطرب به اطراف نگاه کرد و آرام گفت:

- آرام‌تر آوین دارن نگاه می‌کنن!

پوزخند زد.

- به جهنم! به‌درک! نگاه کنن، که چی؟ بذار ببینن... بذار نگاه کنن و منو با انگشت به بچه‌هاشون نشون بدن و بگن: اینو ببین! اینو درس عبرت قرار بده و هرگز مثل این نشو که زندگیت تباه میشه! بله رضاخان، من زندگیم تباهه!

جیغ زد:

- می‌فهمی؟! -

رضا دیگه طاقت نیاورد و سریع بلند شد و دستم رو گرفت و بلندم کرد و من رو سمت ماشینش کشوند. در رو باز کرد و انداختم داخل و در رو بست و خودش ماشین رو دور زد و سوار شد.

- می‌خوام پیاده شم!

ماشین رو روشن کرد و کمر بندش رو بست.

- از این خبرا نیس.

با حرص برگشتم سمتش و عصبی گفتم:

- گفتم می‌خوام برم پایین!

قفل مرکزی ماشین رو زد و با جدیت سمتم برگشت و گفت:

- گفتم که نه.

بعد پاش رو روی گاز گذاشت و حرکت کرد. با حرص محکم به پشتی صندلی تکیه دادم و دست‌به‌سینه شدم و غریدم:

- اصلاً به‌درک!

نیش‌خندی از روی رضایت زد و چیزی نگفت. یه‌کم که گذشت پرسیدم:

- کجا می‌بریم؟

- کجا می‌خوای بریم؟

اخم کردم و گفتم:

- جهنم.

خندید و گفت:

- شرمنده. بلیت مستقیم به جهنم رو فعلاً نداریم. لطفاً مقصد بعدی رو تعیین کنید.

از این مسخره‌بازی هاش پوفی کشیدم و چشم‌هام رو چرخوندم.

- بی‌مزه!

- آگه یه‌کم ادویه‌م بزنن خوشمزه هم می‌شم.

با ابروهای گره‌خورده نگاهش کردم که فقهه زد و گفت:

- اوه ببخشید نمی‌دونستم که شیرینی دوست ندارین.

با لحن مسخره‌ای گفتم:

- الان تو شیرینیشی یا مگشش؟

این رو که گفتم خنده‌ش بالا گرفت که شیشه‌های ماشین لرزید. دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم و با اخم گفتم:

- زهر عقرب! مگس‌خان چه صدایی هم داره.

صداش آروم‌تر شد؛ اما خنده‌ش رو قطع نکرد. من هم عین برج‌زهرمار همون‌جا با یه‌من اخم نشستم و به بیرون زل زدم.

شاید حدود نیم‌ساعتی بود که داشت می‌روند، تا این‌که دیدم داره از شهر خارج می‌شه. با گیجی برگشتم سمتش و گفتم:

- رضا؟!

- هوم؟

پرسیدم:

- داری کجا میری؟!

- چه‌طور؟

با تعجب گفتم:

- آخه داری از شهر خارج می‌شی!

چیزی نگفت و تو سکوت به رانندگی‌ش ادامه داد.

داشتم از فوضولی و ذهنی پر از سوال می‌مردم و این هم جوابم رو نمی‌داد.

- رضا؟!

بالاخره گفتم:

- آوین! اگه اتفاقی بیفته که به من شک کنی، قضاوت می‌کنی؟

داشتم شاخ درمی‌آوردم. با گیجی و تعجب پرسیدم:

- منظورت چیه؟!

نفس عمیقی کشید و گفتم:

- شاید اتفاقی بیفته که اعتمادت بهم کم‌رنگ بشه؛ اما ازت خواهش می‌کنم، قضاوت نکن! اگه کاری می‌کنم، به خواست خودم نیست. باشه؟

با چشم‌های گرد و مات، آروم زمزمه کردم:

- باشه!

رضا کامل از شهر خارج شد. متعجب به اطراف نگاه می‌کردم که بالاخره بعد از یک‌ربع_بیست‌دقیقه، یه‌جایی توقف کرد. به دوروبر نگاه کردم. هیچی نبود، به‌جز یه خرابه‌ی داغون که از دیوارهای گلیش معلوم بود مال خیلی سال پیشه.

رضا که پیاده شد، بلافاصله سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم.

زمزمه کردم:

- رضا؟!

سرش رو از شیشه خم کرد. نگاهم کرد و گفتم:

- می‌ای پایین؟

مات پرسیدم:

- چ... چرا؟! -

ملتمس نگاهم کرد.

رضا: لطفاً.

یه کم نگاهش کردم. دلم سوخت. نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- باشه!

آروم پیاده شدم و در رو بستم. برگشتم سمت رضا که سمت خرابه حرکت کرد. سریع دنبالش رفتم و گفتم:

- رضا! رضا! کجا میری؟ چرا اومدی اینجا؟! -

تندتند دنبالش دویدم تا بهش رسیدم. کنارش حرکت کردم و سوالی بهش زل زدم که گفت:

- اینجا زندگی می‌کنم.

چشم‌هام گرد شد.

- هان؟! -

تندتر حرکت کرد.

رضا: دنبالم بیا.

سریع دنبالش روونه شدم و وارد خرابه شدیم. به دیوارهای خردشده، پنجره‌های شکسته، آت‌و‌آشغال و گچ‌های ریخته‌شده‌ی اطراف و سقف از بین‌رفته نگاه می‌کردم. چه‌طور ممکنه چنین جایی زندگی کنه؟! امکان نداره!

رضا وارد جایی شد که انگار یه زمانی پذیرایی خونه بوده. به دوروبر نگاه کردم. یه طاقچه‌ی خاکی اون‌جا بود با یه گلدون شکسته. یه‌دونه قالیچه هم که موریانه‌ها از بین برده بودنش هم اون‌جا بود. شیشه‌های شکسته هم اطراف پخش شده بودن.

همون‌طور که مات‌ومبھوت به اطراف نگاه می‌کردم، گفتم:

- رضا امکان نداره تو اینجا زندگی کنی! چه‌طور ممکنه؟! اینجا خیلی وحشتناکه! هیچ‌کس نمی‌تونه دووم بیاره!

برگشتم تا رضا رو ببینم. گوشه‌ی پذیرایی داغون‌شده، کنار قالیچه ایستاده بود. ایستادم و نگاهش کردم که خم شد و قالیچه رو لمس کرد. کنارش زد که چشمم به یه دریچه‌ی چوبی افتاد.

رضا: من این زیر زندگی می‌کنم.

چشم‌هام گرد شد. سمتش رفتم و گفتم:

- متوجه‌ی منظورت نمی‌شم رضا! چی میگی؟! -

رضا دستگیره‌ی فلزی دریچه رو گرفت، آروم کشیدش و گفت:

- خودت ببین.

و بعد در دریچه رو باز کرد و من به پایین دریچه خیره شدم.

متعجب به ظلمات اون زیر خیره شدم. سرم رو بالا گرفتم تا ازش سوال بپرسم که یهو دیدم رضا خم شد و پرید داخل دریچه.

نفسم برید که صداس از اون پایین اومد:

- بیا آوین.

با استرس گفتم:

- من... من...

رضا: نترس، بیا.

با دودلی خم شدم و روی زمین نشستم. پاهام رو آویزون کردم و بعد آروم پریدم که یهو بین دست‌های کسی فرو رفتم. رضا من رو آروم زمین گذاشت و دستم رو گرفت.

رضا: بیا.

من رو دنبال خودش کشوند. هیچی نمی‌دیدم، زیادی تاریک بود. فقط دستم تو دست رضا بود و اون من رو می‌کشوند و می‌رفت و من هم دنبالش. اضطراب کل وجودم رو دربر گرفته بود. از این‌که نمی‌دونستم این‌جا کجاست و رضا داره کجا می‌برتم، ترسیده بودم و کنجکاو بودم.

بالاخره رضا جایی ایستاد. صدایی شبیه فشردن دکمه اومد و بعد یه صدایی بلند شد. سعی کردم بفهمم چه خبره.

پرسیدم:

- چی شده رضا؟!

رضا دوباره دستم رو گرفت و من رو داخل جایی کشوند. چیزی شبیه یه محفظه بود!

با استرس گفتم:

- رضا!

- نترس آوین. آسانسوره.

گیج گفتم:

- آسانسور؟! زیر زمین؟!

رضا دکمه‌ای رو فشرد و آسانسور شروع کرد به پایین رفتن. همون‌جا ایستاده بودم و با اضطراب خودم رو بغل کرده بودم که رضا گفت:

- آوین ممکنه بعد از اینکه در آسانسور باز بشه، با چیزی مواجه بشی که باعث شه تعجب کنی. قطعاً اتفاقات بعدش هم متعجب‌ترت می‌کنه؛ اما ازت خواهش می‌کنم آوین، نترس.

همین الانش هم ترسیده بودم و خبر نداشتم. با استرس زمزمه کردم:

- رضا معلوم هست داره چه اتفاقی میفته؟! تو منو کجا آوردی؟!

- می‌فهمی.

فقط همین رو گفت و همون لحظه آسانسور ایستاد. صدای دینگی اومد و من هم‌زمان نفسم رو حبس کردم.

نمی‌دونستم قراره با چی مواجه بشم. می‌ترسیدم. اضطراب و گیجی حالم رو خراب کرده بودن.

در آسانسور آروم باز شد و رضا جلوتر رفت. آماده بودم تا با چیزی که اون‌جاست روبه‌رو بشم.

نفسم رو تو سینه‌م حبس کردم و مثل مجسمه همون‌جا ایستادم. قلبم بی‌امون می‌تپید.

رضا در رو باز کرد و نور شدیدی داخل آسانسور تابید که باعث شد چشم‌هام رو ببندم. دستم رو گرفت و من رو کشوند جلو و گفت:

- بیا آوین.

من رو از آسانسور خارج کرد و من آروم چشم‌هام رو باز کردم. لای پلک‌هام آروم باز شدن و من تونستم صحنه‌ی روبه‌روم رو ببینم.

با لکنت گفتم:

- رضا! این‌جا... این‌جا کجاست؟!

این رو پرسیدم و به بهشت روبه‌روم زل زدم. این‌جا... بهشت بود! به‌خدا که بهشت بود!

مقابلم یه حیاط بزرگ بود. اگه بخوام تخمینی بگم، شاید سیصد متر! مثل یه دشت بزرگ، یا بهشت. پر از باغ و درخت و گل و گیاه. درخت‌های بزرگ پر از شکوفه. باغ‌های پر از چمن‌های سرسبز و گل‌های رنگی‌رنگی. آبنماهایی که آب مثل آبشار از شون جاری بود. استخر بزرگی که وسط اون بهشت بود و گلخانه‌ی قشنگی که اون‌جا بود و می‌تونستم از همین‌جا تموم اون گل‌های خوشبو و خوشگل رو ببینم.

اون‌جا، به معنای واقعی کلمه، بهشت بود. بهشت! بهشت گمشده.

انتهای این باغ سرسبز، یه عمارت بود. یه ساختمون خیلی بزرگ که شاید حدوداً پونصد متر هم بزرگ‌تر بود و می‌تونستم از همین پایین روفگاردنی که اون بالا بود و با زیباترین سلیق درست شده بود رو ببینم.

یه گاراژ هم با انواع ماشین‌های رنگ و وارنگ اون‌جا بود که ماشین‌های داخلش لز تمیزی برق می‌زدن.

زیرلب زمزمه کردم:

- خدای بزرگ!

برگشتم و زل زدم به رضا که منتظر به من خیره بود.

- اینجا خونه‌ی تونه؟!

خندید و گفت:

- نمی‌دونم؛ شاید بشه گفت. خب من این‌جا زندگی می‌کنم؛ اما صاحبش نیستم.

- منظورت چیه؟!

بهم نگاه کرد و پرسید:

- دوست داری صاحب تموم اینا رو ببینی؟

آروم گفتم:

- صاحب؟

لبخند زد و راه افتاد و گفت:

- دنبالم بیا.

دنبالش راه افتادم و با هم از اون بی‌*و*ستان قشنگ عبور کردیم. سمت ساختمون عمارت رفتیم و مقابل در بزرگش ایستادم. رضا در زد که در توسط یه مرد گنده با کتوشلوار سیاه‌رنگ، باز شد.

مرد موهای مشکی پرپشت و صورت جدی‌ای داشت. با دیدن رضا گفت:

- خوشحالم بعد از چند هفته می‌بینمت.

رضا لبخند زد و گفت:

- منم خوشحالم کارم تموم شد.

من فقط گیج نگاه می‌کردم. مرد با دیدن من جدی شد و پرسید:

- مثل اینکه پیروز میدون شدی. رئیس خوشحال میشه.

مات نگاهش کردم که رضا گفت:

- جزء تکنیک‌هام تو میدون مبارزه‌س.

و لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:

- بیا آوین.

و حرکت کرد. دنبالش راه افتادم به سالن بزرگ و تمام سفیدرنگ اونجا نگاه کردم. همه چی سفید بود. پرده‌ها، مجسمه‌ها و دکورایی‌ها، میزها و مبل‌ها، انواع ظروفی که اونجا بود و حتی لباس چندتا زنی که فکر کنم پیش‌خدمت بودن.

دو راه‌پله‌ی ساده اما شیکی با نرده‌های صیقل‌خورده و سفید که یکی طرف راست و یکی طرف چپ هم وجود داشت که هر دو از طرف چپ و راست به یه راه متفاوت منتهی می‌شدن.

به بالا و سقفی که هنرمندانه منبت‌کاری شده بود نگاه کردم. واقعاً خارق‌العاده بود و زیباترین مکانی بود که تا حالا دیده بودم.

- چرا خشکت زده آوین؟ بیا دیگه.

با صدای رضا سریع سمتش رفتم که طرف آسانسور سفید برافقی که اون گوشه‌ی سالن بود می‌رفت. رضا داخل آسانسور رفت و من هم بلافاصله داخل شدم. رضا دکمه‌ی هشت رو فشار داد و آسانسور حرکت کرد.

به شماره دکمه‌ها نگاه کردم. تا عدد یازده داشت! تعجب کردم. یازده؟ یازده طبقه؟!

آسانسور تماماً شیشه‌ای بود. سقف، کف، و بدنه. انگار روی هوایی! به زیر پام نگاه کردم و با دیدن اون همه ارتفاع از ترس قلبم درد گرفت.

دستم رو روی سینه‌م گذاشتم و گفتم:

- رضا! حالم داره بد میشه.

رضا سمتم اومد و دستش رو پشتش گذاشت و گفت:

- نترس آوین. مطمئن باش جای بدی نمی‌پرمت. بهت قول میدم من درمون این درد رو دارم. می‌دونم چی کم داری. می‌دونم به چی احتیاج داری آوین. برای همین آوردمت اینجا.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- ولی اینجا کجاست رضا؟ رئیس کیه؟ اون مرده چی می‌گفت؟ داری منو پیش کی می‌بری؟!

پشتم رو فشرد و گفت:

- نگران نباش دختر، حواسم بهت هست. انقدر نترس.

نگران نگاهش کردم و سینه‌م رو فشردم. قلبم درد می‌کرد و تندتند می‌زد.

بالاخره آسانسور ایستاد و باز شد. به جایی که آسانسور توقف کرده بود نگاه کردم. یه اتاق بود. یه اتاق خیلی بزرگ.

من و رضا از آسانسور خارج و وارد اون اتاق شدیم.

اتاق تماماً ست طلایی بود. دو دست میل داخل اتاق بود و انتهایش یه میز کار بزرگ و یه صندلی مشکی شیک پشتش بود. روی میز پر از خرت‌وپرت و کاغذ و جاسیگاری و یه پیپ بزرگ بود.

تو اتاق نزدیک به پنج تا پنجره با پرده‌های طلایی وجود داشت که همه کشیده بودن و از ورود نور به اتاق جلوگیری می‌کردن. اتاق تاریک و دلگیر بود.

دیوارها با کاغذدیواری‌های طلایی پوشیده شده بودن و یه ساعت بزرگ روی دیوار نصب شده بود و تیک‌تاک می‌کرد. روبه‌روی میز کار هم یه ال‌ای‌دی گنده رو دیوار نصب شده بود و خاموش بود.

اطراف دیوارها و روی سقف‌ها لوسترهای کوچیک و قشنگی بودن؛ ولی حیف خاموش بودن. حتی چلچراغ بزرگ سقف هم خاموش بود.

انتها و طرف چپ اتاق، یه دیوار تمام شیشه بود. دیوار از سقف تا کف کامل شیشه بود و می‌تونستم اون‌ور شیشه رو که یه اتاق دیگه رو بود ببینم. اون‌طرف اتاق بود؛ اما زیاد هم شبیه نبود.

یه اتاق تقریباً کوچیک و بدون هیچ وسیله‌ای. دیوارها، سقف و کف همه تیره بودن و یه‌دونه لامپ هم تو اتاق نبود. درست عین انفرادی بود!

حتی یه وسیله هم اونجا نبود، به‌جز یه صندلی درست وسط اتاق. اون صندلی من رو به‌شدت می‌ترسوند! همه‌جاش، روی دسته‌ها، قسمت نشیمنگاه و قسمت پشتیش که کمر تکیه می‌کرد، همه پر از تیغه‌های کوچیک و ریز اما کلفت و خیلی هم تیز

بود! تو قسمت‌های مختلف صندلی تسمه‌های تعبیه‌شده‌ای بودن که کلفتی‌شون حد نداشت. تسمه‌ها، هم قسمت دور صندلی بود، هم روی دسته‌های صندلی و هم روی جاپایی که پایین صندلی بود و دور قوزک پا پیچیده می‌شدن.

انتهای اون اتاق، تو اون تاریکی می‌تونستم یه چیز دیگه هم ببینم. یه قفسه بود پر از وسایل؛ اما نمی‌دونم چه‌جور وسایلی بودن.

این‌جا دیگه چه جهنمیه؟!

- خوش اومدید.

با صدایی که از تو تاریکی صحبت می‌کرد، من از شوک و ترس از جام پریدم و جیغ زدم. برگشتم و به دنبال صدا تو تاریکی گشتم. رضا دستم رو گرفت و گفت:

- نترس آوین، چیزی نیست.

با اضطراب به داخل تاریکی زل زدم که سایه‌ای رو تونستم اون‌جا ببینم. سایه‌ی یه مرد!

اون مرد گفت:

- البته که چیزی نیست. من بی‌آزارم.

یه‌جایی تو دلم اخطار میداد: «مراقب باش آوین. اون هرچیزی هست به‌غیر از بی‌آزار!»

آب دهنم رو قورت دادم که بالاخره اون از سایه‌ها بیرون اومد و من تونستم ببینمش. یه مرد چهارچونه با کتوشلوار و کفش‌های پراک و لوکس. قد بلندی داشت و این به ابهتش اضافه می‌کرد. چهره‌ش ساده بود و چیزی ازش نمی‌شد نمی‌خوند. چشم‌های درشت قهوه‌ای و پوستی تیره و سبزه. تهریش‌های پرپشتی داشت و موهای خرمایی و تا بالای گردنش بودن.

تقریباً سن‌دار بود. نمی‌دونم؛ شاید حدوداً هم‌سن بابا و عمو تیرداد و عمو مانی بود. مرد ساده و شبکی بود و هیچی هم نمی‌شد از چشم‌هاش خوند. هیچی!

رضا گفت:

- از دیدنتون خوشحالم، رئیس.

رئیس؟!

اون مرد لبخندی زد و گفت:

- خوش موقع اومدید. نمایش داره شروع میشه.

آروم گفتم:

- نمایش؟!

مرد از کنارمون عبور کرد و سمت اون دیوار شیشه‌ای که اون‌طرفش اون اتاق ترسناک بود، رفت. رضا هم سمتش رفت و من هم دودل راه افتادم. اون دوتا اون جلو و رو به شیشه ایستادن و زل زدن به اون‌ور شیشه. من هم عقب‌تر از اون‌ها ایستادم و به اون اتاق تاریک نگاه کردم.

منظورش رو از نمایش نفهمیدم. درباره‌ی چی حرف می‌زد؟!

همون موقع در فلزی‌ای که گوشه‌ی اون اتاق بود باز شد و دوتا مرد گنده که یه پسر حدوده‌های ۲۸ سال رو با خودشون می‌کشیدن و می‌آوردن، داخل شدن. یکیشون اون پسر رو با خودش کشوند سمت اون صندلی و اون یکی در رو بست و قفل کرد.

هر دو مرد پسر رو به‌زور درحالی‌که تقلا می‌کرد تا آزاد بشه رو رو اون صندلی نشوندن که تموم اون تیغه‌ها داخل تموم قسمت‌های بدن اون پسر فرو رفت و باعث شد دردناک‌ترین فریاد زندگیم رو بشنوم و چشم‌هام رو محکم بستم.

باورم نمی‌شه. واقعاً خیلی ترسناک و دردآورده! اون همه تیغ، تو همه‌جاش فرو رفتن! کمرش، دست‌هاش، پاهاش، زیرش؛ همه‌جاش. اوه خدایا!

اون دوتا مرد گنده، اون تسمه‌ی دور صندلی رو دورش محکم بستن. بعد دست‌هاش رو داخل تسمه‌های روی دسته‌های صندلی کردن و در آخر پاهاش رو روی جاپایی و داخل تسمه‌ها کردن و بعد همه رو سفت سفت کردن.

متعجب داشتم به این صحنه از این‌ور شیشه نگاه می‌کردم و رضا و اون مرد هم همین‌طور زل زده بودن.

پسره صورت زخمی و خیس از عرقی داشت و مدام داد می‌زد و می‌خواست که آزاد بشه؛ اما می‌دونستم که با هربار تکونی که می‌خوره اون تیغه‌ها بیشتر زجرآورتر میشن!

گیج به این صحنه‌ها نگاه می‌کردم که یکی از اون مردها سمت اون قفسه‌ی وسایل رفت و چیزی برداشت. دقت کردم تا ببینم چیه. چشم‌هام رو ریز کردم تا ببینم. یه وسیله‌ی تقریباً کوچیک بود. یه تیکه فلز بود که دو سرش شبیه یه چنگال تیز بودن که به یه بند گفت چرمی متصل بودن.

نفهمیدم اون وسیله چیه.

گیج پرسیدم:

- اون چیه؟!

اون مرد گفت:

- چنگال دو سر.

متعجب گفتم:

- چنگال دو سر؟!

به اون وسیله و اون مرد نگاه کردم که سمت اون پسر رفت. پسر اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد ولی اون‌ها خیلی بی‌رحم بودن. اون مرد چنگال دو سر رو سمت گردن پسره برد و بند چرمیش رو باز کرد و دور گردن پسره بست. بعد اون چنگال رو جلو کشید و طوری تنظیمش کرد یه قسمت چنگال زیر چونه و قسمت پایین چنگال روی چناغ سینه‌ی پسره قرار بگیره.

متعجب و گیج داشتم نگاه می‌کردم که این داره چی‌کار می‌کنه که یهو اون یکی مرده که اون‌ور پسره ایستاده بود، گردن پسره رو گرفت و کشید پایین که یهو قسمت پایین چنگال سینه‌ش رو شکافت و قسمت بالاش چونه‌ش رو پاره کرد و خون از همه جاش بیرون زد و فریاد بلند و وحشتناک پسر بالا رفت!

نفسم حبس شد و دستم رو روی دهنم گذاختم. به رضا و اون مرده نگاه کردم که ریلکس داشتن تماشا می‌کردن. یعنی چی؟! یه عکس‌العملی، یه حرفی؛ یعنی هیچی؟!

یکی از اون مردها داد زد:

- زر نمی‌زنی نه؟ هان؟!

پسره فقط اشک می‌ریخت. مرد یه سیلی محکم تو گوش پسره زد که من دردم اومد! دستم هم‌چنان جلوی دهنم بود و داشتم به این صحنه نگاه می‌کردم. مرده دوباره داد زد:

- بگو! اعتراف کن که چه گ...ی خوردی!

پسره فقط ضجه می‌زد و چیزی نمی‌گفت. دلم داشت آتیش می‌گرفت براش.

یهو دوتا مردها برگشتن طرف شیشه و به ما نگاه کردن. اون مرده که رضا رئیس خطابش کرد، به اون دوتا سر تکیه کرد. یکیشون دوباره سمت اون قفسه رفت و اون یکی اون چنگال دو سر رو از گردن پسره که داشت می‌لرزید، باز کرد.

مرده همراه چیزی برگشت که باعث شد وحشت کنم. قلاده‌ی خاردار!

ناخودآگاه گفتم:

- می‌خواد چی‌کار کنه؟!

پشت سر پسره ایستاد و شروع کرد قلاده‌ای که دور تا دورش پر از تیغ‌های بلند و تیز بود رو دور گردن پسره بستن! وحشت‌زده تماشا کردم که تیغ‌ها تو گوشتش فرو رفت و خون‌ها شروع به ریختن کردن!

صدای فریادهای پسره برام دردناک‌ترین آهنگی بود که تا حالا تو عمرم شنیدم.

مَرده غرید:

- بگو!

اما پسره فقط دهنش رو باز کرده بود و داد می‌زد! اون تیغ‌های بلند تا عمق گردنش فرو رفته بودن و خون همین‌جور سرازیر شده بود.

این صحنه‌ها برام وحشتناک بودن، خیلی خیلی ترسناک بودن؛ اما نمی‌دونم چرا هنوز هم ایستادم و دارم می‌بینم! فقط این برام تعجب‌برانگیز که چه‌طور این دوتا دارن تحمل می‌کنن و این‌طور زل زدن به اون صحنه؟! این صحنه‌ها واقعاً دلهره‌آورن!

آروم گفتم:

- خواهش می‌کنم بگین تمومش کنن!

اون مَرده خندید و گفت:

- البته که این کار رو نمی‌کنم. چرا باید این نمایش رو خاتمه بدم؟

با عصبانیت نگاهش کردم. نمایش؟ نمایش؟! واقعاً؟! اون این صحنه‌های چنندش و دردناک رو نمایش تلفی می‌کرد؟

رضا بدون نگاه به صورت خشمگینم به اون مَرده گفت:

- به‌نظرم پسره آب از سرش گذشته. اون شکنجه‌های این مدلی رو زیاد تحمل کرده؛ پس زیرشون اعتراف نمی‌کنه. چه‌طوره یه چیز جدیدتر رو امتحان کنین؟

با چشم‌های گرد زل زدم به رضا. چی‌شد؟! الان این چی گفت؟ یعنی رضا هم؟!

مرده دست‌هاش رو پشت سرش برد و تو هم قفلشون کرد. سر تکون داد و گفت:

- فکر کنم همین‌طوره.

بعد دست راستش رو بالا برد و با انگشت اشاره‌ش به یکی از اون مرده‌های اون‌ور علامت داد و به زبون اشاره چیزی بهش گفت. مرد اطاعت کرد و به‌سمت قفسه‌ی وسایل شکنجه رفت.

مرد با وسیله‌ی نسبتاً بزرگی برگشت. چیزی از اون وسیله نفهمیدم. فقط اهرم و چندتا میله دیدم و در کل نفهمیدم چیه. جنسش هم فلزی به‌نظر می‌اومد.

پسره با دیدن اون وسیله سریع عکس‌العمل نشون داد و رو به ما داد زد:

- آقا غلط کردم! آقا گه خوردم! ببخشید! تو رو خدا بذارین برم! خواهش می‌کنم!

به مَرده نگاه کردم که فقط ایستاده بود و همون‌طور که دست‌هاش تو هم قفل بودن، داشت تماشا می‌کرد و به التماس‌های پسره هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌داد.

اون یکی مَرده رفت میزی آورد و کنار پسره گذاشت و اون یکی اون وسیله رو گذاشت روی میز. پسره داد و هوار می‌زد و التماس می‌کرد تا آزادش کنن.

- اون که معذرت خواست؛ پس چرا نمی‌بخشیدش؟!

این رو پرسیدم و منتظر جواب مَرده موندم.

اون مرده‌ها پسره رو سفت چسبیدن و دست راستش رو گرفتن و سمت اون وسیله بردن. پسره نعره می‌زد و می‌خواست دستش رو پس بکشه.

مَرده بالاخره گفت:

- من یه قولی دادم، و باید پاش هم بمونم. نمی‌تونم به‌خاطر اشتباهات یه احمق خودم رو زیر سوال ببرم.

از حرف‌هاش هیچی نفهمیدم و از این‌ور شیشه به پسره نگاه کردم. پرسیدم:

- منظورتون چیه؟!

یکی از اون مردها اهرم اون وسیله رو بالا داد و میله‌ی زیرپیش بالا رفت. بعد انگشت اشاره‌ی پسر رو گرفت و گذاشت زیر اون میله. کم‌کم انگار داشت می‌فهمیدم اون وسیله چیه.

- هر چیزی یه بهایی داره. بهای آبروی منم اینه که اون عذاب بکشه.

گیج از حرفش مات موندم و بهش نگاه کردم. این چی میگه؟ من هیچی نمی‌فهمم!

همین‌جور مات بهش زل زده بودم که دیدم دستش رو بالا آورد و اشاره‌ای کرد. سریع نگاهم کرد و به اون طرف شیشه دادم که دیدم اون مرده سری از اطاعت تکون داد و تو یه حرکت اهرم رو هل داد و میله بسته شد و در عرض همین یک ثانیه، انگشت اون پسر رو زیر له و بعد کنده شد!

صدای نعره و ضجه‌ی پسر برابری شد با فوران خون و نگاه خشک‌زده‌ی من. با دهن باز به انگشتی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم. قلبم هر لحظه ممکن بایسته. خدای من! اون... اون چی‌کار کرد؟! چی‌کار کرد؟! اون، انگشتش رو قطع کرد!

پسر دیگه داشت خون گریه می‌کرد!

نفس نفس‌زنون نگاه کردم و دیدم که انگشت دومیش رو زیر میله گذاشتن و اهرم رو چسبیدن. دیگه نتونستم تحمل کنم. دیگه نمی‌تونستم. سریع و بلافاصله داد زدم:

- بسه! بسه... تمومش کنین لعنتیا! ولش کنین!

به اون مرده نگاه کردم و به اون طرف شیشه اشاره کردم و همین‌طور آروم‌آروم اشک می‌ریختم، گفتم:

- بهشون بگو ولش کنن! بگو ولش کنن!

مرده برگشته بود و فقط نگاه نمی‌کرد. کاملاً ریلکس و آروم. با چشم‌های خیس به رضا نگاه کردم که فقط بهم زل زده بود. می‌خواستم بهش سیلی بزنم. می‌خواستم محکم بزنم زیر گوشش و داد بزنم این‌جا چه جهنمیه من رو آوردی؟!!

مرده برگشت طرف شیشه و اشاره‌ای کرد و گفت:

- بازش کنین.

اون غول‌تشن‌ها اون پسر بی‌چاره رو ول کردن و دستش رو از زیر اون ماشین خردکننده‌ی انگشت بیرون آوردن. بازش کردن و بعد بلندش کرد و پسر رو همین‌جور که تلوتلو می‌خورد رو از اتاقک بیرون بردن.

به رضا و مرده نگاه کردم که اون رفت رفت طرف میز کار و پشتش نشست و رضا هم همون‌جا ایستاد و نگاهش کرد. آروم بهش گفتم:

- کی میریم؟

قبل از این‌که جوابم رو بده، مرده گفت:

- هر وقت من بگم.

نگاهش کردم. ازش بدم می‌اومد. از بی‌رحمی و بی‌تفاوتیش در مقابل کسی که داره عذاب می‌کشه، بدم می‌اومد.

با عصبانیت پرسیدم:

- شما اصلاً کی هستی؟

سرش رو بلند کرد. بهم زل زد، مستقیم و دقیق. نگاهش داشت چشم‌هام رو سوراخ می‌کرد! دست‌هاش رو بالا آورد و آرنج‌هاش رو روی میز گذاشت و انگشت‌هاش رو تو هم قفل کرد. با دقت بهم زل زد و شمرده شمرده گفت:

- من، رئیس. می‌فهمی؟ رئیس. و هر چی من امر کنم بلافاصله انجام میشه. تو هم باید اینو یاد بگیری بچه‌جون؛ وگرنه سرت به باد میره.

اخم کردم.

- الان رئیس منم هستی یعنی؟!!

قاطع گفت:

- بله.

پوزخند زد و گفت:

- فکر نمی‌کنم.

اون هم در مقابل لبخند زد. یه لبخند مرموز! گفت:

- خواهیم دید.

همون موقع دری که اون گوشه بود به صدا در اومد. جواب داد:

- بیا تو.

در باز شد و یکی از همون مرده‌های عوضی و گنده داخل اومد. با داخل شدنش از ترس سریع چند قدم عقب رفت و به رضا چسبیدم. مرد به سمت میز کار رئیس رفت و ایستاد. انگار منتظر چیزی بود. رئیس مغرور رضا هم در کشوی میز کارش رو باز کرد و یه بسته دلار بیرون آورد و روی میز و طرف مرده انداختش.

- بگیرش. به سعیدی بگو بی حسابیم. انگشت پسره هم براش تمیز و کادوپیچ... تاکید می‌کنم، تمیز و کادوپیچ می‌بری و میگی اینم از تصویب حساب سلطانی. فهمیدی؟

مرده سری تکون داد.

- مرخصی.

بسته‌ی دلار رو برداشت و سری به احترام خم کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. به رئیس نگاه کردم که داشت کاغذ روی میزش رو نگاه می‌کرد و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد.

نمی‌دونم نسبت رضا با این بابو چیه و چرا من رو این‌جا آورده؛ فقط می‌دونم داشتم کلافه می‌شدم. پوفی کشیدم و گوشیم رو از جیبم درآوردم و ساعتش رو نگاه کردم. وای خدا، الان حتماً نگرانم شدن! به تماس‌های از دست رفته‌م از طرف مامان و بابا نگاه کردم. اوه خدایا!

به رضا نگاه کردم و گفتم:

- رضا واقعاً باید بریم. مامان بابا ده‌بار زنگم زدن، نگران!

رضا: یه کم دیگه...

رضا داشت حرف می‌زد که رئیس سرش رو بالا کرد و گفت:

- مامان و بابات، هان؟

سرم رو برگردوندم و سوالی نگاهش کردم. نیش‌خند معنی‌داری زد و گفت:

- خونواده‌ی خوشبختی هستین، نه؟

- اگه بذاری برم تا از نگرانی درشون بیارم حتماً خوشبخت‌ترم می‌شیم.

پوزخندی زد. سر تکون داد و گفت:

- عالی‌ه؛ اما نمی‌شه.

متعجب نگاهش کردم. پرسیدم:

- چی؟!

لبخندش عمیق گرفت.

- نمی‌شه.

اخم کردم و گفتم:

- این یعنی چی؟! -

- لازمه کلمه‌ی «نمی‌شه» رو برات تفسیر کنم؟

با حرص گفتم:

- نخیر لازم نیست این کلمه رو برام تفسیر کنی؛ فقط منظورت رو تفسیر کن!

لبخند زد و گفت:

- باشه. عزیزم، تو نمی‌تونی بری؛ یعنی قراره این‌جا بمونی.

اخم پررنگ‌تر شد و گفتم:

- واضح‌تر!

گفت:

- نمی‌تونی برگردی خونه.

- واضح‌تر!

- باید حالا حالاها این‌جا موندگار شی عزیزم.

این بار عصبی داد زدم:

- واضح‌تر!

لبخندش بیشتر شد و بهم زل زد. گفت:

- باید برام کار کنی.

- یعنی چی؟! -

اصلاً نمی‌فهمیدم این چی می‌گه.

شمرده برام لب زد:

- یعنی، تو، مال، منی.

با کلافگی و خشونت گفتم:

- چرا به‌جای چرت‌وپرت گفتن منظورت رو دقیق نمی‌رسونی؟! -

بیهو از جاش بلند شد که باعث شد از شوک چند قدم عقب برم. سمت حرکت کرد. آرام آرام راه می‌اومد و اون کفش‌های مشکی و برافش روی پارکتهای تیره‌ی زمین صدا می‌دادن. اومد و مقابلم ایستاد. آب دهنم رو قورت دادم که دقیق بهم زل زد و صورتش رو سمتم خم کرد. از اضطراب و ترس نگاهم رو چرخوندم تا نبینمش.

- بهم نگاه کن.

نفس نفس می‌زدم. داشتم می‌مردم. دوباره آب دهنم رو قورت دادم و با دودلی چشم‌هام رو چرخوندم و نگاهش کردم. از نزدیک چه‌قدر خشن به‌نظر می‌رسید. تو نگاهش یه چیزی بود، یه چیز عمیق. انگار که اون چیز کل وجودش رو گرفته.

سعی کردم شجاعتم رو جمع کنم و پرسیدم:

- چ... چیه؟! -

مستقیم نگاهم کرد و گفت:

- ببین دختر کوچولو! تو تنها یه اهرم فشار برای من بیشتر نیستی. می‌فهمی؟

پرسیدم:

- اهرم فشار؟!!

- بله، اهرم فشار. اهرم فشاری که باعث میشه به مقصودم برسم. به چیزی که سال‌هاست منتظرشم. چیزی که تک‌تک سال‌ها، ماه‌ها، روزها، ساعت‌ها، دقیقه‌ها و ثانیه‌ها براش لحظه‌شماری می‌کنم. می‌دونی اون چیه؟

با ترس سرم رو به معنی ندونستن تکون دادم. گفت:

- انتقام!

وحشت‌زده پرسیدم:

- انتقام؟!!

سر تکون داد.

- بله، انتقام.

- خب... خب چرا من؟!!

- تو وسیله‌ی انتقاممی. تو وسیله‌ی ضربه‌زدن به اونی.

متعجب پرسیدم:

- کی؟!!

خیره نگاهم کرد. عمیق و خشن. آرام گفت:

- مادرت!

گیج پرسیدم:

- مامان؟!!

لب زد:

- رها!

داشتم دیگه کم‌کم می‌ترسیدم. البته از خیلی وقته که وحشت کردم!

با ترس گفتم:

- چی؟!!

از اون حالت در اومد و ازم فاصله گرفت. سریع برگشتم و با نگرانی به رضا نگاه کردم؛ اما اون آرام ایستاده بود و تماشا می‌کرد.

با صدای مرده برگشتم سمتش:

- دوستی تو و رضا و احوالات خراب این مدت و کشوندنت به این‌جا، همه نقشه بوده.

با دهن باز زل زدم بهش.

- همه نقشه‌ای برای پیش‌رفتن انتقام من بوده.

برگشتم سمت رضا و گفتم:

- رضا! این چی می‌گه؟!!

اون فقط نگاهم کرد و مرده ادامه داد:

- من به دنبال انتقام بودم و از نظرم بهترین نوع انتقام صدمه‌زدن به احساسات شخص و چیزیه که دوستش داره، و تو هم دختر اونایی؛ پس باارزش‌ترین چیز براشونی. بنابراین تصمیم گرفتم از طریق تو انتقامم رو بگیرم.

آب دهنم رو فرو دادم و فقط نگاهش کردم. منتظر بودم ادامه بده تا این حقیقت کثیف زودتر برملا بشه.

- به همین دلیل رضا رو فرستادم تا باهات دوست بشه و اعتمادت رو به دست بیاره. زودتر از اون چه که فکر می کردم باهات رفاقتت رو شروع کردی و کاملاً بهش اعتماد کردی. بعد سپردم شروع کنه تو غذاهات مواد ریختن تا معتادت کنه. تو کم کم به مواد اعتیاد پیدا می کردی و نمی فهمیدی. حالت روز به روز بدتر می شد و نمی فهمیدی. فکر می کردی مسموم شدی، مریض شدی، افسردگی گرفتی. تموم احتمالات رو میدادی، به جز دلیل اصلی. اعتیاد! تو معتادی عزیزم. تو اعتیاد پیدا کردی، به مواد.

نمی تونستم پاور کنم. نمی تونستم بشنوم. داشت حال به هم می خورد و هر لحظه ممکن بود از هوش برم. نمی خواستم بشنوم. نمی خواستم بفهمم. نمی خواستم بدونم! نمی خواستم بدونم که من معتادم! من به مواد اعتیاد دارم! نمی خواستم بدونم!

- حالا عزیزم...

سرم رو بلند کردم و با چشم هام قرمز بهش نگاه کردم. سمت اومد و مقابل ایستاد. نگاهم کرد و گفت:

- بیا به توافقی کنیم. اگه تو برام کار کنی، منم بهت مواد می رسونم تا نمیری. چه طوره؟

از بین دندون های به هم فشردم غریدم:

- ازم می خوای برات چی کار کنم عوضی؟!

لبخند زد و گفت:

- خلاف! ساده س. بهت میگم دزدی کن، می کنی. بهت میگم دروغ بگو، میگی. بهت میگم قاچاق کن، می کنی. بهت میگم خون بریز، می ریزی. بهت میگم بکش، می کشی.

عصبی سرش داد زد:

- لاشخور تو ازم توقع داری آدم بکشم؟!

خندید و گفت:

- در ازای تأمین کردن ته عزیزم.

دندون هام رو به هم فشردم و سمت رضا برگشتم. طرفش رفتم و مقابلش ایستادم. تو چشم هاش زل زدم و گفتم:

- اینا همه ش تقصیر تونه!

به هم نگاه کرد. عمیق نگاهش کردم و تو صورتش غریدم:

- ازت متفرم!

آروم گفت:

- آوین!

داد زد:

- دهنتم رو ببند!

رضا: آوین من...

جیغ زد:

- گفتم خفه شو! خفه شو!

ساکت شد و به هم نگاه کرد و من هم بهش زل زدم. خالم خراب بود. داشت بغضم می گرفت. قطرات اشک آروم آروم از گوشه ی چشم هام چکیدن.

نالیدم:

- مگه من چی کار کردم؟ هان؟ چرا باید این بلا سرم بیاد؟ چرا باید یهو یی زندگیم این جور شه؟! چرا باید معتاد بشم که به خاطر چندتا بسته کثافت خلاف کنم و آدم بکشم؟ چرا؟! دارم تاوان چی رو پس میدم؟!

مَرده گفت:

- این تو نیستی که داره تاوان پس میده. سال‌ها من داشتم تاوان پس میدادم. تاوانِ اعتماد و دل‌بستتم رو؛ اما حالا نوبت رهاست که تاوان پس بده، از طریق دخترش.

سرش جیغ زد:

- با معتاد کردن من؟ با زندونی کردن من؟ با کثاف‌کاری‌هایی که باید کنم و تو در ازاش بهم مواد بدی؟!

نگاهم کرد و گفت:

- مگه این چیزی نبود که می‌خواستی؟ هیجان، چالش.

ساکت شدم. من چنین چیزی می‌خواستم؟ هیجان و چالشی که تو کشتن آدم‌ها خلاصه بشه؟ نه، نه! من این رو نمی‌خواستم. من هرگز چنین چیزی رو نمی‌خواستم. من نمی‌خوام کسی رو بکشم!

نالیدم:

- من هیجان می‌خواستم، چالش می‌خواستم؛ اما نه کشتن آدم‌ها رو!

لبخندی زد و گفت:

- ولی مجبوری عزیزم. تو باید زنده بمونی تا انتقام من گرفته بشه، و مایع حیات تو مواده و هر چیزی هم یه قیمتی داره. قیمت به‌دست آوردن این، اینه که برای من کار کنی و هر چی می‌گم، انجام بدی. خب، نظرت چیه؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

- مگه چاره‌ی دیگه‌ای دارم؟

نیش‌خند زد و گفت:

- نه.

با انزجار نگاهش کردم. سمت میز کارش رفت و دکمه‌ای رو فشرد و همون موقع دوتا مرد سیاه‌پوش داخل اتاق شدن. اون به من اشاره کرد و گفت:

- ببریدش.

اون‌ها سمتم اومدن و من به رضا نگاه کردم که بهم زل زده بود. اون‌ها اومدن و دوتا بازو هام رو گرفتن و من رو سمت در بردن. من رو از اتاق خارج کردن و من در آخرین لحظه با تموم نفرتِ توی نگاهم، به رضا خیره بودم. به عاملِ تباهیِ زندگیم!

(رها)

- فکر نمی‌کنی باید بریم پیش پلیس؟

سامیار همون‌طور که تو خونه رژه میرفت و کلافه تو موهاش دست می‌کشید، گفت:

- نه، نه رها. بریم چی بگیم؟

- چی بگیم؟! دخترمون بعد از سه چهار ساعت متوالی هنوز خونه برنگشته و جواب تماس‌هامون هم نمیده! واقعاً فکر نمی‌کنی باید یه کاری کرد؟!

سامیار ایستاد و نفسش رو بیرون داد. از روی مبل بلند شدم و سمتش رفتم و گفتم:

- سامی! آوین مریضه. می‌ترسم حالش بد شده باشه یا... اوه خدایا حتی نمی‌خوام به احتمالات بد فکر کنم!

دستش رو گرفتم و گفتم:

- یه زنگ به صدوده بزنی سامیار. خواهش می‌کنم! هردومون از این نگرانی درمیایم.

سامیار به چشم‌هام زل زد و گفت:

- رها، اینا همه‌ش نقصیر تونه!

- می‌دونم!

- نباید باهاش بد حرف بزنی و متاسفانه همین کارم می‌کنی!

نالیدم:

- می‌دونم سامیار می‌دونم! ولی الان وقت این حرفا نیست، باید یه کاری کنیم.

نفسش رو عمیق فرو داد و دستی به تهریشش کشید. سر تکون داد و گفت:

- خیل‌ه‌خب. میرم یه سر کلاتتری.

سریع گفتم:

- منم میام.

قاطع گفت:

- نه. باید بمونی که اگه یه‌وقت آوین برگشت خونه باشی.

نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم.

- باشه!

- پس فعلاً.

این رو گفت و سمت در رفت و از خونه خارج شد. همون‌جا روی میبل پخش شدم. دیگه داشتم خل می‌شدم. می‌خواستم بمیرم. چرا یهو این‌جوری شد؟ چرا یهو همه چیز پیچیده شد؟

به در خونه زل زدم. یعنی الان ممکنه آوین از همین در داخل بشه و با دیدنم بیاد و بغلم کنه؟ تا من موهاش رو نوازش کنم و بگم از حرف‌های چند ساعت پیشم منظوری نداشتم. بگم اگه چیزی میگم و می‌خوام، به‌خاطر خودم نیست. برای تونه که می‌خوام در امان باشی.

نفسم رو فوت کردم بیرون که صدای زنگ اومد. سریع عین فرفره از جا پریدم و سمت آیفون دویدم. به تصویر نگاه کردم ولی کسی رو ندیدم. یه‌کم به تصویر زل زدم تا بلکه بیاد جلو بیاد ببینمش؛ اما نیومد. خدایا، یعنی آوینه؟!

سریع دویدم و شالم رو از روی میبل چنگ زدم و سرم انداختم و بعد کلیدها رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. اصلاً حوصله‌ی منتظر موندن تو آسانسور رو نداشتم با وجود این‌که سریع‌تر بود. تندتند پله‌ها رو پایین رفتم و همین‌طور نفس نفس‌زنون وارد پارکینگ شدم.

سمت در دویدم و سریع بازش کردم و با هیجان گفتم:

- آوین!

همون لحظه یه مرد که به لباس فرمش می‌خورد پستیچی باشه جلو اومد و گفت:

- ببخشید! خانم رها ملک شما یید؟

متعجب بهش نگاه کردم.

- بله! امرتون؟

یه پاکت ستمم گرفت و گفت:

- گفتن که این پست رو به این محله و این شماره پلاک به نام سرکار خانم رها ملک برسونم. خدمت شما.

با تعجب پاکت رو از دستش گرفتم و پرسیدم:

- نمی‌دونید فرستنده‌ش کیه؟!

- خیر. امری ندارید؟

سر تکون دادم.

- ممنونم بفرمایید.

لبخندی زد و سری تکون داد و رفت. با گنجی در رو بستم و همون‌جا ایستادم. به پاکت زل زدم. برش گردوندم تا ببینم نشونی‌ای داره؛ اما نداشت. عجیبه!

با آسانسور بالا رفتم و در خونه رو بستم. شالم رو روی مبل انداختم و همون‌طور که ایستاده بودم، بالای پاکت رو پاره کردم و کاغذی که داخلش بود رو درآوردم.

پاکت برعکس کردم تا ببینم چیز دیگه‌ای داخلشه یا نه. چیزی نبود. گذاشتمش رو میز و کاغذ رو باز کردم. با خط خوش و ریزی نوشته شده بود.

شروع به خوندن کردم:

«نارو زدن الکی الکی نیست. خیانت کردن کشکی کشکی نیست. دروغ گفتن به این آسونی‌ها نیست. دور زدن من هم راحت نیست؛ ولی تو تموم این کارها رو کردی. نارو زدی. خیانت کردی. دروغ گفتی و من رو دور زدی. اگه تموم این‌ها برای تو آسونه؛ پس انتقام گرفتن هم برای من آسونه! انتقامی که چندین سال پیش خواستم بگیرم؛ اما افراد باتد صوفیه گارسیا جلوم رو گرفتن و من برای چند سال متوالی پشت میله‌های زندان حبس شدم؛ اما رها ملک، حالا من برگشتم! برگشتم تا انتقام بگیرم. این بار قوی‌تر و مطمئن‌تر. این بار زخمی‌تر و خشن‌تر! انتقام تموم اون بلاهایی که سرم آوردی رو ازت می‌گیرم. انتقام اون احساساتی که ازم دزدیدی رو ازت می‌گیرم. با دختر کوچولوت خداحافظی کن که حالا تو چنگال‌های منه.

رها ملک، من برگشتم!

بابک سلطانی.»

پاورم نمی‌شد. نه این امکان نداشت، امکان نداشت. بابک سلطانی! اون آشغال عوضی. چه‌طور زنده‌ست؟! چه‌طور نمرده؟! مگه صوفیه هیجده سال پیش نکشتش؟!

سریع از جام بلند شدم و سمت تلفن دویدم. تندتند شماره گرفتم و روی گوشم گذاشتم. نفس نفس می‌زدم و حالم خراب بود. دوست داشتم بمیرم؛ فقط بمیرم!

صدای سامیار اومد:

- رها؟

سریع گفتم:

- سامیار! رسیدی؟

- نه هنوز تو راه کلانتری‌ام.

- سامیار لازم نیست بری! برگرد. من می‌دونم چه اتفاقی برای آوین افتاده!

(آوین)

دندون‌هام رو مدام روی هم فشار می‌دادم و با حرص به اطراف نگاه می‌کردم. از این وضعیت متفر بودم. یک‌ساعته من تو این اتاق حبسم و هیچ‌کس نیومده بگه زنده‌ای یا مُرده!

یه اتاق چند متری بهم دادن که توش فقط یه تخت و کمد و توالت و حمومه. با یه بالکن کوچیک و یه دونه پنجره. بخوره تو سرشون، من خونه رو می‌خوام!

نمی‌دونم ازم چی می‌خوان و الان دقیقاً باید براشون چی کار کنم؛ فقط می‌دونم همه‌ش خلافه! این‌جا جدی جدی یه باند مافیا یا یه همچین چیزیه. خفته؛ اما این هم بخوره تو سرشون! من اگه نخوام خلاف کنم باید کی رو ببینم؟

یهو در اتاق باز شد و یه مرد داخل اومد. بله، باید ریخت این رو ببینم گویا!

سمتم اومد و گفت:

- دنبال بیا.

از رو تخت بلند شدم و پرسیدم:

- چرا؟

فقط نگاهم کرد که بی‌خیال سوال پرسیدن شدم و دنبالش راه افتادم. من رو از اون راهروی بی‌انتها سمت آسانسور برد و به طبقه‌ی پایین رفتیم. وقتی رسیدیم به سالن پایین، دیدم اون رئیس قلچماق و رضا روی مبل‌ها نشستن و یه فنچون هم دستشونه و حرف می‌زنن. همون‌جا ایستادم و پوکر فقط نگاهشون کردم که مرده هلم داد جلو.

غریدم:

- هوی!

دوباره هلم داد.

- حرکت کن.

زیرلبی فحشی نثارش کردم و سمت اون دوتا رفتیم. پشت سرشون ایستادیم و مرد گفت:

- قربان! آوردمش.

رئیس سرش رو برگردوند و به من نگاه کرد. سر تکون داد و گفت:

- خپله‌خب می‌تونی بری.

مرده سر خم کرد و رفت. به رفتنش نگاه کردم و تو دلم صدتا عق زدم از این احترام‌های خرکی! رئیس یهو گفت:

- بشین.

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم.

- ها؟!

دوباره برگشت و نگاهم کرد.

- گفتم، بشین!

بدون حرفی آروم سمتشون رفتم و رو میل روبه‌روی رضا و سمت چپ رئیس نشستم. سعی کردم نگاه از رضایی که بهم زل زده بود بدزدم. ازش متنفرم! دوستش داشتم، اون دوستم بود؛ اما بود! اون بهم دروغ گفت و من رو معتاد کرد! من رو قاطی این بازی‌های خطرناک کرد. اون یه عوضی بود!

رئیس گفت:

- اینو بخور.

متعجب نگاهش کردم که به فنجونی روی میز اشاره کرد. به فنچون نگاه کردم. این چیه خب؟

پرسیدم:

- چرا؟

خم شد و فنجون رو برداشت و ستم گرفت. با گجی فنجون رو ازش گرفتم و به محتویاتش نگاه کردم. قهوه بود. سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم که گفت:

- محتویاتش فقط قهوه‌ی تنها نیست.

تازه فهمیدم. حالا متوجه‌ی اصرارش به خوردن شدم. به فنجون نگاه کردم. انعکاس چهره‌م تو محتوایش معلوم بود. یعنی واقعاً به این‌جا رسیدم؟ به جایی که باید مواد مصرف کنم تا حالم خوب باشه؟!

نفس عمیقی کشیدم و فنجون رو نزدیک لبم بردم و محتویاتش رو خوردم. فنجون خالی رو روی میز برگردوندم و به مبل تکیه دادم.

رئیس نگاهم کرد و پرسید:

- خب، حالا حالت چه‌طوره؟

چرا براش مهمه؟ آه، فهمیدم. من اسباب‌بازیشم! من باید براش کار کنم و اگه این اسباب‌بازی خراب بشه، زیاد براش خوشایند نیست.

آروم گفتم:

- خوبم.

- خوبه.

این رو گفت و فنجونش رو روی میز گذاشت و ادامه داد:

- باید با رضا تا جایی بری.

به‌سرعت سرم رو بالا گرفتم و پرسیدم:

- هان؟! کجا؟

بعد نیم‌نگاهی به رضا انداختم. رئیس گفت:

- یه سر می‌رید اسلحه‌خونه.

گجی پرسیدم:

- اسلحه‌خونه؟!

بهم نگاه کرد و گفت:

- تو گوسشات مشکل دارن؟ چرا مثل طوطی هر چی میگم تکرار می‌کنی؟

رفتم تو شوک و سریع سرم رو چرخوندم. مردک دیکتاتور! بهم بر خورد.

رضا یهو بلند شد و گفت:

- پاشو آوین.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. با تموم نفرتم بهش زل زدم که انگار از سنگینی نگاهم معذب شد و جای دیگه‌ای رو نگاه کرد. آروم بلند شدم که رئیس گفت:

- خرابکاری نکنی؛ باید خوب یاد بگیری. هر چی رضا گفت گوش میدی.

با حرص و غلیظ و کشدار گفتم:

- چشم!

هردوشون نگاهم کردن. خوب تیکه‌م رو فهمیدن و رئیس هم هیچی نگفت. رضا سمت خروجی رفت و گفت:

- بیا.

من هم علی‌رغم میل باطنیم، دنبالش راه افتادم.

(رها)

زیر چشمی به سامیار نگاه کردم. دست‌به‌سینه نشسته بود و با اخم‌های درهم به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بود. به صوفیه چشم دوختم. چشم‌هاش رو بسته بود و همون‌طور که نشسته بود شقیقه‌ش رو ماساژ میداد. آنید مضطرب ناخنش رو می‌جوید و مانی تو فکر بود و تیرداد تندتند پاش رو تکون میداد و غرق افکارش بود.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم و سرم رو به پشتی میل تکیه دادم. این دیگه چیه؟! این اتفاقات، این همه پیچیدگی و سؤال؛ این‌ها چین؟ چرا داره اتفاق میفته؟ بعد از هیجده‌سال آرامش، چرا یهو همه چی به هم ریخت؟

نکنه تاوانه؟ نکنه داریم تاوان می‌دیم؟ تاوان خطاهایی که کردیم. اشتباهاتی که مرتکب شدیم. دست‌هامون رو به خون‌های بی‌گناه آلوده کردیم بدون هیچ عذاب وجدانی. و حالا، بعد از هیجده‌سال، وقت تاوان دادن رسیده! چرا الان؟ چرا آوین؟ چرا دختر بی‌گناه؟ آره، آره جوابش رو می‌دونم. آوین بی‌گناهه و وارد این بازی‌ها شده، و ما هم افراد بی‌گناه کشتیم. حالا هم داریم می‌سوزیم!

آنید انگشتش رو از ل*بش فاصله داد و آروم گفت:

- بریم پیش پلیس؟

نگاهش کردم. کسی چیزی نگفت. به سامیار زل زدم. هنوز تو همون حالت بود. می‌دونم عصبانی و نگران. نگران برای دخترمون و عصبانی از حقیقتی که بهش نگفتم. نگفتم که مدت‌ها پیش وارد باندی شدم و مجبور بودم رئیس باند رو مجذوب خودم کنم تا محموله‌هایی که صوفیه می‌خواست رو به دست بیارم. و حالا اون مرد برگشته تا ازم انتقام بگیره و دخترم رو تو خطر انداخته. و این‌ها همه‌ش تقصیر منه. تقصیر منه که الان آوین تو خطره.

یهو مانی از جاش بلند شد و گفت:

- حق با آنیده؛ باید بریم پیش پلیس.

تیرداد نگاهش کرد و گفت:

- پلیس؟ جدی؟ بریم چی بگیریم؟ بگیریم یه بارویی که رئیس یه باند خلافه اومده دخترمون رو دزدیده چون از مادرش کینه به دل داره و حالا داره سر دخترش خالی می‌کنه! بگیر بشین مانی.

مانی عصبی گفت:

- پس دقیقاً چه غلطی کنیم؟ هان؟ چی‌کار می‌تونیم بکنیم؟ هیچی! کاری از دستمون برنمیاد؛ باید بریم پیش پلیس.

به سامیار نگاه کردم که نفس عمیقی کشید و بالاخره از اون حالت در اومد و از جاش بلند شد. بدون نگاه به هیچ‌کدوممون سمت در رفت و گفت:

- بریم.

و از خونه زد بیرون. به رفتنش نگاه کردم و آهی کشیدم. روم رو طرف صوف برگردوندم و گفتم:

- مگه نباید مُرده باشه؟!

بقیه به صوف نگاه کردن و اون گفت:

- من حبسش کردم، فکر می‌کردم اعدامش می‌کنن؛ اما اون زنده‌س! من واقعاً خبر نداشتم.

پوفی کشیدم. مانی گفت:

- بی‌خیال. بلند بشین بریم کلانتری.

و خودش سمت در رفت و تیرداد هم از جاش پا شد و به من اشاره زد بلند بشم. به آنید و صوف نگاه کردم و گفتم:

- بریم!

هرسه‌مون بلند شدیم و از خونه زدیم بیرون. بقیه جلوتر رفتن و من عقب‌تر راه می‌رفتیم به ماشین‌ها برسیم. در ساختمون رو بستم و چرخیدم تا حرکت کنم که کسی از پشت سرم صدام زد:

- رها؟

ایستادم. متعجب برگشتم و به زنی که پشتم ایستاده بود نگاه کردم. با شناختش شوکه لب زدم:

- زهرا؟!

(آوین)

با کلی احم تو ماشین نشسته بود و رضا می‌روند. چندبار سعی کرد باهام صحبت کنه که بد زدم تو برجکش و اون هم دیگه بی‌خیال شد. حالا تو سکوت درحال روندن بود و چیزی نمی‌گفت.

ذهنم درگیر بود. نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم. یعنی من باید تا آخر عمرم این‌جا کار کنم؟ خلاف کنم؟ آدم بکشم؟ یعنی نجات پیدا نمی‌کنم؟ مامان و بابا نمیان دنبالم؟ یعنی الان کجان؟ دارن چی‌کار می‌کنن؟ متوجه شدن که نبود من یه‌کم غیرعادی شده؟

- رسیدیم.

به اطراف نگاه کردم و متعجب پرسیدم:

- این‌جا؟!

این‌جا که وسط شهر بود! یعنی اسلحه‌خونه این‌جاست؟! رضا پیاده شد و من هم به سرعت رفتم پایین. رضا سمت مغازه‌ای که کرکره‌ش پایین بود و بین یه رستوران و یه بوتیک بود، رفت. عجب!

دنبالش رفتم و رضا خم شد و کلیدی درآورد و داخل قفل کرکره کرد. بعد بلند شد و کرکره رو تا نصفه کشید بالا و کنار رفت.

- برو تو.

دلم می‌خواست بی‌دلیل فحشش بدم! پشت چشمی نازک کردم و داخل شدم. مغازه خرابه بود. داغون بود و پر از آشغال. متعجب به مغازه‌ی متروکه نگاه کردم که رضا از کنارم عبور کرد و گفت:

- بیا.

دنبالش راه افتادم که رفت پشت مغازه که یه پرده‌ی زخیم و بلند بود. پرده رو کنار زد و من هم پشتش رفتم. تاریک تاریک بود و هیچی دیده نمی‌شد.

- تاریکه!

- فیوز قطعه. وایسا الان میام.

من همون‌جور تو تاریکی بدون هیچ حرکتی ایستادم تا این‌که همه‌جا روشن شد و من با یه اتاقک پر از قفسه که روشن انواع اسلحه‌ها بود روبه‌رو شدم.

دهنم باز مونده بود. خدایا این‌جا رو نگاه!

خندیدم و ذوق‌زده سمت قفسه‌ها رفتم. یه ژ ۳ برداشتم و نگاهش کردم.

- وای خدا چه‌قدر اینا خفن!

رضا ستم اومد و گفت:

- آوین بهتره باهاشون ور نری. اسلحه هستن.

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- مگه من گفتم عروسکن؟

- طرز استفاده عین اینه که داری با یه باربی جای می‌نوشی!

فقط پوکر فیس زل زدم بهش. این دیگه کیه؟!

ژ ۳ رو سرچاش گذاشتم که رضا اومد و دستمالی درآورد و روش کشید. متعجب به کارش نگاه کردم. الان این یعنی چی؟!

به بقیه اسلحه‌ها نگاه کردم. شاید از بین تموم این‌ها فقط اسم پنج_شیش تا رو بلد بودم!

پرسیدم:

- چرا اومدیم این‌جا؟

رضا سمت یه قفسه رفت و چندتا اسلحه برداشتم و دور روزنامه پیچید و گذاشت تو کوله‌ش.

گفت:

- برا بچه‌ها چندتا مهمات لازمه.

تای ابرویی بالا انداختم و هومی گفتم. سمت قفسه‌ای رفتم و به کلت‌ها نگاه کردم. دستی روشون کشیدم و یکی رو برداشتم و نگاه کردم و قبل از این‌که رضا متوجه بشه سرچاش گذاشتم.

زیر چشمی به رضا زل زدم که پشت به من سرگرم بود. آروم دست دراز کردم و یکی رو لمس کردم. گرفتمش و آروم پشتم بردم و تو کمر بند شلوار فرو کردم و مانتوم رو روش کشیدم تا دیده نشه.

بالاخره کار رضا تموم شد. همون دستمال رو از جیبش بیرون آورد و روی اسلحه‌هایی که بهشون دست زده بود کشید تا تموم ردها رو پاک کنه. آها، حالا علت کارش رو فهمیدم. قطعاً احتمال این‌که کسی بیاد این‌جا وجود داشت و صدردصد می‌تونستن توسط رد دست‌هایی که روی اون اسلحه‌هاست مکان رئیس و باندش رو شناسایی کنن؛ اما انگار این‌ها واقعاً وارد بودن. هرچند که... تو دلم پوزخندی زدم. رد دست‌های من روشون هست!

رضا کارش رو کرد و بعد سمت برگشت.

- بریم؟

- بریم.

از اون‌جا بیرون رفتیم و رضا کرکره رو پایین کشید و قفل کرد و بعد سوار ماشین شدیم.

- الان برمی‌گردیم؟

رضا گفت:

- آره. باید بری برای اولین ماموریت آماده شی.

آهانی گفتم و به بیرون زل زدم. داشتم درخت‌ها رو می‌شمردم که یهو مات موندم. صبر کن. چی شد؟ این چی گفت؟! عین چی سرم رو سمتش برگردوندم و داد زدم:

- اولین چیم؟!

(رها)

به سرگرد لطفی نگاه می‌کردیم که ادامه داد:

- بله. ما تقریباً بیش از ده‌سالی هست که دنبال این مردیم. باند بزرگی داره و انواع خلاف‌هایی که فکرش رو بکنید کرده. پرونده‌ش رو می‌تونید ببینید. جرایمش کم نیست. چند سال پیش بازداشت شد و مدتی زندان بود و بعد تعهد داد و آزادش کردن؛ اما حالا دوباره خیلی قوی‌تر داره پیش میره. به هر حال، چه‌طور می‌شه به تعهد یه خلافکار اعتماد کرد؟

مانی سر تکون داد و گفت:

- بله حق با شماست جناب سرگرد.

سامیار پرسید:

- حالا چی کار می‌شه کرد؟ دخترم تو خطره! معلوم نیست تا الان هنوز...

مکث کرد و سرش رو پایین انداخت. قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش سر خورد و پاک کردم که آنید متوجه شد و دستم رو گرفت و فشرد.

سرگرد گفت:

- شما چیزی دارید که متکی به مدرک و دلیلی بر این اظهار شما باشه جناب راد؟

سریع گفتم:

- من به چیزی دارم.

سریع دست تو کیفم بردم و نامه‌ای که برام نوشته بود رو درآوردم و خم شدم و روی میز سرگرد گذاشتم. سرگرد نامه رو برداشت و باز کرد و نگاهی بهش انداخت.

بعد از خوندنش سر تکون داد و گفت:

- بسیار خب.

نامه رو تا کرد و بعد ادامه داد:

- ما شناسایی و ردیابیش می‌کنیم.

صوف متعجب پرسید:

- چه جوری؟!

سرگرد لطفی گفت:

- دست‌خط و اثر انگشتش رو روی کاغذ داریم. اول از طریق این نامه به وسیله‌ی سیستم اداره شناساییش می‌کنیم و بعد از طریق ردیاب پلیس که متصل به ماهواره‌های مدار زمینه پیداش می‌کنیم.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- خانم راد می‌تونم این نامه رو مدتی امانت داشته باشم؟

سر تکون دادم و آروم گفتم:

- البته.

تشکر کرد و بعد بلند شد و همراهش ما هم ایستادیم و اون ادامه داد:

- نگران نباشید. ما حتماً پیداش می‌کنیم. تا به الان ما هیچ وسیله یا نشونی ازش نداشتیم تا بتونم به اون وسیله ردیابیش کنیم؛ اما حالا خود بابک سلطانی لطف کرده و ناخواسته به نشونی فرستاده.

سامیار با سرگرد لطفی دست داد و گفت:

- از کمکتون ممنونم سرگرد. پس حتماً باهامون تماس بگیرید که ما منتظریم.

لبخند زد و گفت:

- حتماً. خدا نگهدار.

از اتاق خارج شدیم که بهو تیرداد و زهرا که نشسته بودن سریع بلند شدن و سمتون اومدن.

تیرداد: چی شد؟!

مانی گفت:

- ردیابیش می‌کنن و خبر میدن.

زهره پرسید:

- چه‌جوری؟

آنید گفت:

- دست‌خط و اثر انگشتش رو نامه بود. از اون طریق.

زهره: اوه!

من بدون حرفی رفتم و روی صندلی‌ها نشستم. زهره اومد و کنارم نشست و گفت:

- خیلی بد موقع اومدم دیدنت نه؟ اصلاً نمی‌دونستم چنین اتفاقی افتاده وگرنه پامم...

- نه زهره این‌جوری نگو؛ مگه مقصر تویی؟ من مقصرم!

زهره دستم رو گرفت و گفت:

- چرا خودت رو سرزنش می‌کنی وقتی بی‌تقصیری؟

نگاهش کردم و گفتم:

- بی‌تقصیرم؟! من مقصر تموم اینام. این‌که آوین از خونه زد بیرون و این اتفاق براش افتاد، قضیه‌ی بابک و نفرتش از من؛ همه تقصیر منه!

سامیار سمتم اومد و گفت:

- پاشو رها؛ انقدر حرص و جوش نخور. گفتن که پیداش می‌کنن دیگه.

بعد دستم رو گرفت و بلندم کرد. رو به بقیه گفت:

- بباین خونه‌ی ما. تعارف هم ندارم! باید منتظر تماس سرگرد باشیم.

(آوین)

- باید بری به این مهمونی. مردی به اسم محمد که یه ماه‌گرفتگی روی گونه‌ی سمت راستش داره اون‌جاست. باید بری پیشش و محموله رو ازش بگیری.

پرسیدم:

- محموله؟

رضا گفت:

- چندتا بسته هروئین و شیشه.

دندون قروچه‌ای کردم و به رئیس که پشت میز کارش نشسته بود و نگاهمون می‌کرد زل زدم. یعنی واقعاً باید به چنین مهمونی‌ای می‌رفتم؟

رئیس بهو گفت:

- می‌دونم سختته اما مجبوری. باید برام اونا رو بیاری و مبلغ پولی که موقع رفتنت میدم رو به اون مرد بدی.

- باید تنهایی برم؟

سیگاری روشن کرد و گفت:

- بله.

با حرص گفتم:

- ولی من از مهمونی‌ها بدم میاد! اون‌جا مختلطه، منم یه دختر تنهام؛ پس باید یکی باشه تا حواسش بهم باشه!

رضا انگار نگران شد و نگاهی به رئیس انداخت. رئیس بی‌خیال پکی به سیگارش زد و دودش رو بیرون فرستاد. گفت:

- نگران نباش. قطعاً خودتم می‌تونی مراقب خودت باشی.

با کلی حرص نگاهش کردم. من هر چی هم بگم آخرش هم کار خودش رو می‌کنه. با حرص گفتم:

- می‌تونم برم؟

- برو.

با عصبانیت برگشتم و سمت آسانسور رفتم که یهو گفت:

- ساعت پنج. فراموش نکنی.

دست‌هام رو به‌هم فشردم و وارد آسانسور شدم. مرتیکه‌ی دیکتاتور آشغال! زورگو! آسانسور ایستاد و من بیرون اومدم. داشتم سمت اتاقم می‌رفتم که یهو به کسی برخورد کردم و باعث شد بیفته زمین.

سریع خم شدم و هول‌کرده گفتم:

- وای ببخشید! خوبی؟

دختری که رو زمین افتاده بود سرش رو بالا آورد و گفت:

- حواست کجاست؟!

به دختری که هم‌سن خودم یا چندسالی بزرگ‌تر می‌زد نگاه کردم. عجیبه! فکر نمی‌کردم این‌جا به‌غیر از من زن دیگه‌ای باشه.

- خیلی ببخشید. حالت خوبه؟

آروم بلند شد و لباسش رو تکوند و گفت:

- خوبم.

بعد نگاهم کرد. من هم بهش زل زدم. چهره‌ی ساده و موهای تیره و بلندی داشت. برنزه بود و چشم‌هاش دوتا تیله‌ی سیاه بودن که بهم خیره بود. پرسید:

- تو دیگه کی‌ای؟! این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

- این‌جا کار می‌کنم.

متعجب پرسید:

- کار می‌کنی؟!

- چیش عجیبه؟

با تعجب گفت:

- آخه بابام هیچ‌وقت یه زن رو به این‌جا راه نمی‌داد!

گیج گفتم:

- بابات؟!

نگاهم کرد و گفت:

- هان؟! ام... خب، تو کی اومدی؟ سمت چیه؟

پوکر گفتم:

- جناب رئیس عنق همین امروز منو استخدام کردن! اسمم آوینه. تو چی؟

گفت:

- من ترانه‌م.

با شک پرسیدم:

- تو خودت این‌جا چی‌کار می‌کنی اگه هیچ زنی این‌جا نیست؟!

یه‌کم تته‌پته کرد و گفت:

- خب، من... یک از آشناهای اهالی این‌جام.

پرسیدم:

- توام هم‌دست اینایی؟ براشون کار می‌کنی؟!

سریع گفت:

- چی؟! نه، نه! من فقط این‌جا زندگی می‌کنم.

یه‌کم بهش زل زدم. مشکوک به‌نظر می‌رسید. بعد سر تکون دادم و گفتم:

- باشه! پس، من برم.

و بدون حرفی از کنارش عبور کردم و سمت اتاقم رفتم؛ اما می‌تونستم نگاه خیره‌ش رو پشت‌م حس کنم. وقتی وارد اتاقم شدم، مستقیم سمت تخت رفتم و به‌زور تشک سنگین رو بالا بردم و اسلحه‌ای که یواشکی از اسلحه‌خونه کش رفته بودم رو چک کردم. وقتی مطمئن شدم سرجاشه، تشک رو درست کردم و بعد روی تخت نشستم.

به نقطه‌ای نامعلوم زل زدم. دلتنگ بودم. آره، فشنگ حسش می‌کردم. دلتنگی! دلتنگ مامان، بابا، عموها و خاله آنید و صوف. من دلتنگ خونادم بودم و مطمئنم که اون‌ها هم دلتنگم هستن. همون‌قدر که من دوستشون دارم، اون‌ها هم من رو دوست دارن؛ اما نمی‌دونم چرا با این وجود که علاقه‌شون رو می‌دونم، ولی گاهی ناخودآگاه باعث آزارشون می‌شم.

آهی کشیدم و خودم رو روی تخت انداختم. نفسم رو بیرون فوت کردم. یعنی الان دنبالم می‌گردن؟ چه‌جوری می‌خوان پیدام کنن؟ نه، نمی‌تونن! می‌دونم که نمی‌تونن پیدام کنن. شاید زیاد از حد فاز منفی میدم و نگرانم؛ اما حق دارم و از طرفی حالا ناامیدتر از قبلم. دلم برای خونه‌ای که هرگز دلم نمی‌خواست توش باشم و خانواده‌ای که گاهی حضورشون برام کسل‌کننده می‌شد، تنگ شده.

چشم‌هام با این افکار درهم داشت گرم می‌شد که یهو در اتاق باز شد و بلافاصله چشم‌های من هم باز شدن. رضا با پاکت بزرگی داخل اومد. روی تخت نشستم و نگاهش کردم.

- خواب بودی؟ ببخشید بیدارت کردم.

بدون حرفی فقط بهش زل زدم. اومد و پاکت رو روی تخت گذاشت و گفت:

- وسایلی رو که امشب باید استفاده کنی تو این پاکتن.

این رو گفت و بعد بهم نگاه کرد؛ اما من باز هم حرفی نزد.

- نمی‌خوای چیزی بهم بگی؟

- فکر نمی‌کنی باید بابت کاری که باهام کردی عذرخواهی کنی؟ نه برای بیدار کردنم!

پرسید:

- مگه چی‌کار کردم؟!

- عذاب وجدان نداری؟

گیج پرسید:

- عذاب وجدان چی؟!

گفتم:

- کارایی که می‌کنی. من به درک اصلاً، کاری که با من کردی به کنار؛ داداش کوچیکت چی؟ تو توی این باند لعنتی انواع خلاف‌ها رو می‌کنی و بعد چه‌جوری وقتی کنارشی تظاهر به خوب‌بودن می‌کنی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت؛ اما من برای گرفتن جواب سوالم مصمم بودم.

گفتم:

- با توام.

سرش پایین بود. آرام گفت:

- فکر می‌کنی آسونه؟

غریبم:

- چی؟

این بار نگاهم کرد و عصبی گفت:

- خلاف! فکر می‌کنی آسونه؟ هان؟ آسونه که به اجبار برای فقط یکمی پول درآوردن تا بتونی خرج زندگی و داداش کوچیکت رو بدی، دست به کثافت‌کاری بزنی؟ به‌نظرت راحت‌تر که بعد از یه روز طولانی درحالی‌که دستت به خون آلوده شده، دزدی کردی، آدمای بی‌گناهی رو کشتی و یه عالمه خون پایمال کردی، سر رو بالشت بذاری؟ از نظر تو آسونه؟! نه، نه نیست! می‌فهمی؟ اما من مجبورم، نه به میل خودم؛ بلکه به‌زور! چون نمی‌خوام داداش کوچیکم مثل من طعم یتیمی و درد رو تو بجگی بچشه. اینا رو می‌فهمی آوین؟

باورم نمی‌شد؛ اما داشتم به‌وضوح درخشش دونه‌های اشک رو توی چشم‌ها و روی گونه‌هاش می‌دیدم. شاید بی‌انصافی کرده بودم. مگه‌نه؟ یعنی زود قضاوت کردم؟ زود جوش آوردم؟ چرا شرایط خودش رو در نظر نگرفتم؟ خب، شاید چون اصلاً بهش فکر نمی‌کردم چنین چیزی باشه. ولی حالا، تقریباً می‌شه گفت پشیمونم.

نمی‌گم بخشیدمش. اون عامل این حال من بود؛ اما حداقل حالا آرام‌تر بودم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه ازش برداشتم که داشت آرام هق‌هق‌های مردونه می‌کرد و اشک‌هاش رو با پشت دستش کنار می‌زد. بدون نگاه کردن بهش، آرام گفتم:

- باشه قبول زندگی سختی داری. داری به اجبار خلاف می‌کنی و بابت تموم اینا عذاب وجدان داری. اما من هنوزم نمی‌تونم ببخشم. تو زندگیم رو خراب کردی. جوونیم تباه کردی. معتادم کردی و آوردیم این‌جا؛ پس بهت میگم انتظار ببخششم رو نداشته باش. شاید روزی بتونم ببخشم؛ اما اون روز، قاعدتاً امروز نیست.

اون فین‌فینی کرد و اشک‌هاش رو پاک کرد. لبخند آرومی زد و گفت:

- همینم غنیمته.

و آرام خندید و من هم نتونستم خنده‌ش رو بی‌جواب بذارم و لبخند کم‌رنگی زدم.

(سامیار)

تماس رو قطع کردم که رها بلافاصله گفت:

- چی‌شد؟ سرگرد چی گفت؟

نگاهش کردم و گفتم:

- یه مکان رو شناسایی کردن که سرگرد احتمال داد همون جا باشه؛ اما...

مکث کردم. مانی پرسید:

- اما چی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- اما، گفت مشکوکه.

تیرداد اخم محوی کرد و پرسید:

- چه طور مگه؟!

گفتم:

- گفت وسط شهره. چه طور این ممکنه؟ منظورم اینه که چنین باندی که رنیشش این آدمه و نیروهای پلیس چند ساله دنبالشن، چه طور ممکنه محل استقرارش چنین جایی باشه؟! وسط شهر!

مانی از جاش بلند شد و گفت:

- ما بریم ببینیم چه خبره. خانما خونه بمونن تا خبرشون کنیم.

آنید گفت:

- از کی تا حالا آقايون مقدم تر شدن؟ فکر می کردم خانما این طورن.

گفتم:

- فقط با سرگرد بریم یه سر کوچیک بزنیم ببینیم چه خبره. بعد باهاتون تماس می گیریم و اطلاع می دیم.

این رو گفتم و به رها نگاه کردم. معلوم بود حالش خوب نیست پس خیلی مخالفت نکرد و فقط چشم هاش رو بست. به مانی و تیرداد اشاره کردم و سمت کلانتری راه افتادیم.

(آوین)

کتدامن مشکی ماتی که برام فرستاده بودن رو پوشیدم. با چکمه های چرم تیره و موهام رو ساده پشتم جمع کردم. آروم سمت پاکتی که روی تخت بود قدم برداشتم. با دست های لرزون اسلحه رو از داخلش بیرون آوردم و نگاهش کردم. یعنی از پشش برمیام؟ می تونم این کار رو کنم؟

آب دهنم رو قورت دادم و اسلحه رو توی غلافی که دور کمرم و زیر کت بود، گذاشتم و کت رو روش رها کردم. نفس عمیقی کشیدم. قلبم محکم می زد و دست هام عرق کرده بود.

شال برآقی که فرستاده بودن رو سرم کردم و پالتوی پوستی رو تنم کشیدم. بدون نگاه کردن به خودم تو آینه، از اتاق بیرون رفتم. با آسانسور به طبقه ای اصلی رفتم و سمت میل ها که روشن رئیس منتظرم نشسته بود حرکت کردم. بدون حرفی پشت سرش ایستادم که انگار حس ششمش متوجهی حضورم شد و برگشت. به سرتاپام نگاه کرد و بعد به صورتم زل زد. اخم محوی کرد.

- آرایشست کو؟

گیج نگاهش کردم.

- ها؟!

- میگم آرایشست کو؟

نمی‌دونستم چی بگم. آرایشم کو؟! این هم شد سوال؟ یعنی الان باید یه دلیل منطقی برای آرایش نکردنم وجود داشته باشه؟!!

- ام... خب، من...

واقعاً جمله‌ی مناسبی سراغ نداشتم. رئیس کلافه چشمی چرخوند و از جاش بلند شد. با خشونت دستم رو گرفت و من رو سمت دری تو سالن کشید. تقریباً داخل اتاق پرتم کرد و بعد خودش بیرون رفت. متعجب به این صحنه زل زدم. الان چی شد؟!!

با گیجی برگشتم و نگاهی به اتاق انداختم.

اتاق تقریباً کوچیکی بود و یه‌دست میل کهنه و یه تلویزیون و چندتا گلدون اون‌جا وجود داشت. اتاق خاک‌گرفته بود. معلومه کسی جدیداً به این‌جا سر نزده.

یهو در اتاق باز شد و رئیس داخل اومد. برگشتم و وحشت‌زده به کارهایش نگاه کردم. با کیف کوچیکی سمتم اومد و به میل اشاره کرد و گفت:

- برو اون‌جا بشین.

آب دهنم رو قورت دادم و رفتم و نشستم. سمتم اومد و بالا سرم ایستاد. کیف رو روی پام انداخت و اشاره زد تا بازش کنم. هول‌کرده به‌سرعت زیپش رو باز کردم و متعجب به اون‌همه لوازم آرایشی نگاه کردم.

رئیس خم شد و رژی از توش درآورد و درش رو باز کرد. به رژ قرمز دستش نگاه کردم. پرسید:

- رنگش خوبه؟

با لکنت گفتم:

- خ...خوبه!

سمتم خم شد و رژ رو آرام روی لب‌هام کشید. با چشم‌های گرد نگاهش کردم که با دقت داشت رژ رو کاملاً با وسواس روی لب‌هام می‌مالید و در کمال تعجب اصلاً نگاه و چشم‌هایش که خیره‌ی لب‌هام بودن، هوس‌انگیز نبود.

من از خجالت و اضطراب در حال ذوب‌شدن بودم؛ اما اون واقعاً انگار قصد بدی نداشت و فقط داشت برام رژ می‌کشید! انگار از این چشم و دل سیرها بود؛ گویا زیاد دیده و زیاد هم تجربه کرده که با وجود تماس دست و نگاهش به لب‌هام، اصلاً غرایز مردونه‌ش بیدار نشده! شاید هم من زیادی منحرفم! اون که سن بابام رو داره!

گفتم بابا؛ یعنی اگه الان بابا می‌دونست یه مرد غریبه داره برام رژ می‌کشه، چه عکس‌العملی نشون میداد؟ اگه خونوام می‌دونستن که دارم دست به چه کارهایی می‌زنم، چی‌کار می‌کردن؟

بالاخره رژ کشیدنش تموم شد. رژ رو انداخت تو کیف و پاکسی درآورد. درش رو باز کرد و من چشمم به انواع رنگ سایه و رژگونه افتاد.

- واقعاً مجبورم انقدر غلیظ آرایش کنم؟

گفتم:

- بله مجبوری. اون‌جا باید گول‌زننده باشی.

اخمی کردم و با حرص گفتم:

- مثل هرزه‌ها؟!!

سرش رو بالا آورد و نگاه کرد. تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم؛ شاید.

آتیش و دود هم‌زمان از مخم بیرون می‌زدن. مردک عوضی! اما خب من مگه چی‌کار می‌تونستم بکنم؟ می‌تونستم جلوش بایستم و باهاش مقابله کنم؟ اون وقت همون بلایی رو که سر اون پسره آورد رو سرم میاره! پس مجبورم به سازش برقصم. حداقل تا جایی که طاقتم طاق بشه!

(سامیار)

دست به جیب، توی اون مغازه‌ی متروکه قدم برداشتم. نیروهای سرگرد لطفی تونسستن قفل کرکره رو بشکونن و من و مانی و تیرداد به‌همراه سرگرد و چندتا از افراد مصلحش وارد شدیم.

خب پس، رودست خوردیم! مطمئناً سلطانی و آدم‌هاش این‌جا نبودن. اون باهوش بود؛ واقعاً باهوش. می‌دونست که ما قطعاً اون نامه که اثر انگشت‌هاش هست رو می‌بریم پیش پلیس برای ردیابی؛ پس این‌جوری گولمون زد و ما رو به مکان نادرستی برد.

سرگرد به افرادش اشاره کرد و گفت:

- اطراف رو بگردید.

پخش شدن و مانی نیش‌خندی زد و گفت:

- مرتیکه! گولمون زده.

تیرداد لگدی به آشغال جلوی پاش زد و گفت:

- واقعاً این کاره‌س.

سرگرد سمتون چرخید و گفت:

- نگران نباشید. در هر حال باید نشونه‌ای باشه. اون ما رو به این‌جا کشونده؛ پس قاعدتاً زمانی این‌جا بوده و به‌نظرم باید نشونه‌ای ازش پیدا بشه.

همون موقع یکی از سربازها داد زد:

- جناب سرگرد!

همه‌مون سریع سمت صدا رفتیم و بعد با اتفاقی پر از اسلحه روبه‌رو شدیم.

سرگرد پوزخندی زد.

- نگفتم؟

گفتم:

- اما باز شک دارم ردی روشن باشه. اون واقعاً باهوشه؛ پس وقتی ما رو این‌جا کشونده، خب قطعاً ردی از خودش به‌جا گذاشته!

سرگرد سر تکون داد و گفت:

- درسته؛ اما کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه.

بعد به یکی از سربازها اشاره کرد و گفت:

- نیروها رو اعظام کنید. اینا رو باید با خودمون ببریم؛ همه‌شون. باید همه رو چک کنیم؛ بالاخره رو یکیشون باید یه اثر انگشت پیدا شه.

(آوین)

هوا کاملاً تاریک شده بود و رئیس من رو با یکی از راننده‌هاش به ساختمون بزرگی که مهمونی اون‌جا برگزار می‌شد، فرستاد. قبلش کلی بهم گوشزد و تاکید کرد که کارم رو درست انجام بدم و خراب‌کاری نکنم. گفت سر ساعت هفت راننده میاد دنبالم و باید کار رو تموم کنم.

حالا من جلوی در ایستاده بودم و به ساختمون بزرگ روبه‌روم و رقص‌نورهایی که از همین‌جا می‌تونستم ببینمشون، زل زده بودم. صدای موزیک و جیغ‌ودادها رو قشنگ می‌تونستم بشنوم. از این وضع بدم میاد!

نفس عمیقی کشیدم و کیفم رو روی شونه‌م جابه‌جا کردم و زنگ رو زدم. در با کلیکی باز شد و من داخل شدم. با پاهای لرزون عرض حیاط رو درپیش گرفتم و جلوی در ورودی ایستادم. از همین حالا می‌تونستم حس کنم دلم داره تو هم می‌پیچه و حالم زیاد خوب نیست.

دست لِرزونم رو دراز کردم تا در رو باز کنم که یهو خودش باز شد و زنی با وضعی که زیاد جالب نبود، روبه‌روم ایستاد. لباس کاملاً بازی که بالاتنه‌ش رو کامل به رخ می‌کشید و دامن خیلی کوتاهی که کامل برجستگی‌ش رو نشون میداد. از آرایش زیادی غلیظ هم خودش رو خفه کرده بود.

زن همون‌جور که وقیحانه و با ملج‌ملوچ خیلی زیاد آدامس می‌جوید، دستی به موهای قرمزرنگش کشید و گفت:

- شما؟

با لکنت گفتم:

- من... من آوینم.

متفرم از این ترس بی‌جهت! رئیس خیلی تاکید کرد که اعتماد به نفسم رو حفظ کنم و کاملاً مغرور رفتار کنم و هول نکنم.

زن ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دعوت شدی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مطابق گفته‌ی رئیس، نه برای رئیس بلکه برای خودم، مغرور و خونسرد باشم. آرامشم رو حفظ کردم و کاملاً سرد گفتم:

- اون قدری شعور دارم که بدون دعوت به جایی نرم.

ابروش بیشتر بالا رفت و بعد از جلوی در خودش رو کنار کشید. داخل شدم و همون لحظه صدای کرکننده‌ی آهنگ باعث شد یه لحظه از درد گوش‌هام، چشم‌هام رو روی هم فشار بدم.

زن از کنارم گفت:

- بفرما.

چشم‌هام رو باز کردم و بدون نگاه کردن بهش، از وسط جمعیت زیادی که وسط سالن بزرگ درحال رقصیدن بودن، عبور کردم. دورتادور سالن کلی میز و صندلی چیده بودن و انتهایش هم جایی مثل یه بار درست کرده بودن.

بیشتر میزها خالی بود و بیشتری‌ها وسط بودن یا تک‌وتوک می‌دیدم که یه‌سری دختر و پسر با هم به طبقه‌ی بالای سالن میرن. حتی بعضی‌ها هم همین پایین و اون وسط درحال رقصیدن هم مشغول بودن!

پوزخندی زدم و سمت میز خالی‌ای رفتم و پشتش نشستم. حالا چه‌جوری اون محمد رو پیدا کنم؟

آروم پالتوم رو درآوردم و رو همه دقیق شدم تا مردی با ماه‌گرفتگی روی گونه‌ی راستش، پیدا کنم. بدون لب زدن به خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های روی میز، فقط مهمونی رو تماشا می‌کردم که همون زن ستم اومد و لیوانی ستم گرفت.

- تنهایی نشست؟

بی‌توجه به لیوان دستش گفتم:

- تنهایی راحت‌ترم.

متوجه‌ی بی‌علاقگی‌م به محتوای لیوان شد و پوزخند زنان گفت:

- نمی‌خوری؟

- الکی نیستم.

- اما معتاد هستی.

متعجب برگشتم سمتش و نگاهش کردم. متوجه‌ی گیجیم شد و خندید و لیوان رو سر کشید. نفسی گرفت و لیوان خالی رو روی میز گذاشت و گفت:

- از چشم‌هات فهمیدم.

متعجب گفتم:

- چشم‌هام؟!

انگشتش رو سمت گرفت و همراه با سکسکه‌ای گفت:

- خطوط و رگ‌های سرخ چشم‌هات.

داشت چندشم می‌شد. این زن نرمال نیست!

نگاهش به صورت و بدنم افتاد و واقعاً از نگاهش خوشم نیومد. لبخند عریضی روی لبش نشست و گفت:

- خوشگلی. نظرت با یه کم شیطونی چیه؟

اوه خدایا، این زن واقعاً یه هرزه‌ست! با صورتی درهم و انزجار نگاهش کردم و گفتم:

- خودت رو جمع کن!

و از جام بلند شدم و سمت میز دیگه‌ای دورتر از اون‌جا رفتم. پشتش نشستم و نیم‌نگاهی به مردی که کنارم بود انداختم. با دیدنش یهو چشم‌هام گرد شد و کامل سمتش برگشتم.

با لکنت گفتم:

- تو...

بدون این‌که حتی نگاهی بهم بندازه، محتوای لیوان رو نوشید و گفت:

- تابلو نکن.

گیج نگاهش کردم که غرید:

- گفتم تابلو نکن! روت رو کن اون‌ور.

سریع صورتم رو چرخوندم. آب دهنم رو قورت دادم که محمد گفت:

- حالا الان من بلند می‌شم میرم طبقه‌ی بالا؛ تو هم بدون این‌که کسی رو مشکوک کنی پشت‌سرم بیا.

آروم گفتم باشه که آخرین جرعه از لیوانش رو نوشید و گذاشتش روی میز و بلند شد. سمت راه‌پله رفت و من هم کم‌کم بلند شدم و آروم آروم پشتش راه افتادم. وقتی پله‌ها رو بالا رفتیم، یهو ایستاد و رو کرد سمتم. مستقیم ایستادم و نگاهش کردم که اومد نزدیکم و با دقت بهم زل زد.

گفت:

- سلطانی تو رو فرستاده؟ یه دختر بچه!

آروم گفتم:

- سلطانی؟!

بی‌توجه راه افتاد و گفت:

- بیا.

دنبالش حرکت کردم که رو به دری ایستاد و بازش کرد و رفت کنار تا داخل بشم. رفتم داخل و اون هم اومد و خواست در رو ببندد که سریع گفتم:

- نه!

با صدای بلندم برگشت سمت و متعجب نگاهم کرد. صورت خشنش با اون ماه گرفتگی، توی تاریکی اتاق ترسناک شده بودن. آرومتر گفتم:

- می‌شه... می‌شه در رو نبندی؟!

اول نگاهم کرد. بعد پوزخندی زد و گفت:

- عین یه بره می‌مونی.

بعد در رو نیم‌لا کرد و سمت اومد. آب دهنم رو قورت دادم که از کنارم گذشت و سمت کمدی تو اتاق رفت. کوله‌ای ازش بیرون آورد و بعد زپیش رو باز کرد و بسته‌ی تقریباً بزرگی رو بیرون آورد و بی‌وقفه سمت پرتش کرد. سریع عکس‌العمل نشون دادم تا بگیرمش و بسته محکم خورد تو صورتم و من گرفتمش.

- حالا پولا.

نگاهش کردم و بعد تازه فهمیدم.

- آها.

سریع بسته رو تو کیفم انداختم و کیف کوچیک اسکناس‌ها رو بیرون آوردم و سمتش پرت کردم. ماهرانه تو هوا قاپیدش و با لبخند پیروزمندانه‌ای بهش نگاه کرد. بازش کرد و بسته‌ی اسکناسی بیرون آورد و خریدارانه بهش زل زد. بسته رو محکم بوسید و تو دستش بالا و پایین کرد.

زیپ کیفم رو بستم و گفتم:

- خب... خب من برم!

خواستم بچرخم که یهو گفت:

- تو هم درگیری نه؟

متعجب نگاهش کردم.

- چی؟!

بدون نگاه کردن بهم گفت:

- درگیر اعتیاد.

آب دهنم رو قورت دادم و چیزی نگفتم. یهو چیز کوچیکی از جیبش درآورد و سمت پرت کرد.

- بگیرش.

تو هوا گرفتمش و نگاهش کردم. یه بسته‌ی کوچیک کوکائین بود فکر کنم. سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم که گفت:

- شاید نیازت شد.

دوباره آب دهنم رو قورت دادم. بسته رو تو کیفم گذاشتم و بدون حرفی از اتاق خارج شدم. اون محیط و اون آدم‌ها داشتن حالم رو به هم می‌زدن. تندتند از پله‌ها پایین رفتم و بی‌توجه به جمعیت و پسرهایی که وقتی از کنارشون عبور می‌کردم بهم تیکه مینداختن یا قاه‌قاه می‌خندیدن و لمسم می‌کردن، از اون‌جا خارج شدم.

پام رو که توی حیات گذاشتم و هوای خنک بهم خورد، حالم بهتر شد. نفس عمیقی تو اون هوا کشیدم و چشم‌هام رو برای چند ثانیه بستم. نسیم خنک شب داشت اون حال خوب قدیم رو برمی‌گردوند.

یه آرامش خاص و قشنگی داشتم که یهو با دست کسی پشتم، چشم‌هام به‌سرعت باز شد و برگشتم. به پسری نگاه کردم که وضعیتش جالب نبود و معلوم هم بود مسته. چند قدم عقب رفتم که خندید و گفت:

- خدا واقعاً دوستم داره. ببین چه چیزی جلوم انداخته.

آب دهنم رو قورت دادم. این اوضاعش خوب نبود. یه‌وقت یه بلایی سرم می‌آورد.

سریع چرخیدم و خواستم از اونجا برم بیرون که دستم رو محکم گرفت.

غریدم:

- ولم کن!

خنده‌ی مستانه‌ای کرد و گفت:

- از یه شب عالی با همچین دافی بگذرم؟ عمراً.

وای خدایا عجب گیری افتاده بودم!

دستم رو محکم گرفت و من رو سمت حیاط پشتی کشید. زور زدم تا دستم رو از دستش بیرون بکشم اما خیلی محکم گرفته بود. داشت من رو اون پشت می‌برد. وای خدایا داشت من رو تو اون تاریکی و خلوتی پشت حیاط می‌برد تا بهم دست‌درازی کنه!

با ناله بیشتر زور زدم تا از دستش خلاص بشم. نمی‌شد، نمی‌شد!

دلم می‌خواست بشینم و زار بزنم. دلم می‌خواست گریه کنم. من واقعاً ضعیف بودم. چه‌طور اون رئیس یا همون سلطانی، فکر می‌کرد من از پشش برمیانم؟ من داشتم نابود می‌شدم. چه‌طور توقع داشت قوی باشم و از خودم محافظت کنم؟

پسره من رو اون پشت برد و لابه‌لای درخت‌ها به دیوار چسبوند و با لبخند خبیث و چندشی صورتش رو بهم نزدیک کرد.

سعی کردم به‌جای گریه‌کردن و ضعف نشون دادن، قوی باشم. محکم زدم زیر گوشش که صورتش چرخید. بلند خندید و گفت:

- پس خشن دوست داری؟

بعد یهو ستم حمله‌ور شد و صورتم رو محکم با دست‌هاش قاب گرفت. نزدیکم شد و بعد کامل صورتش رو بهم چسبوند و فاصله رو تموم کرد!

اشک‌هام آروم آروم داشتن سقوط می‌کردن. محکم بهش ضربه زدم تا ولم کنه اما اون به کارش ادامه داد و درد رو کامل تو دهنم حس کردم.

نفسم داشت قطع می‌شد و حالم داشت به‌هم می‌خورد. مزه‌ی گند الکل تو دهنم پیچیده بود و حس می‌کردم محتویات معده‌م داره بالا میاد!

به‌زور جیغ زدم:

- ولم کن... ولم کن!

مشت‌هام داشتن بی‌چون می‌شدن. حالم خراب‌تر از هر لحظه می‌شد.

بعد یهو، یاد چیزی افتادم. با آخرین ته‌مونده‌ی توانم دست لرزونم رو ستم غلاف دور کمرم بردم. اسلحه‌ی سرد رو بیرون آوردم و چسبوندمش به سینه‌ش.

پسره تا اومد بفهمه چی کار کردم، سریع و بدون فکر ماشه رو کشیدم و صدای گلوله و پاشیدن خون روی سر و صورتم، هم‌زمان شد!

لاشه‌ی پسره پخش زمین شد و خون از سینه‌ش روی زمین ریخت. با دست خونی و لرزونم به بدن بی‌چون پسر زل زدم و بعد به اسلحه نگاه کردم. جیغی زدم و اسلحه رو رها کردم.

دست سرد و لرزونم رو بالا آورد. قطرات خون داشتن از دستم سرازیر می‌شدن. نفسم داشت بند می‌اومد. سریع دوباره به بدن پسره نگاه کردم. بعد مجدداً به دست خونیم زل زدم.

من، من کشتمش! من کشتمش! من اون رو کشتم! من یه آدم رو کشتم!

دستی به صورت و لبم کشیدم. رژلبم پخش شده بود و سوزش زخم سر بازی رو روی لبم حس می‌کردم. چندتا قطره خون هم روی صورتم بود.

سریع خم شدم و پسره رو تکون دادم.

- هی! پاشو، بلند شو! زودباش، پاشو! با توام!

تندتند تکونش میدادم؛ اما حتی نفس هم نمی‌کشید. کم‌کم همون‌طور که تندتند تکونش میدادم، قطرات اشک چشم‌هام رو خیس کردن و روی گونه‌هام پاشیدن.

با گریه و بغض داد زدم:

- بلند شو! دارم با تو حرف می‌زنم... بلند شو و یه چیزی بگو!

هق‌هق‌هام بلندتر شدن و بلندبلند شروع به گریه کردم. بهش ضربه زدم و نالیدم:

- تو نمردی! تو نمردی! من تو رو نکشتم! بلند شو... بلند شو و بگو که زنده‌ای و من نکشتمت!

لابه‌لای گریه‌هام محکم بهش کوبیدم و جیغ زدم:

- بلند شو!

اما اصلاً تکون نخورد. با چشم‌های خیس و گرد به جسد روبه‌روم زل زدم. همون‌جا پخش زمین شدم و به دستم خونیم نگاه کردم. این خون‌ها، این‌ها مال این پسر هست. مال این جسد روبه‌روم. من کشتمش! خون‌هاش رو دست‌های منه!

ناپاور با خودم زمزمه کردم:

- من... من کشتمش! من قاتلم! من یه قاتلم! من کشتمش...!

انگار دیوونه شدم. انگار داشتم عقلم رو از دست میدادم. من یه آدم کشتم! یه آدم بی‌گناه! من کشتمش! من یه قاتلم! خون‌های روی دستم و جنازه‌ی جلوم این رو ثابت می‌کنن.

یهو دهنم باز شد و هر چی تو معده‌م بود رو بالا آوردم! بعد با سرگیجه پخش زمین شدم و همون‌جور که چشم‌هام رو به‌زور باز گذاشته بودم، به جسد روبه‌روم زل زدم و بعد کم‌کم چشم‌هام بسته شد!

(سامیار)

جلوی دفتر سرگرد نشسته بودیم و منتظر تا صدامون کنه. انگار حق با سرگرد لطفی بود؛ اون تونست بین تموم اون اسلحه‌ها بالاخره یه رد پیدا کنه. یه اثر انگشت! حالا دارن شناسایی و ردیابیش می‌کنن تا بفهمن اون کیه و کجاست.

سرگرد بعد از چند ساعتی که از اون مغازه‌ی متروکه برگشتیم، بهم تلفن زد و خبر این‌که یه ردی پیدا کردن رو داد. خواستم تنهایی، یا اگه نشد فقط با مانی و تیرداد بیام؛ اما امان از دست زن‌ها! حالا ما و به‌علاوه‌ی خانم‌ها، رها و آنید و صوفیه و زهرا، این‌جاییم و منتظر سرگرد.

فقط امیدوارم این بار واقعاً یه چیز به‌درد بخور گیرمون بیاد تا بتونم آوین رو نجات بدم؛ یا بدیم! معلوم نیست چی بشه و چه اتفاقی بیفته؛ اما من صددرصد دخترم رو نجات میدم. مهم نیست که بخواد چه اتفاقی برام بیفته؛ خانواده‌ی من، اولویت و خط‌قرمزهای منن.

من تو این ۱۸ سال طعم عشق و خانواده رو چشیدم. چیزی رو که واقعاً از وقتی یادمه، تا حالا یه‌بار هم تجربه‌ش نکردم. همیشه کل زندگیم تباه بوده و خطر. خلاف بود و درد و تنهایی؛ اما حالا... نه، نه؛ من از دستش نمیدم. من اجازه نمیدم کسی چیزهایی که برام باارزش هستن رو ازم بگیره!

با صدای سرگرد به خودم اومدم و همه‌مون سرمون رو بالا گرفتیم. سرگرد داشت از انتهای سالن سمت ما می‌اومد.

- ببخشید منتظر موندید. بفرمایید داخل.

و در دفترش رو باز کرد و کنار رفت تا همه‌مون داخل بشیم. سرگرد رفت و پشت میزش نشست و پرونده‌ای که دستش بود رو روی میز گذاشت. صندلیش رو جلو کشید و گفت:

- خب!

به ما نگاه کرد و رها پرسید:

- چی شد جناب سرگرد؟!

سر تکون داد و گفت:

- راستش، ما تونستیم اون شخص رو پیدا کنیم؛ اما...

مکث کرد.

بی‌حوصله پرسیدم:

- چی شده سرگرد لطفی؟!

نفسش رو بیرون داد و پرونده رو برداشت و سمت گرفت.

گفت:

- خودتون ببینید.

پرونده رو از دستش گرفتم و سریع بازش کردم. با اولین عکسی که مواجه شدم و اسم و مشخصات طرف رو خوندم، چشم‌هام گرد شد.

سرم رو بالا گرفتم و به سرگرد نگاه کردم. رها پرونده رو از دستم کشید و بهش نگاه کرد. با تعجب سرش رو بالا گرفت و گفت:

- این‌که... این‌که...

بقیه تو پرونده سرک کشیدن و سرگرد گفت:

- آوینِ راد. دختر شما جناب راد.

اخم محوی کردم و گفتم:

- اثر انگشت دختر من رو اون اسلحه‌ها چی‌کار می‌کنه؟!

همه به سرگرد نگاه کردن و اون گفت:

- نمی‌دونم؛ اما به هر حال نمی‌شه گفت چیز بدیه. دختر شما یا ناخواسته، یا با زیرکی ردش رو به‌جا گذاشته تا ما پیدااش کنیم. هر چی که هست، ما تونستیم ردشون رو بزنینم.

رها سریع گفت:

- کجا؟! کجان؟!

- بیرون شهرن خانم.

رها: چه‌جوری می‌خوانین دخترم رو برگردونین؟!

سرگرد گفت:

- هول نکنید خانم راد؛ ما نقشه داریم.

مانی پرسید:

- نقشه؟

- بله. برای نفوذ به باندشون.

تیرداد تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نفوذ کنین؟ این کار چه فایده‌ای داره؟ چرا با نیروهاتون نمیرین دستگیرشون کنین؟

سرگرد جواب داد:

- همیشه؛ باید با نقشه عمل کرد. اینجوری احتمال دستگیرشون کمه. باید قدم به قدم بریم جلو.

صوفیه پا روی پا انداخت و پرسید:

- چهطوری؟

سرگرد گفت:

- جاسوسامون رو به باندشون میفرستیم؛ با اسمها و مدارک جعلی. اونا به باند نفوذ می‌کنن و از اونا مدرک جمع می‌کنن و ما هم به کمک اونا آروم‌آروم و بدون جلب‌توجه، نیروهامون رو گوشه و کنار مستقر می‌کنیم تا زیر نظرشون داشته باشن. بعد کم‌کم تو یه زمان مناسب بهمون اطلاع میدن تا نیروهامون بهشون حمله کنن و بعد دستگیرشون کنیم.

یهو رها بی‌مقدمه گفت:

- منم با جاسوساتون میرم!

با حرفی که زد همه‌مون شوکه سمتش برگشتیم.

سرگرد گیج گفت:

- ببخشید؟!

- منم با نیروهاتون وارد باندشون می‌شم. در این صورت منم به مدارک جعلی نیاز دارم.

سرگرد خنده‌ای کرد و گفت:

- خانم راد...

اما رها وسط حرفش گفت:

- ببخشید جناب سرگرد وسط حرفتون می‌پریم؛ اما باید بگم، که می‌دونم می‌خواید چی بگید و منم باید به عرضتون برسونم من وقتی چیزی میگم یعنی ازش اطلاع کافی دارم که مطرحش می‌کنم. منم بی‌تجربه نیستم؛ بلدم چهطوری این کار رو کنم. نمی‌تونم کامل با جزئیات بهتون بگم؛ ولی منم زمانی جاسوس بودم و خیلی سال پیش به یه باند نفوذ کرده بودم تا...

په‌محض این‌که چشمش به من افتاد، حرفش رو قطع کرد. اون داشت گذشته‌مون، گذشته‌ی سیاهمون رو یادآوری می‌کرد. گذشته‌ی تک‌تک مایی که این‌جاییم. همه‌مون با حرف‌های رها، توی سکوت فرو رفتیم و مطمئنم نه فقط من؛ بلکه الان همه هم تو فکر ۱۸ سال پیش‌ان.

سرگرد پرسید:

- منظورتون رو نمی‌فهمم خانم راد؛ یعنی شما زمانی تو نیروهای پلیس بودید؟!

رها نفس عمیقی کشید و گفت:

- ببخشید جناب سرگرد؛ اما واقعاً نمی‌تونم بهتون بگم. فقط خواهش می‌کنم بذارید برم!

سریع گفتم:

- نه!

همه بهم نگاه کردن. ادامه دادم:

- اونی که باید بره منم نه همسرم!

سرگرد ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- ببخشید، شما هم تو نیروی پلیس بودین؟

سر تکون دادم و گفتم:

- جناب لطفی؛ اگر حقیقتش رو بخواید، تموم آدمایی که این‌جان زمانی جاسوس یا بدترش بودن؛ اما حالا همه‌مون یه مشت آدم معمولی‌ای هستیم که با تجربیاتی که از گذشته داریم، می‌خوایم برای مدتی دوباره همون آدمای قبل بشیم تا بتونیم کسی رو که برامون باارزشه رو نجات بدیم.

سرگرد تو سکوت فقط نظاره‌گر بود. می‌دونم که بدجور گیج شده و نمی‌دونه چی بگه یا چی بپرسه. فقط داشت نگاهمون می‌کرد. ولی خب ما هم نمی‌تونستیم کامل و دقیق بگیم که قبلاً کی بودیم و چه کارهایی کردیم!

سر تکون داد و خواست چیزی بگه که یهو مانی گفت:

- منم همراه سامیار میرم!

نگاهش کردم که تیرداد هم گفت:

- شما دوتا بیشتر از من تجربه دارید؟

رها اومد بینمون و تو چشم‌هام زل زد و گفت:

- سامیار نمی‌دونم می‌خوای چی کار کنی و با کیا بری؛ اما من باید پیام. دختر منه، من باعث شدم از خونه بره. من باید پیام!

آنید کنار رها ایستاد و گفت:

- من با شما مردا کار ندارم، منم با رهام.

زهره هم که دید همه دارن داوطلب می‌شن گفت:

- جناب سرگرد منم باید باهاشون برم. کم ندیدم و کم هم تجربه ندارم.

سرگرد داشت قاطعی می‌کرد که یهو صوفیه گفت:

- جناب لطفی! این‌طوری نمی‌شه. یا همه‌مون باید با نیروهاتون بریم، یا کلاً این ماموریت کنسل می‌شه! لطفاً نه نیارید. این آدمایی که این‌جان تا جواب مثبت رو از زیون شما نشنون و با مدارک جعلی و تجهیزات، به‌همراه نیروهاتون وارد اون باند نشن و آوین رو نجات ندن، دست از سرتون برنمی‌دارن.

همه‌مون به سرگرد لطفی نگاه کردیم که کلافه و پکر و گیج، نفسش رو محکم و عمیق بیرون داد و پشتش رو به صندلی کوبید و خودش رو روش رها کرد!

(آوین)

روی تختم حالت نیم‌خیز، نشسته بودم. توی تاریکی مطلق اتاق، به یه نقطه‌ی ناشناس زل زده بودم. ذهنم تهی بود، خالی! به هیچی فکر نمی‌کردم.

از اون موقع تا حالا، همین‌طورم. از اون موقع که اون اتفاق شوم افتاد و من از هوش رفتم، راننده اومد دنبالم و کلی گشت و بالاخره من رو حیاطپشتی اون‌جا پیدا کرد و برگردوندم به این‌جا، و بعدش من بعد از چند ساعت متوالی به‌هوش اومدم. حداقل این چیزی بود که رضا برام تعریف کرد.

از وقتی به‌هوش اومدم، همین‌جورم. رضا سعی کرد علت زخم لب و خون‌ها و بی‌هوشیم و همچنین وجود اون جسد رو بدونه؛ اما من واقعاً علاوه‌بر این‌که نمی‌خواستم درباره‌شون حرفی بزنم، حتی نمی‌خواستم به‌شون فکر کنم.

تو عالم بی‌هوشی کابوس دیدم. کابوس اون اتفاق! برام قابل هضم نبود. من، من واقعاً آدم کشتم! خون یه انسان رو ریختم! نه، نه نمی‌تونستم هضمش کنم.

اون رئیس عوضیم بابک سلطانی، تا جایی که متوجه شدم اسمش اینه، تو تموم این مدت حتی نیومد من رو ببینه. ببینه چه بلایی سرم اومده. ببینه که من رو به چه روزی انداخته.

ولی رضا چندین بار اومد تا ببینه حالم بهتره یا به چیزی نیاز دارم. هر دفعه هم سعی کرد با نهایت تلاشش، حقیقت رو از زیر زبونم بیرون بکشه؛ اما موفق نشد.

تو افکار پوچم شناور بودم که یهو صدای در اومد و همزمان برق روشن شد. بلافاصله چشم‌هام رو از درد و سوزش، محکم بستم.

غریدم:

- چه مرگته؟! -

صدای دخترونه و آشنایی گفت:

- آوین؟ -

سرم رو چرخوندم و نگاهی انداختم. ترانه، دختری که تو راهرو باهاش برخورد کرده بودم، با شک جلوی در ایستاده بود. از حضورش این‌جا تعجب کردم.

با صدای گرفته و خشن‌دارم، گفتم:

- تو!

نگاهم کرد. لبخند خیلی محو و کوچیکی زد و گفت:

- اوه! سلام.

فقط آروم لب زدم:

- سلام!

در رو بست و آروم سمت تخته حرکت کرد. اومد و کنارم نشست و نگاهم کرد.

با لحن آرومی پرسید:

- خوبی؟ دیدم که با چه وضعی آوردنت!

نفس عمیقی کشیدم و نگاه ازش برداشتم. سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

- فکر نکنم دیگه خوب بشم!

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

نگاهش کردم که سریع گفت:

- ببین می‌دونم که ما با هم آشنا نیستیم و نسبتی نداریم و اینم فضولیه که می‌پرسم، و دلیلی نداره تو به من بگی؛ اما... خب، فقط می‌دونم که می‌تونم درکت کنم.

پرسیدم:

- چه‌طور می‌تونی درکم کنی وقتی حتی تجربه‌ش نکردی؟

- تو بهم بگو؛ شاید کرده باشم.

متفکر نگاهش کردم. فکر و ذهنم درست کار نمی‌کرد و نمی‌دونستم آیا می‌تونم بهش اعتماد کنم، یا نه.

ولی، گفتنش چه ضرری داشت؟ چیزی عوض می‌شد؟ مثلاً می‌خواد چی‌کار کنه؟ ابراز تأسف و هم‌دردی؟ فایده‌ای برام داره؟ نه، نداره. اما گفتن و نگفتنش هم فایده‌ای نداره؛ فقط محض ارضای کنجکاوی اونه. پس بی‌خیالش!

نفس گرفتم و گفتم:

- من یه آدم کشتم!

اون‌قدر راحت بیانش کردم که انگار خیلی تجربه‌ش کردم! شاید هم منطقم پذیرفته که واقعاً یه قاتلم!

بهش نگاه کردم. با چشم‌های درشت فقط بهم زل زده بود.

تای ابرویی بالا انداختم و همراه با پوزخندی، تمسخرآمیز گفتم:

- چیه؟ تجربه‌ش نکردی نه؟

سرش رو کامل زیر انداخت و نفسش رو بیرون فوت کرد. جا خوردم. توقع داشتم یه جواب دندون‌شکن بهم بده؛ اما...

دیدم که مضطرب آب دهنش رو قورت داد. یعنی واقعا در این حد حرفم زشت و بد بود؟!

پشیمونی، چاشنی صدام شد و آروم گفتم:

- ام... چیزه، ترانه، ببخشید اگه لحنم نیش‌دار بود. من، من واقعا تو شرایط خوبی نیستم!

دیدم که نامحسوس قطره‌ی اشکی که رو گونه‌ش بود رو پاک کرد. بعد سرش رو بلند کرد، بهم نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

- ناراحت نباش، مهم نیست.

به‌زور لبخند زده بود و ظاهر حفظ می‌کرد؛ کاملا متوجه شده بودم. و قشنگ معلوم بود که دروغ می‌گه و چیز مهمیه.

گفتم:

- گولم نزن.

گیج و سوالی نگاهم کرد. ادامه دادم:

- می‌تونم بفهمم که داری دروغ می‌گی!

اول کمی بهم زل زد. بعد لبخند کوچیکی زد و گفت:

- راستش من کسی رو نکشتم؛ پس نمی‌تونم کامل درکت کنم.

نیش‌خندی زدم و با خودم گفتم: حق با من بود. اون نمی‌تونه درکم کنه، چون اصلا تجربه‌ش نکرده.

اما قبل از اینکه این فکر کامل از سرم بگذره، اون سکوت رو شکست و ادامه‌ی صحبتش رو پیش گرفت:

- اما... اما می‌تونم بفهمم.

گیج شدم. با تعجب نگاهش کردم که متوجه‌ی نگاهم شد و لبخندی زد و گفت:

- منم شاهد مرگ یکی بودم. اون تو دستام جون داد و در آخر مرد. می‌تونستم اون ضجه‌های مرگبار و دریایی از خون رو با تکتک اجزای بدنم لمس کنم. اونا واقعی بودن و ترسناک!

پرسیدم:

- کی؟!

- کسی که برام عزیز بود. بهترین بود. اون فرشته‌ی زیبای نگهبانم بود. دوستم بود. خواهرم بود. همدم و همدلم بود.

سنگ‌صبور دردهام بود. اون، مادرم بود!

وقتی این رو گفتم، سریع سرش رو برگردوند و متوجه شدم سعی داره جلوی هق‌هقش رو بگیره.

با چشم‌های گرد فقط تماشااش می‌کردم. باورم نمی‌شد. نه، واقعا باورم نمی‌شد. یعنی اون مادرش رو از دست داده؟ یعنی کشتنش؟ اون مرگش رو دیده؟ اوه خدایا، این خیلی ترسناکه. اینکه عزیزترین فرد زندگیت، لابه‌لای دست‌هات و غرق در خون جون بده و تو بدون اینکه بتونی نجاتش بدی، شاهد مرگش باشی!

و حالا اون تنه‌است؟ پدر، خواهر، برادر، فامیل. اون گفت یکی از آشناهاش این‌جاست؛ پس یکی رو داره به‌عنوان سرپرست. هرچند که من مطمئن بودم هیچ‌کس جای مادر رو نمی‌گیره. مادر! چه کلمه‌ی شرینی. دلم شدید، بی‌قرار مامان بود. مامانم! چرا انقدر باهاش بد بودم؟ چرا انقدر اذیتش می‌کردم درحالی‌که اون مدام نگرانم بود؟ لعنت به من!

نفسم رو با درد بیرون دادم. صداش باعث شد سرم رو بلند و بهش نگاه کنم.

گفتم:

- الان با پدرم زندگی می‌کنم؛ اما، اون آدم خوبی نیست.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- اون اینجاست؟

سر تکون داد. گفتم:

- چون مجبوره برای سلطانی کار کنه، آدم خوبی نیست؟

سرش رو بلند کرد. با نگاهی خاص، بهم زل زد. و من ادامه دادم:

- تو چرا فکر می‌کنی آدم خوبی نیست؟ شاید داره به اجبار این کار رو می‌کنه تا تو رو تامین کنه. یا، ازت محافظت کنه. نباید از جنبه‌ی منفی بهش نگاه کنی.

من این‌ها رو گفتم و اون تنها لبخند زد. یه لبخند با چاشنی درد، که پشتش کلی حرف نگفته بود!

اون سر تکون داد و گفت:

- تو هیچی نمی‌دونی آوین!

- چی رو نمی‌دونم؟

بی‌قرار پرسیدم. می‌خواستم بدونم چرا انقدر غمگینه. فقط به‌خاطر داغ مادر؟ یا چیز دیگه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- پدر من واقعا آدم خوبی نیست، و هرگز هم عوض نمیشه.

دهن باز کردم تا بپرسم چرا چنین استدلالی داری؛ اما اون سریع گفت:

- صبر کن آوین! تا چیزی نمی‌دونی، سعی نکن براش دلیل بیاری. من می‌دونم که دارم چی میگم، می‌دونم که چی دیدم. اون، جلوی چشمای خودم، مادرم رو کشت! بابام جلوی چشمای وحشت‌زده‌ی من، مامانم رو سلاخی کرد! متوجه‌ای؟ حالا به‌نظرت اون واقعا آدم خوبیه؟ می‌تونه عوض شه؟

با دهن باز فقط نگاهش کردم. خدای بزرگ! این دیگه واقعا یه فاجعه بود. پدرش، مادرش رو کشته؟ اون، مادر ترانه رو جلوی چشم‌هاش کشته؟ سلاخی کرده؟ بدون هیچ رحمی؟! چه‌طور ممکنه؟ یه‌ذره عاطفه و انسانیت یعنی نداره؟!!

ناخودآگاه، خم شدم و دستش رو توی دست‌های سردم گرفتم. نگاهم کرد و من لبخند غمگینی زدم. اون هم لبخند تلخی بهم زد.

آروم گفتم:

- شاید دردهامون یکی نباشه؛ اما قطعا مثل همیم. هردومون درد داریم، یکسان. هردومون از دست دادیم.

نگاهم کرد و پرسید:

- تو کی رو از دست دادی؟

گفتم:

- کل خونوادم!

شوکه گفت:

- وای تو که بدجور زخم خوردی! یعنی همه مردن؟!!

خندیدم؛ اما غمگین و تلخ. گفتم:

- نه، نه اونا نمدن.

- پس چی؟

گفتم:

- اونا زندن، ولی دیگه قرار نیست ببینمشون!

- چرا اینو میگی؟

سر بلند کردم و گفتم:

- چون قرار نیست دیگه از اینجا خارج شم!

دهن باز کرد چیزی بگه که یهو در اتاق باز شد و جفتمون سریع برگشتیم و من با دیدن رئیس و رضا دم در، شوکه شدم. با چشم‌های گرد بهشون نگاه کردم که اول سلطانی و بعد پشت‌سرش رضا با چیزی تو دستش داخل شدن. سلطانی به‌محض ورودش، چشمش به ترانه افتاد و اخم‌هاش تو هم رفت.

گفت:

- این‌جا کاری داری ترانه؟

ترانه بلافاصله، با کلی اضطراب و ترس از جاش بلند شد. سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

- ب... ببخشید! فقط اومدم ببینم حال آوین چه‌طوره.

سلطانی تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

- از کی تا حالا؟

ترانه لب‌هاش رو تر کرد و گفت:

- خب... خب من و آوین، با هم دوست شدیم!

سلطانی دست به سینه زد و گفت:

- اون وقت از کیه که تصمیم گرفتی برای خودت دوست پیدا کنی، ترانه؟

به ترانه نگاه کردم. خیلی ترسیده بود و سرش انگار تو یقه‌ش بود! به سلطانی نگاه کردم. مگه اون کیه که این‌جوری رفتار می‌کنه؟ مردک حق نداره با یه دختر این نوع رفتار رو داشته باشه! شاید رئیس باشه؛ اما جرات این کار رو نداره. پس باباش کجاست تا بیاد جلوی این پست‌فطرت رو بگیره وقتی این‌طور داره با دخترش رفتار می‌کنه؟! قطعاً باباش دیگه یه‌کمی انسانیت داره، نداره؟

ترانه فقط با سر پایین و خجالت‌زده، زمزمه کرد:

- معذرت می‌خوام، بابا!

نفسم رو بیرون دادم؛ اما یه لحظه خشک شدم. یه لحظه نفسم تو دهنم موند و انگار گیر کرد. الان چی شد؟ اون، اون چی گفت؟ گفت، بابا؟! الان به کی گفت بابا؟!!

با چشم‌های گرد و دهن باز، نگاه از ترانه برداشتم و به سلطانی نگاه کردم. باورم نمی‌شد. یعنی واقعا، اصلاً باورم نمی‌شد. بابک سلطانی، رئیس این‌جا، رئیس این باند خلاف، این آشغالی که این بلا رو سرم آورد، پدر ترانه‌س؟! همونی که... همونی که مادرش رو کشت؟ اوه خدای بزرگ!

آب دهنم رو قورت دادم که سلطانی سر تکون داد و گفت:

- برگرد اتاقت ترانه و بیرون هم نیا.

ترانه بدون نگاه کردن به من، با سر پایین فقط چشم آرومی گفت و بعد از کنار سلطانی و رضا عبور کرد و از اتاق خارج شد. به رضا و سلطانی نگاه کردم که اون‌ها هم بهم نگاه کردن.

سلطانی با همون حالت خشکش گفت:

- می‌بینم حالت بهتره.

پوزخند زدم و گفتم

- بهترم؟ به‌نظرت الان من بهترم؟

تای ابرویی بالا انداخت و سوالی نگاهم کرد که عصبی گریدم:

- مرتیکه الان من شبیه کسیم که حالش خوبه؟! می‌دونی چه بلایی سرم آوردی؟ می‌دونی مجبور شدم به‌خاطر اون چندتا بسته آشغال، دست به چه کاری بزنم؟

داد زدم، بلند داد زدم:

- من آدم کشتم! می‌فهمی؟ آدم! من یه انسان بی‌چاره رو کشتم! نمیگم بی‌گناه؛ چون نبود. ولی انسان بود، و من کشتمش! خون سرخش رو دستام بود و جسدش جلو چشمم. من کشتمش!

قطرات اشک کاملاً یهوایی باریدن گرفتن. صورتم رو چرخوندم و با دست‌هام پوشوندمش. آروم گریه کردم. به بخت سیاه و حال خرابم.

وجودم داشت می‌سوخت. تو آتیش. آتیش جهنمی که دارم برای خودم می‌سازم! حالم خراب بود. نه، خراب نمی‌تونه حالم رو توصیف کنه. من داغون بودم! حالم داغون بود. جسمم، روحم، کل وجودم. داغون بودم! نمی‌تونستم بپذیرم که من یه آدم کشتم.

صدای سلطانی رو روانم خط انداخت:

- رضا، اونو بهش بده تا آرومش کنه. وقتی مطمئن شدی خوابید، برگرد.

آروم سرم رو چرخوندم و دیدمش که بعد از گفتن این حرف، اتاقم رو ترک کرد. رضا بهم نگاه کرد. نگاهش غمگین و نگران بود. در رو بست و سمنم اومد.

کنارم رو تخت نشست و لیوانی دستم داد. به لیوان نگاه کردم که گفت:

- آرام‌بخش و...

مکث کرد. سر تکون دادم و همراه با پوزخندی گفتم:

- بقیه‌ش رو می‌دونم چیه. دارین سعی می‌کنین با این آشغال به اصطلاح مواد یا درمان، منو تحت سلطه‌ی خودتون نگه دارین.

رضا سریع گفت:

- آوین این‌طور نیست!

نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟ چی این‌طور نیست؟ غیر اینه؟ رضا اگه واقعا غیر اینه پس بهم بگو.

مکث کرد و ساکت موند.

گفتم:

- من احمق نیستم. می‌دونم دارین چی‌کار می‌کنین؛ پس سعی نکن رنگم کنی.

غمگین نگاهم کرد و گفت:

- آوین من واقعا نمی‌خوام چیزی رو بهت تحمیل کنم یا مجبور به این کارت کنم. من نگرانتم؛ اما این مهم نیست چون نه تو بهش توجه می‌کنی، نه رئیس برات مهمه.

فقط نگاهش کردم که آروم دست دراز کرد. دست سردم رو تو دست داغش گرفت و گفت:

- آوین، من دوستتم. و حاضرم هر کاری کنم تا جبران خطام بشه، جبران بلایی که سرت آوردم. باید باورم کنی.

تو چشم‌هات زل زدم و گفتم:

- پس ثابت کن.

نگاهش رنگ سوال گرفت که گفتم:

- ثابت کن که راست می‌گی. بهم ثابت کن که واقعا دوستمی و می‌خوای خطات رو جبران کنی.

فکر می‌کردم الان از حرفش پشیمون میشه و بی‌خیال من و جبران میشه؛ اما مصمم و قاطع نگاهم کرد و دستم رو فشرد. محکم گفت:

- من هر کاری می‌کنم؛ فقط بگو چی.

نگاهش کردم. آروم لب زد:

- کمکم کن فرار کنم!

چشم‌هاش گرد شد و گفت:

- چی؟! این محاله!

پرسیدم:

- چرا؟

- چون هیچ‌کس نمی‌تونه از این‌جا خارج بشه، رئیس نمی‌ذاره.

چشم‌هام رو چرخوندم و کلافه گفتم:

- رئیس، رئیس! اون سلطانی یه دیکتاتور بی‌خوده. اونو ولش کن، انقدر ازش حساب نبر.

- تو اونو نمی‌شناسی آوین!

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم:

- برام مهم نیست. من می‌خوام برگردم، می‌خوام فرار کنم، و توام باید کمکم کنی.

نفس عمیقی کشید و کلافه نگاهم کرد و من هم محکم تو چشم‌هاش زل زد. به لیوان دستم اشاره کرد و گفت:

- فعلاً اینو بخور.

با حرص به محتویات لیوان نگاه کردم و آروم غریدم:

- از این وضع متنفرم!

رضا گفت:

- می‌دونم آوین؛ اما مطمئن باش با اون حالت خیلی بهتر میشه.

نفسم رو بیرون فوت کردم و لیوان رو نزدیک لبم بردم. فقط امیدوارم زودتر این بازی تموم بشه. حالا می‌خواد معجزه بشه، یا شورش و جنگ!

(رها)

انگار همه چی در حال درست شدن بود. انگار بالاخره داشتیم به یه نتیجه‌ی مثبت می‌رسیدیم. شاید هم‌زمان در حال تاوان دادن هم بودیم؛ اما خدا هم داشت دست یاری می‌رسوند. انگار که داره سر جلسه‌ی امتحان، تقلب می‌رسونه!

کارها درست، انجام شد. سرگرد لطفی بالاخره موافقت کرد تا ما هم همراه چندتا از نیروهای نفوذی‌شون، وارد باند بابک بشیم؛ البته با اسامی و مدارک جعلی!

اما هرچند که تا کارها جور بشه، زیادی برام طاقت‌فرسا بود.

سامیار باید شرکت و کارخونه رو دست یه آدم مطمئن می‌سپرد که تا زمانی که ما نیستیم، اداره‌ش کنه. و پروسه‌ای که مامورهای جاسوس سرگرد بتونن از طریق رابط وارد باند بشن و هماهنگ‌های لازم رو بکنن هم واقعاً طولانی بود.

قطعا بابک سلطانی به همین راحتی‌ها چندتا نیروی جدید به باندش راه نمیده. من حتی به یاد دارم زمانی که به عنوان جاسوس به باندش رفتم هم سختگیر بود؛ چه برسه به الان که سال‌ها گذشته و اون قطعا حرفه‌ای‌تر شده.

هیجده سال که پیش می‌خواستم وارد باندش بشم، آسون نبود. من رو بردن تا کلی آزمون بدم. دفاع شخصی، تیراندازی، آموزش نوع گرفتن اسلحه، بوکس و... زیاد بودن، و شاید بشه گفت سخت!

می‌دونم که الان هم با وجود اینکه سرگرد لطفی خبر داد بالاخره تونستن از طریق رابط‌هایی که داخل باند داشتن، کمی پارتی‌بازی کنن و در نهایت با ورود نیروهای تازه، یعنی ما، موافقت شد؛ اما باز هم وقتی با اسم‌های دروغگین و مدارک جعلی و چهره‌هایی پر از گریم وارد اونجا بشیم، باید این امتحانات رو از سر بگذرونیم.

اما من برام مهم نبود. تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم، دخترم بود. آوین! نه بابک برام اهمیت داشت، نه باندش و آدم‌هاش و خطرهایی که قراره کنم و خلاف‌هایی که دوباره قراره انجام بدم. هیچی مهم نبود!

با صدایی که اسمم رو صدا می‌کرد، نگاه از آیینه برداشتم و چرخیدم. آنید داخل اتاق اومد و گفت:

- آماده‌ای؟

دوباره چرخیدم و به چهره‌ی جدیدم داخل آیینه نگاه کردم. این من نبودم. زنی که با موهای کوتاه طلایی، لنزهای خاکستری، و با گرمی که باعث شده بود گونه‌هام استخوانی و بینیم قلمی نشون بده. نه، این من نیستم. این زن، رها ملک نیست. رها ملک این شکلی نیست.

از حالا به بعد، تا زمانی که این ماموریت تموم نشده، من سارا کاوه هستم. زنی که امروز می‌خواد وارد باندی بشه که داخلش فقط آدم می‌کشن!

(آوین)

بسته‌ی کوکائینی که اون شب محمد بهم داده بود رو تو نسکافه‌م خالی کردم. تندتند هم زدم و بعد مثل قحطی‌زده‌ها همه رو یکجا سر کشیدم.

نفس گرفتم و لیوان رو روی پاتختی گذاشتم. به بسته‌ی خالی کوکائین نگاه کردم. انگار واقعا داشت کمکم اثرش رو داخل بدنم می‌داشت.

از کی تا حالا من برای اینکه حالم بهتر بشه، مواد مصرف می‌کنم؟ از وقتی معتاد شدم؟ اصلا از کیه که معتاد شدم؟ من قبلا برای اینکه حالم بهتر بشه، بیرون می‌رفتم و به درد و دل‌های خواننده‌ها توی موسیقی‌هاشون گوش میدادم؛ اما حالا چی؟ مواد مصرف می‌کنم!

به خودم پوزخندی زدم. ببین کارم به کجا کشیده! اول مواد مصرف می‌کنم، بعد خلاف می‌کنم و بعدش آدم می‌کشم. تو داری به کجا میری آوین؟ کجا؟!

یهو در اتاقم باز شد و رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. سر چرخوندم و نگاهی انداختم. رضا با لبخند مهربونی داخل اومد و گفت:

- ببین کی اومده دیدنت.

سوالی نگاهش کردم که یهو رابین از کنارش دوید و پرید داخل و داد زد:

- آوین.

شوکه گفتم:

- رابین!

اومد و خنده‌کنان پرید تو بغلم. دست‌هاش رو محکم دورم حلقه کرد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود. هی به رضا گفتم منو ببر پیش آوین، نمی‌آورد که.

دست‌های خشک شدهم آروم دورش حلقه شدن. بغلش کردم و کمکم از شوک بیرون اومدم. لبخند محوی زدم. چشم‌هام رو بستم و پشتش رو دست کشیدم و گفتم:

- منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

با آرامشی که کمکم داشت تو وجودم پخش می‌شد، آروم چشم‌هام رو باز کردم. به رضا نگاه کردم که دم در ایستاده بود و با لبخند نگاهمون می‌کرد. لبخندی بهش زدم و بعد رابین رو از بغلم بیرون کشیدم. نگاهش کردم و گفتم:

- دفعه‌ی بعد که نیاوردت از طرف خودم و خودت یکی محکم بزن پس گردنش.

رابین نیشش باز شد و تندتند سر تکون داد. بهش لبخند زدم و رضا هم خندید.

حس می‌کردم تازه دارم آوین قبل می‌شم. همونی که معتاد نبود، قاتل نبود و خلاف نمی‌کرد. داشتم به یه نتیجه می‌رسیدم. انگار، به غیر از مواد، چیزهای دیگه‌ای هم هستن که می‌تونن بهم آرامش بدن. مثل همین لبخندها، این خنده‌ها. این جمع سه‌تاییمون که الان شادیم. شیطنتهای رابین و خنده‌های رضا، داره دل مردهم رو زنده می‌کنه. روح مردهم رو گرم می‌کنه. دل و روحی که از زمان اولین قتل، مرده بودن!

اون شبی که من با دست‌های خودم یه آدم کشتم، همزمان روحم رو هم کشتم! اما حالا، حس می‌کنم اون روح مرده، کمی داره سرزنده میشه. شاید واقعا بعضی آدم‌ها، انقدری ارزشمند هستن که بتونن باعث زنده شدن روح بشن!

موهای رابین رو نوازش کردم و بالاخره بعد از چند روز، یه لبخند واقعی زدم. لبخند مهربونی به روش پاشیدم و رضا گفت:

- خب رابین تو برو چند دقیقه دم در ایستا تا من بیام.

رابین با حالت معترضانه برگشت سمت برادرش تا مخالفت کنه که رضا سریع گفت:

- اگه به حرفم گوش ندی دفعه‌ی بعد نمیارمت پیش آوین.

بلافاصله دهن رابین بسته شد و با خودش غرغر کرد:

- ای بابا! آخه اینم داداش بود خدا داد به من؟ بد اخلاق!

من بلند خندیدم و و رضا هم اخم الکی‌ای کرد و گفت:

- بیا برو بیرون ببینم بچه.

رابین اداش رو درآورد و از کنار رضا گذشت. رضا هم از جاش پرید و تا خواست بگیرش، رابین فریادزنان از اتاق پرید بیرون و در رفت.

خندیدم که رضا هم خندید و در رو نیم‌لا کرد. برگشت سمت من و گفت:

- بهتری؟

سر تکون دادم.

- اهوم.

بعد پرسیدم:

- چی شد؟

نفس عمیقی کشید و دست تو موهاش کرد. گفت:

- فعلا نمی‌تونم کمکت کنم فرار کنی.

بلافاصله اخم کردم که سریع گفت:

- نه نه گوش کن آوین. الان شرایط اینجا جوریه که نمی‌تونیم به راحتی فرار کنیم.

- برا چی مگه؟

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- یه چندتا نیروی جدید قراره امروز برا رئیس بیاد. باید سریع برم رابین رو ببرم خونه و بعد برگردم تا نظارت کنم. رئیس دستور داد.

پرسیدم:

- نیروی جدید؟

گفت:

- آره. حدوداً نه، ده نفری هستن. باید باشم و نظارت کنم.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

- من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!

- می‌دونم آوین، می‌دونم. فقط یه‌کم دیگه.

چیزی نگفتم و فقط به روبه‌روم زل زدم. رضا نفس عمیقی کشید و در رو باز کرد. قدمی بیرون گذاشت و گفت:

- بالاخره این بازی هم تموم میشه، یه‌ذره دیگه دووم بیار.

و از اتاق رفت و در رو بست.

(سامیار)

- اسامی رو می‌خونم، جلو میاین و تو صف قرار می‌گیرین.

مردی که کاغذی دستش بود و تو سالن تقریباً بزرگی همراه ما ایستاده بود، این رو گفت.

زیرلب زمزمه کرد:

- خیل‌ه‌خب.

لیست رو بالا گرفت و بعد شروع به خوندن اسامی کرد:

- حامد موسوی.

مردی که همراه ما اینجا اومده بود و چهره‌ی خشن و تیره‌ای داشت، از صف ما خارج شد و سمت اون مرد رفت. بهش اشاره کرد گوشه‌ای کنار خودش بایسته و نفر بعدی رو صدا زد:

- علی کامیابی.

یه مرد دیگه از صف ما خارج شد و رفت پشت اون مرد ایستاد.

- ایلینا منصوری.

مانی از پشت من، نامحسوس ضربه‌ای بهم زد و بعد از صف خارج شد. دستش رو بلند کرد و گفت:

- منم.

مرد به صف دو نفره‌ی اون سمت اشاره کرد و گفت:

- برو پشتشون.

مانی رفت و پشت اون دوتا ایستاد.

- سهیل سعیدی.

مرد دیگه‌ای اون سمت رفت.

- شهاب پولایی.

تیرداد بهم زیرچشمی نگاه کرد و من نامحسوس برایش پلک زدم. از صفمون خارج شد و دست بلند کرد. مرد به اون یکی صف اشاره زد:

- اونجا.

تیرداد رفت و مرد دوباره شروع به خوندن اسامی کرد. بعد از اسم بردن دو سه نفر دیگه، آخرین نفر من بودم.

- کیان دارایی.

من که حالا تنها این سمت ایستاده بودم، دستم رو بالا بردم. مرد بهم نگاه کرد و سر تکون داد و من هم به اون صف ملحق شدم.

مرد لیست دستش رو لوله کرد و بعد اومد روبه‌روی ما ایستاد. بهمون نگاه کرد و گفت:

- بسیارخوب. شماها همه‌تون نیروهای جدید هستین و باید تحت آموزشی قرار بگیرید. جناب سلطانی بسیار سرسخت هستن و نیاز به افرادی کاربلد دارن؛ پس باید کارتتون رو خوب انجام بدید.

نیم‌نگاهی به بقیه و مانی و تیرداد انداختم. سلطانی، جناب سلطانی. من باهات کلی کار دارم؛ فقط منتظرم ببینمت!

مرد ادامه داد:

- امروز شما رو به اینجا آوردن تا خودتون رو نشون بدید. شماها انتخاب کردین اینجا باشین؛ پس نمی‌تونین و اجازه‌ش رو ندارین که از تصمیمتون برگردید. باید نهایت تلاشتون رو کنین آقایون.

این‌ها رو گفت و بعد از اون سالن بیرون رفت. به مانی و تیرداد نگاه کردم که هردوشون برگشتن و بهم نگاه کردن. بهشون اشاره کردم برگردن و تابلو نکنن.

همون موقع دوباره مرده با یه صف دیگه داخل سالن شد. دقت که کردم چهره‌ی جدید رها و آنید و صوفیه و زهرا رو بین اون صف دیدم.

اومدن سمت ما و مرد گفت:

- اینا هم نیروهای جدید خانم هستن. ابتدا باید یکسری امتحانات به مدت دو روز حساب‌شده بدید تا سنجیده بشید و اگه نیاز به آموزش داشته باشید، با هم دوره‌ی آموزشات رو ببینید. نبینم به هم آسیب بزنین که جریمه می‌شین. حالا هردو صف تو یه خط پشت من حرکت کنن.

این رو گفت و خودش جلوتر حرکت کرد. نیم‌نگاهی به رها انداختم که زیرچشمی نگاهم کرد و آروم برام سر تکون داد.

هردو صف ما مرده‌ها و خانم‌ها پشت اون مرد حرکت کرد و از اون سالن خارج شدیم.

(آوین)

زمانی که رضا برگشت و گفت نیروهای جدید رو آوردن و اگه دوست داشته باشم می‌تونم پیام و ببینم، قبول کردم و همراهش رفتم. به‌نظرم کمی احتیاج داشتم از اتاقم بیرون پیام.

داخل سالن طبقه‌ی بالا ایستادیم و از پنجره محوطه‌ی پایین رو دیدم که چند دقیقه بعدش از آسانسور کلی زن و مرد خارج شد و تو یه صف وارد ساختمون شدن.

همه‌شون چهره‌های متفاوت و رنگارنگ داشتن. هیچ‌کدوم برام آشنا نبود و جذابیتی نداشت. همه‌شون پشت مردی وارد ساختمون شدن و من از رضا پرسیدم:

- اینا چه‌جوری اومدن؟

- از طریق آدمای رئیس، طبق قرار مدارهای قبلی، مخفیانه جایی قرار می‌ذارن و ما میریم دنبالشون و با یه ون نیروهای جدید رو منتقل می‌کنیم اینجا.

- الان کجا می‌برنشون؟

گفت:

- الان گروه زن‌ها و مردها رو جدا جدا به یه سالن می‌برن. از لیستی که دارن اسامی همه‌شون رو می‌خونن تا آشنا بشن و بعدش همه‌شون رو به رینگ می‌برن تا ازشون امتحان بگیرن.

پرسیدم:

- امتحان؟

- بالاخره خشک و خالی که نمیشه. باید اول ازشون یه سری امتحانات بگیرن و بعدش اگه از سطح بالایی برخوردار بودن قبولن و می‌تونن بدون رد شدن از مراحل بعدی، وارد نیروی اصلی بشن؛ اما اونایی که سطح پایینی دارن اول باید آموزش ببینن تا بتونن برای رئیس کار کنن. رئیس همین‌جوری که نیرو قبول نمی‌کنه.

- این مدت امتحان گرفتنشون و آموزشات چقدره؟

گفت:

- امتحان تقریباً یه روز و نصفی و یکم بیشتره. تو این مدت با انواع وسیله‌ها و دفاع‌های شخصی و چیزای دیگه طرف رو محک می‌زنن تا ببینن چقدر می‌تونه قوی و تیز باشه. مدت آموزشات هم یک تا دو ماهه.

گیج و سردرگم پرسیدم:

- پس چرا منو برای امتحان و آموزش نبردین؟

رضا کمی مکث کرد. نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

- رئیس تو رو جدی نمی‌گیره آوین.

متعجب نگاهش کردم.

- یعنی چی؟!؟

نگاهم کرد و گفت:

- یعنی تو جزو نیروهاشون نیستی. تو گروگان‌ش هستی. اهرم فشارش یا وسیله‌ای برای انتقامش. ناراحت نشو آوین؛ اما تو براش مهم نیستی و اون فقط اینجا نگهت داشته تا انتقامش رو بگیره. فقط همین.

قلبم ایستاد. یخ بست. با چشم‌های گرد نگاهش کردم که گفت:

- بریم ببینیمشون؟

با همون سردرگمی گفتم:

- ها؟!؟

- میگم بریم نیروهای جدید رو ببینیم؟

گفتم:

- اما... اما ممکنه بفهمن و بگیرنمون.

لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش. یواشکی.

بعد دستم رو گرفت و من رو همراه خودش کشوند. با پله‌ها از سالن پایین رفتیم. به طبقه‌ی اصلی رسیدیم و از ساختمون خارج شدیم. توی حیاط بزرگ اونجا با قدم‌های تند به طرفی رفتیم و من گفتم:

- رضا؟ رضا کجا داریم می‌ریم؟!؟

دستم رو بیشتر کشید و گفت:

- بیا دیگه.

به طرفی از حیاط رفتیم که شبیه زیر زمین بود. پله‌ها به پایین راه داشتن و اون انتها یه در بود. از پله‌ها پایین رفتیم و رضا آروم قفل در رو باز کرد و داخل شدیم.

بعد خودمون رو توی یه سالن بزرگ دیدم که شبیه سالن ورزشی بود. دورتادور در ردیف‌های بالا صندلی تماشاچی قرار داشت و این پایین یه سالن بزرگ بود.

آروم گفت:

- وای!

رضا دستم رو کشید و گفت:

- بیا.

من رو سمت پله‌ها برد و بالا رفتیم. بین ردیف صندلی‌های تماشاچی حرکت کردیم و به آخرین ردیف اون انتها، رفتیم. روی قسمت‌های آخر نشستیم و من پرسیدم:

- خب الان اینجا کجاست؟

رضا کنارم وولی خورد و گفت:

- صبر کن الان میان اینجا.

به اون پایین نگاه کردم و منتظرم موندم. کمی بعد صدای در و پا توی سالن پیچید و من از اون گوشه سایه‌هایی دیدم.

رضا آروم گفت:

- بی‌سروصدا باش. صدات در نیادها.

آروم سر تکون دادم و روم رو اون طرف کردم و بالاخره یه مرد که جلو راه می‌رفت و یه صف پشتش متشکل از چندتا مرد رو دیدم که داخل شدن.

اون‌ها عرض سالن بزرگ رو زیر پای ما طی کردن و به وسط سالن رفتن. مردی که جلو ایستاده بود دستش رو بالا برد و اون‌ها همه ایستادن.

همون‌طور که بهشون چشم دوخته بودم، از رضا پرسیدم:

- اون مرد کیه؟

آروم جواب داد:

- الیاسی. اون مربی تموم نیروهای اینجاست و تقریباً میشه گفت دست‌راست رئیس.

- اوه!

الیاسی برگه‌ای از زیر بـ*غلش بیرون کشید و جلوش گرفت. بعد بلند گفت:

- اسامی رو می‌خونم، جلو میاین و تو صف قرار می‌گیری.

این رو گفت و بعد شروع به اسم بردن کرد.

- حامد موسوی.

اون اسم رو خوند و بعد مردی که تو اون صف قرار داشت بیرون اومد و سمت الیاسی رفت. مرد پوست برنزه‌ای و چهره‌ی عنق و عصبی‌ای داشت. الیاسی بهش اشاره کرد تا گوشه‌ای وایسته و بعد دوباره مشغول خوندن لیست اسم‌ها شد.

- علی کامیابی.

نفر بعدی بیرون رفت و من آروم به رضا گفتم:

- اینا رو بعدش می‌برن برا امتحان؟

سر تکون داد که صدای الیاسی دوباره بلند شد:

- ایلیا منصوری.

به مردی نگاه کردم که سمت الیاسی و اون دوتا رفت. موهای موج مشکی‌ای داشت که تقریبا تا پایین گردنش بودن و چشم‌های طوسی و ابروهای پرپشت به همراه سیل پری.

الیاسی بعدی رو صدا زد:

- سهیل سعیدی.

یه مرد هیکلی با چهره‌ای اخمویی سمتشون رفت.

- شهاب پولایی.

مردی چهارشونه با موهایی به رنگ طلایی و صورتی شش‌تیغه و چشم‌های آبی و زخمی که کنار لـ*بش بود، سمت اون‌ها رفت.

داشتم کم‌کم خسته می‌شدم. هرچند که دیدن چهره‌های جدید و متفاوت داشت سرگرم و آروم می‌کرد؛ اما پس روحم چی؟ روحم حق نداره آروم بشه؟ داشتم تماشا می‌کردم ولی این گول‌زننده بود؛ چون ظاهرا داشتم برای سرگرمی و حواس‌پرتی از دردهام تماشا می‌کردم درحالی‌که هنوز هم می‌تونستم اون زخم‌ها رو حس کنم!

نفس عمیقی کشیدم و الیاسی اسم آخرین نفر رو برد:

- کیان دارابی.

مرد قدبلند و چهارشونه‌ای به طرفشون رفت. چشم‌های قهوه‌ایش کاملا سرد و جدی بودن چهره‌ش هیچ حسی رو نشون نمی‌داد. موهای کاملا کوتاهش بور بودن و صورت اصلاح‌کرده‌ای داشت. نیمه‌ای از ابروی سمت راستش هم شکسته بود و صورتش رو بیشتر ترسناک و جدی‌تر می‌کرد.

بالاخره اسامی اسم‌ها تموم شد و الیاسی کاغذ دستش رو لوله کرد و سمت اون‌ها رفت. کمی حرف زد و بعد از اون‌جا خارج شد.

گردن کشیدم و سعی کردم ببینم کجا رفت که رضا عقبم کشید و گفت:

- چی‌کار می‌کنی؟ بیا عقب آوین! یه وقت می‌بیننت.

دوباره گردن کشیدم و پرسیدم:

- کجا رفت؟

دوباره عقبم کشید و گفت:

- نکن! الان میاد.

کلافه سر جام نشستم و پوفی کشیدم. یهو صدای در اومد و بعد الیاسی داخل شد؛ اما یه صف هم پشت سرش بود. چندتا زن بودن. اون‌ها پشت سر الیاسی اومدن و بعد توقف کردن.

الیاسی گفت:

- اینا هم نیروهای جدید خانم هستن. ابتدا باید یکسری امتحانات بدید به مدت دو روز حساب‌شده بدید تا سنجیده بشید و اگه نیاز به آموزش داشته باشید، با هم دوره‌ی آموزشات رو ببینید. نیبیم به هم آسیب بزنیم که جریمه می‌شین. حالا هردو صف تو یه خط پشت من حرکت کنن.

الیاسی این‌ها رو گفت و بعد جلو حرکت کرد و صف زن‌ها و مردها پشتش از سالن خارج شدن. سالن تو سکوت فرو رفت و من سمت رضا برگشتم. نگاهم کرد و گفت:

- ما هم دیگه بریم. احتمالا رئیس ما رو فردا جایی بفرسته، باید از الان آماده شیم چون راهش تا حدودی دوره.

چشم‌هام گرد شد و متعجب پرسیدم:

- چی؟!

گفت:

- باید جایی بریم؛ احتمالا من و تو.

ابرویی بالا انداختم و کنایه‌آمیز گفتم:

- اینم یه ماموریت دیگه‌س؟

رضا پشت سرش رو دستی کشید و شونه بالا انداخت.

- فکر کنم. احتمالا فردا باید راه بیفتیم. شاید چند نفر دیگه هم بفرسته همراهمون.

پرسیدم:

- کجا باید بریم؟

- بندر.

با تعجب نگاهش کردم و گیج پرسیدم:

- بندر؟!

سر تکون داد.

- اهوم. رئیس یه‌سری کانتینرهای وارداتی از اون‌ور مرز داره که باید بریم و براش بیاریم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- کانتینرهای قاچاق؟

رضا عاقل‌اندرسفیه بهم نگاه کرد که کم‌نیاوردم و بهش زل زدم. بالاخره کلافه شد و پوفی کشید و بلند شد. بهم اشاره کرد و گفت:

- بلند شو آوین باید بریم. زودباش.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و زیرلی غر زدم:

- هنوز زخم‌های ماموریت قبلی خوب نشده و این رئیس خان بازیش گرفته حالا!

رضا بلند گفت:

- غر نزن.

اداش رو درآوردم و بعد بلند شدم و جلو جلو از پله‌ها پایین رفتم و رضا هم پشتم اومد.

(رها)

ماموری که وظیفه‌ی آموزش ما رو داشت و حالا فهمیده بودم اسمش الیاسیه، توی سالن بزرگی که داخلش بودیم راه رفت و بلند گفت:

- حالا وقت امتحانه. باید خودتون رو نشون بدید. می‌دونم که اول باید آموزش ببینید و بعد امتحان بدید؛ اما الان قبل از هر چیزی یه‌کم امتحانتون می‌کنیم تا ببینیم شماها چند مرد حلاجین.

همون‌طور به حرف‌هاش گوش می‌دادم، به دوروبر سالن نگاه کردم. سالن بزرگ و مجهزی بود و پر از انواع اسلحه و تشک‌های کشتی و یه رینگ بزرگ اون وسط و خیلی چیزهای دیگه.

صف ما و صفی که سامیار و بقیه داخلش بودن، با فاصله از هم، اون‌جا ایستاده بودیم و الیاسی بینمون قدم می‌زد و توضیح می‌داد.

الیاسی سمت قسمت تیراندازی رفت. از بین سیپل‌های تیراندازی رد شد و سمت قسمتی که کیسه‌های بوکس آویزون شده بودن رفت.

- شماها باید تکتک این بازی‌ها رو امتحان کنید. میگم بازی؛ چون ظاهرا باید براتون یه بازی باشه، بازی‌ای که کنترلش دست شماست چون شما بازی‌کننده هستین. ولی چیزی که مهمه، اینه که فکر نکنید این واقعا یه بازی. نه نیست! این خطرناک‌تر از یه بازی کودکانه‌س. یه اشتباه باعث نابودی حتمی میشه.

اومد و روبه‌رومون ایستاد. بهمون زل زد و بعد گفت:

- خب؛ حالا شروع کنید.

بلافاصله با گفتن این حرف همه پخش شدن و صف رو به هم ریختن. نیم‌نگاهی به سامیار و بقیه انداختم و مثل اون‌ها سمت قسمتی رفتم.

سمت قسمتی که سیپل‌های تیراندازی چیده شده بود و انواع تیرکمون‌ها و اسلحه‌ها اون‌جا بودن رفتم. نگاهی به اون همه صلاح انداختم و از بینشون یه کلاش بیرون کشیدم.

دو دستی چسبیدمش و نگاهی بهش انداختم. تاحالا فقط دو بار با این وسیله کار کرده بودم و حالا نمی‌دونم هنوز هم می‌تونم انجامش بدم یا نه.

- معمولا تازه‌واردها از تیرکمون استفاده می‌کنن.

با صدای الیاسی از پشت سرم، سریع سیخ شدم و به سمتش برگشتم. سوالی نگاهش کردم که با اون چشم‌های مشکی سردش، درحالی‌که دست‌هاش رو پشت سرش تو هم گره زده بود، بهم زل زده بود.

نگاهش کردم که دست دراز کرد و کلاش رو ازم گرفت. با دقت بهش نگاه کرد و مشغول بررسیش شد. من هم چهره‌ش رو بررسی کردم. بهش می‌خورد حدودا چهل‌ساله باشه با سیپل کلفت و چهره‌ی تیره و جدی.

احتمالا به بابک نزدیک بود؛ اما اون زمانی که من براش کار می‌کردم، اصلا الیاسی رو یادم نمیاد و انگار ندیده بودمش تاحالا. بالاخره بررسی کردنش تموم شد و اسلحه رو دستم داد. بلافاصله دو دستی چسبیدمش که گفت:

- شروع کن ببینم چی‌کار می‌کنی.

سر تکون دادم و سمت سیپل‌ها رفتم. با فاصله‌ی استاندارد، هم‌زاویه باهاش ایستادم و نفسم رو بیرون فوت کردم.

یهو چیزی رو روی سرم و بعد روی گوش‌هام حس کردم. سریع برگشتم و الیاسی رو دیدم که پشتم ایستاده بود و یه گوش‌گیر ضد صدا رو روی گوش‌هام قرار داده بود. گوشی صداگیر رو که از روی سرم رد شده بود و روی گوش‌هام قرار گرفته بود رو لمس کردم که گفت:

- قطعا نمی‌خوای بلایی سر گوشات بیاد.

به بقیه اشاره کردم و گفتم:

- اونا چی؟

دست‌هاش رو توی جیب شلوار جینش کرد و گفت:

- فعلا این کلاش تو دستای تونه نه اونا.

معنی‌دار نگاهش کردم که گویا حرفم رو از نگاهم خوند و با نیش‌خندی گفت:

- گوشای من به اندازه‌ی کافی تجربه کسب کردن. حalam برو سراغ کارت.

این رو گفت و سمت اسلحه‌های اون‌ور حرکت کرد.

تا الیاسی ستم بیاد، از فرصت استفاده کردم و به پشت سرم نگاهی انداختم. همه مشغول به وسیله بودن. تنها کسی که قسمت تیراندازی بود، من بودم.

- ترسیدی؟

صدای الیاسی باعث شد روم رو طرفش بچرخونم. با دقت نگاهش کردم و خشک گفتم:

- نه.

و بعد اسلحه رو بالا و به موازای سیبل گرفتم. یه چشمم رو بستم و مسقیم به اون قسمت زرد رنگ وسط سیبل نگاه کردم. کلاش رو سفت چسبیدم و انگشتم روی ماشهش رقصید.

دوباره صدای خش‌دار الیاسی روی روانم خط انداخت:

- چرا نفست رو حبس کردی؟

به خودم اومدم و متوجه شدم چند ثانیه‌ای هست که نفسم رو حبس کردم. سریع نفس بلندی کشیدم که صدای پوزخندش اومد. زیرلبی غرغر کردم و سعی کردم همین گلوله رو بگیرم به جای نشونه تو مخش خالی کنم!

با دقت و مستقیماً به نشونه نگاه کردم. دست‌هام تقریباً یخ کرده بودن. هیجده سال بود که نه اسلحه‌ای دیده بودم، و نه بهش دست زده بودم. مضطرب بودم.

- منتظر چی هستی؟

آب دهنم رو قورت دادم. نفس عمیقی کشیدم.

- کارت دعوت می‌خوای سارا کاوه؟

بزن رها، بزن! توی دلم شمردم و بعد بی‌وقفه، ماشه رو کشیدم.

بوم!

سریع چشمم رو باز کردم و اسلحه رو پایین آوردم. متوجه‌ی صدای مهمه و جمع شدن بقیه رو دورم شدم. با قلبی بی‌قرار، به نشونه نگاه کردم.

همه دورم حلقه زده بودن و سروصدا می‌کردن. و من تنها نشونه‌ای رو نگاه می‌کردم که سوراخ شده بود و گلوله از دلش گذشته بود.

صدای الیاسی باعث شد به خودم بیام:

- خوب بود.

برگشتم و نگاهش کردم که لبخند کوچیک و محوی زد، دست‌هاش رو پشتش گره زد و از کنارم رد شد و رفت. سریع برگشتم و سامیار رو دیدم که بین جمعیت ایستاده بود و بهم لبخند زده بود. لبخند پر استرسی زدم که با آرامش چشم‌هاش رو بست و باز کرد.

نفسم رو با آرامش بیرون دادم و لبخند پررنگی زدم. خوب پیش رفتم!

(آوین)

درحال چرت زدن بودم که صدای بلند رضا باعث شد چشم‌هام رو باز کنم و با سر درد بدی بیدار شم:

- آوین؟ آوین؟! هوی آوین خوابیدی؟

اخم بدی کردم و دستی به صورتم کشیدم. خواستم یه فحش بهش بدم که یهو ماشین رفت روی دست‌انداز و سرم محکم خورد به شیشه.

جیغ بلندی زدم و سرم رو محکم چسبیدم که رضا بلند و با استرس گفت:

- چی شد؟! -

با عصبانیت بلند غریدم:

- رضا همین جوریشم سرم داشت منفجر می شد!

با چشم های گرد، درحالی که داشت رانندگی می کرد برگشت سمت و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- مگه چی کار کردم؟! -

لبم رو گزیدم و سرم رو ماساژ دادم. غریدم:

- داد که می زنی، صدات شبیه نعره ی گوريله! سرم که می کوبی به شیشه!

رضا خندید و گفت:

- دیگه ببخشید نتونستم ماشین رو کنترل کنم.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- خب چرا بیدارم کردی؟ خواب بودم.

به جاده اشاره کرد و گفت:

- تقریبا رسیدیم.

عصبی گفتم:

- تقریبا؟ تقریبا رسیدیم؟ خب می داشتی برسیم بعد بیدارم می کردی!

نیم نگاهی انداخت بهم و گفت:

- آوین مگه چه قدر به خواب احتیاج داری؟ بسته دیگه.

مشت محکمی بهش زدم که آخ بلندی گفت و من هم غریدم:

- بی شعور شیش ساعت تمام تو ماشینیم. من تازه نیم ساعت پیش خوابم برد! نیم ساعت برای یه خواب مناسب خوبه به نظرت جناب کارشناس؟

همون طور که با یه دست فرمون رو هدایت می کرد و با دست دیگه ش بازو رو می مالید، گفت:

- دیوانه کل راه تهران تا بهشهر سیصد و بیست و هفت کیلومتره، چهار ساعت. تا بندر امیرآباد هم که سی کیلومتر، یک ربع. تو چه جوری شیش ساعت حساب کردی؟! -

- حالا هرچی! مهم اینه بد خوابیدم الان سرم در مرز انفجاره اعصاب ندارم.

پوکر نگاهم کرد و گفت:

- تو کی اعصاب داشتی؟

با چشم های وحشیم نگاهش کردم که کوتاه اومد. به داشبورد اشاره کرد و گفت:

- در داشبورد رو باز کن. فکر کنم مسکنی چیزی اون تو پیدا شه.

پشت چشمی براش نازک کردم و خم شدم. در داشبورد رو باز کردم و بین آت آشغال هاش گشتم و پلاستیک قرصی پیدا کردم. کشیدمش بیرون و تندتند بینشون گشتم و کدینی برداشتم.

- آب داری؟

رضا دستش رو خم کرد و از جیب پشت صندلی بطری آبی درآورد. داد دستم و من قرص رو توی دهنم انداختم و در بطری رو باز کردم و بی توجه به اینکه مال کی بوده و کی دهن زده، آب رو بلعیدم.

بطری رو فاصله دادم و نفس عمیقی کشیدم.

رضا گفت:

- بالاخره رسیدیم.

در بطری رو بستم و از شیشه به بیرون نگاه کردم. به بندر بزرگ امیرآباد و دریای آبی‌رنگ و کشتی و قایق‌هایی که اونجا بودن چشم دوختم.

زیرلب وایی گفتم و رضا فرمون رو چرخوند و جای مخصوص ماشین‌ها پارک کرد. در رو باز کرد و ماشین رو خاموش کرد و گفت:

- پیاده شو.

ماشین پشت سرمون هم توقف کرد و دو پسری که همراهمون اومده بودن ازش پیاده شدن. صدای یکیشون اومد که به رضا گفت:

- خب؟ قرار همین‌جاست؟

رضا جوابشون رو داد:

- آره.

بطری رو روی داشبورد گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. بلافاصله نسیم خنکی وزید و موهام زیر شالم دور صورتم چرخیدن و پخش شدن. چشم از رضا و اون دوتا برداشتم و سمت دریا و اسکله برگشتم.

صدای مرغابی‌ها و مرغ‌های دریایی با نسیم خنک و صدای امواج دریا، شبیه یه ملودی آرام‌بخش زیبا بود. یه لالایی ملایم شبانه؛ مثل اون‌هایی که وقتی بچه بودم، مامان برام می‌خوند!

یه لبخند تلخ و غمگین چاشنی صورت مات‌زده‌م شد. نفسم رو دردناک بیرون دادم و چشم دوختم به منظره‌ی مقابلم.

آبی آسمون، شفافی دریا، آواز پرنده‌ها، صدای موج‌های دریا و اون نسیم ملایم، همه و همه انگار داشتن روح رو لمس می‌کردن و با ملایمت و وسواس نوازشش می‌کردن. روح زخم‌خورده‌ای که خسته بود!

صدای رضا از اون‌ورترم اومد و افکارم رو به هم ریخت:

- آوین؟ آوین بیا اینجا.

برگشتم سمتش و به طرفشون حرکت کردم. اون دوتا پسر بهم زل زده بودن و رضا داشت نگاهم می‌کرد. کنارشون ایستادم و گفتم:

- بله؟

رضا گفت:

- به نجفی زنگ زدم، گفت الان میاد.

پرسیدم:

- نجفی؟! -

یکی از اون پسرها گفت:

- طرف قرارداد دیگه.

ابروهام رو بالا انداختم و زمزمه کردم:

- آها.

چند دقیقه‌ای همون‌جا ایستادیم و به عبور ماشین‌ها و قایق‌ها و آدم‌ها چشم دوختیم؛ اما من بیشتر حواسم به دریا و اون منظره‌ی قشنگ بود.

- ای بابا چرا این نمیداد؟

یکی از اون پسرها این رو گفت و رضا کلافه نگاهی به ساعتش انداخت. به دوروبر نگاه کردم و یهو چشمم به مرد تقریباً مسنی افتاد که داشت با اون هیکل گرد و تپش به زور سمتمون می‌دوید و نفس نفس می‌زد.

بهش اشاره کردم و گفتم:

- اون نیست؟

هر سه به اون طرف نگاه کردن و رضا سریع گفت:

- چرا، چرا خودش.

بعد دستش رو بالا برد و داد زد:

- آقای نجفی.

مرد بالاخره بهمون رسید. صورتش سرخ شده بود و لب‌هایش گل انداخته بود و تندتند نفس می‌کشید. مابین نفس کشیدن‌هایش با صدای خشن‌دارش گفت:

- س... سلام. ببخشید دیر کردم! از... این‌ور بیاید.

این رو گفت و بعد جلومون راه افتاد. لبخند محوی زدم و به رضا و اون دوتا نگاه کردم که رضا داشت آروم می‌خندید و یکی از اون پسرها پوزخندی گوشه‌ی لبش بود و اون یکی درحالی‌که سیگاری کنار لبش بود دنبال نجفی راه افتاد.

هر چهار نفرمون پشت سر نجفی راه افتادیم و سمت دیگه‌ی اسکله‌ی شلوغ رفتیم. نجفی حین راه رفتن گفت:

- قراردادمون که هنوز سرجاشه؟

رضا شونه به شونه‌ش حرکت کرد و گفت:

- سرجاشه آقا، سرجاشه. شما نگران نباش؛ رئیس هیچ‌وقت زیر قول و قرارش نمی‌زنه. سهم شما محفوظه.

نجفی سر تکون داد و گفت:

- خوبه. من به راحتی اینا رو از مرز رد نکردم که حالا بخوام دستمزد کمی بگیرم.

رضا جواب داد:

- بله متوجهم.

معلوم بود کلافه شده. صدای اون دوتا پسر که کنار من راه می‌رفتن اومد که یکیشون آروم خندید و اون یکی ادای نجفی رو آروم درآورد.

چشم‌هام رو چرخوندم و قدم‌هام رو تندتر کردم.

بالاخره قسمتی از اسکله توقف کردیم. نجفی سمتی رفت و دیدم که کشتی باری بزرگی اونجا روی آب شناوره و چندین کارگر مشغول خالی کردن بارهای کشتی بودن.

به اون کانتینرهای بزرگی که توسط کارگرها از کشتی بیرون می‌اومد و روی اسکله قرار می‌گرفت چشم دوختم. بعضی‌ها کانتینرهای ساده بودن ولی بعضی‌های دیگه‌شون کانتینرهای یخچالی بودن. کنجکاو بودم بدونم داخلشون چیه.

نجفی از عرشه‌ی کشتی بالا رفت و از اون بالا به کانتینرها و کارگرها نظارت داشت. ما هم این پایین ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم.

یهو موبایل رضا زنگ خورد و از جیبش درآورد و جواب داد:

- صمد. رسیدی؟ کجایی؟ ما الان روی اسکله‌ایم، بیا این‌ور. منتظریم بارها تخلیه شه. آره بیا منتظریم.

این رو گفت و قطع کرد. اون پسر ه گفت:

- کامیون اومد؟

رضا: صمد گفت رسید داره میاد.

یهو صدای بلندی اومد و رضا گفت:

- ایناهاش.

سریع برگشتم و کامیون بزرگی دیدم که داشت این سمت می‌اومد. احتمالا قراره با این هیولا کانتینرها رو تا تهران ببریم.

کامیون توقف کرد و درش باز شد. رضا سمتش رفت و بلند گفت:

- صمد کجایی تو؟

مردی تقریبا سی ساله ازش پایین اومد و گفت:

- بابا راه رو گم کردم توام که تلفنت رو جواب نمی‌دادی.

- لابد آنتن نمی‌داد. حالا بیا کمک این محموله‌ها رو ببریم.

هردوشون این سمت اومدن و من دوباره برگشتم و به کارگرهایی که داشتن بارها رو تخلیه می‌کردن و روی اسکله می‌داشتن زل زدم.

رضا این‌ور اومد و بلند گفت:

- تموم شدن؟ حالا می‌تونیم کانتینرها رو بار بزنیم؟

نجفی از اون بالا دست تکون داد و گفت:

- حله داداش.

رضا سر تکون داد و به صمد و اون دوتا پسر اشاره کرد بیان کمک. هر چهار نفرشون سمت کانتینرها رفتن و بعد به کمک کارگرها اون‌ها رو بلند کردن و سمت کامیون بردن. من هم همون‌جا ایستادم و تماشاهاشون کردم.

واقعا نمی‌فهمیدم حضورم الان اینجا به چه درد می‌خوره! من که کاری از دستم برنمیاد، فقط ایستادم و نگاه می‌کنم؛ پس دقیقا سلطانی چرا گفت پیام؟

رضا و پسرها و کارگرها به نوبت تموم بارها رو با کلی دقت بلند کردن و پشت کامیون بردن و جاساز کردن. بالاخره تقریبا بعد از یک‌ربع تا بیست دقیقه‌ی حوصله‌سربر، کارشون تموم شد و با تکون دادن دست‌هاشون این سمت اومدن.

رضا به کارگرها خسته نباشید گفت و سمت نجفی که داشت این طرف می‌اومد حرکت کرد. رضا به شونه‌ش زد و گفت:

- دستت درد نکنه. مزدت هم می‌گیری نگران نباش. فقط، اینا اسکن شدن؟

نجفی گفت:

- آره شدن نگران نباش؛ هیچ‌کس شک نکرده و نمی‌کنه.

رضا سر تکون داد.

- خوبه.

بعد برگشت طرف من و بقیه. بهمون اشاره کرد و گفت:

- بریم.

همون لحظه صدای آژیری از دور شنیده شد و باعث شد همه‌مون به سرعت برگردیم. ماشین پلیسی مستقیما داشت این سمت می‌اومد!

چشم‌هام گرد شد و سریع سمت رضا برگشتم. شک‌زده به اون سمت چشم دوخته بود. با ترس بهش گفتم:

- چی کار کنیم؟!

نجفی آروم گفت:

- فقط سریع راه بیفتین، بدوید!

این رو گفت بعد با قدم‌های تند ازمون دور شد و رفت.

آب دهنم رو قورت دادم و به رضا نگاه کردم که به صمد اشاره کرد و گفت:

- صمد! زودپاش، برو کامیون رو روشن کن و قبل از اینکه اینا برسن از اینجا دور شو.

صمد با استرس شر تکون داد و با قدم‌های تند ازمون دور شد. رضا به من و اون دوتا نگاه کرد و گفت:

- ما هم بریم.

پلافاصله همه‌مون سمت ماشین‌ها حرکت کردیم. صمد کامیون رو روشن کرده بود و داشت آروم آروم حرکت می‌کرد. پسرها سوار ماشینشون شدن و من و رضا هم پریدیم داخل ماشین و درها رو محکم بستیم و رضا تندتند سونیچ رو چرخوند و ماشین رو روشن کرد.

با قلبی بی‌قرار به حرکات ناآرومش نگاه کردم و گفتم:

- رضا تو رو خدا آروم‌تر! این‌جوری می‌کنی منم وحشت می‌کنم.

رضا با دست‌های لرزون فرمون رو گرفت و پاش رو روی گاز گذاشت و بعد حرکت کرد. گفت:

- بایدم وحشت کنی. نمی‌بینی وضعیت رو؟

نفس خش‌دارم رو بیرون دادم و با آب دهنم گلوی خشکم رو تر کردم.

از شیشه به بیرون چشم دوختم و دیدم پسرها هم پشت سر ما راه افتاده بودن و خبری از کامیون هم نبود. با چشم‌هام دنبال کامیون صمد گشتم و سعی کردم پیداش کردم.

- راننده‌ی کامیون، بزن کنار.

با صدای بلندی که توی آژیر پیچید، سریع از جام پریدم و بالاخره پیداش کردم. کامیون داشت می‌رفت و ماشین پلیس پشتش بود و اخطار می‌داد و می‌خواست که وایسته.

چشم‌هام گرد شد و با دهن باز به اون صحنه نگاه کردم.

رضا یهو زد روی ترمز و با ناپاوری به کامیونی نگاه کرد که توقف کرده بود و پلیس‌هایی که داشتن سمتش می‌رفتند.

- *ب زد:

- بدبخت شدیم!

به رضا نگاه کردم و دوباره به اون صحنه چشم دوختم. باورم نمی‌شد! مامورها داشتن با صمد صحبت می‌کردن و یکیشون هم رفته بود پشت کامیون و داشت درش رو باز می‌کرد.

ناپاور، آروم گفتم:

- مگه نجفی نگفت بارها اسکن شده؟ پس چرا دوباره دارن چک می‌کنن؟!

رضا با صدایی وحشت‌زده زمزمه کرد:

- نمی‌دونم!

مامورها در کامیون رو باز کردن و بالا رفتن. می‌خواستن داخل کانتینرها رو ببینن! اوه خدایا!

دوباره وحشت‌زده سمت رضا برگشتم و بلند و با صدای لرزونی گفتم:

- رضا حرف بزن چی‌کار کنیم؟!

یهو داد زد:

- نمی‌دونم!

با حرص و خشم نگاهش کردم و بعد بی‌توجه به اون بی‌عرضه، سریع از ماشین پیاده شدم که رضا بلند گفت:

- آوین؟! آوین کدوم گوری میری؟ برگرد تو ماشین! آوین!

بی‌توجه به صدا زدن هاش، با قدم‌های بلند سمت کامیون رفتم و آماده‌ی هر چیزی شدم.

داشتم اون سمت می‌رفتم که یهو اون‌ورتر چشمم به نجفی و یه مامور افتاد که داشتن با هم حرف می‌زدن و نجفی به سمت کامیون صمد اشاره می‌کرد. یه لحظه ایستادم و مکث کردم. با اخم به اون طرف نگاه کردم و بعد وقتی دیدم که اون مامور داره این سمت میاد، سریع دوباره راه افتادم و طرف کامیون و صمد رفتم.

صدای صمد می‌اومد که داشت سعی می‌کرد مامورها رو توجیه کنه که توی بارهاش فقط چیزهایی مثل پوشاک و محصولات آرایشی و میوه‌جات و این‌ها هستن.

همون‌طور که داشتم بهشون نزدیک می‌شدم، به پشت کامیون نگاه کردم و دوتا ماموری که داخلش بودن رو دیدم. بارها رو باز کرده بودن و داشتن داخلشون رو بررسی می‌کردن.

سریع سمت صمد و مامور پلیس رفتم و سعی کردم نترسم و استرس نداشته باشم. بلند گفتم:

- وقتتون بخیر جناب.

یهو هردوشون ساکت شدن و سمتم برگشتن. صمد متعجب نگاهم کرد و مامور پرسید:

- سلام. شما؟

لبخندی زدم و کنارشون ایستادم. گفتم:

- بنده خواهر ایشونم. اتفاقی افتاده؟

دیدم که جفت ابروهای صمد بالا پرید و مامور پرسید:

- خواهرشونید؟

- بله. اتفاقی افتاده؟

مامور نگاهی به صمد انداخت و پرسید:

- این خانم خواهرته؟

صمد به من نگاه کرد و من معنی‌دار بهش زل زدم. کمی بهم زل زد و بعد رو به مامور کرد و درحالی‌که سعی می‌کرد لکنت نداشته باشه، گفت:

- ب... بله!

مامور سر تکون داد و خواست چیزی بگه یهو کسی گفت:

- بارها رو بررسی کردید؟

اون ماموری که پیش نجفی بود سمتمون اومد و این رو پرسید. با وحشت بهش نگاه کردم که اون یکی گفت:

- مشغولیم جناب سرگرد.

آب دهنم رو قورت دادم که سرگرد گفت:

- برو چک کن.

مامور اطاعت کرد و پشت کامیون رفت. سرگرد به من و صمد نگاه کرد که من سریع پرسیدم:

- جریان چیه جناب سرگرد؟

موشکفانه نگاهم کرد و گفت:

- بهمون اطلاع دادن که این بارها مشکوکن و باید بررسی بشن.

اخم محوی کردم که صمد سریع گفت:

- یعنی چی آخه؟ این حرفا چه معنی میده جناب سرگرد؟! بابا من دارم نون درمیارم از این کار، چرا باید محموله‌های قاچاق بار بزنم یا کارای دیگه که ازش سر درنمیارم؟ جناب سرگرد شما رو به‌خاطر خدا ولم کنین بذارین برم بابا من کار و زندگی دارم!

چه خوب نقش بازی می‌کرد! ابرو هام رو بالا دادم و به سرگرد نگاه کردم که گفت:

- آقا لطفا آروم باشید. ما درحال انجام‌وظیفه هستیم و باید کارمون رو کنیم، بعدش می‌تونید برید.

این رو گفت و اون هم پشت کامیون رفت. یهو صمد بازوم رو محکم گرفت و من رو سمت خودش کشید و گفت:

- تو رو به هرکی می‌پرستی کمک کن نذار اینا منو ببرن!

با چشم‌های گرد و شک نگاهش کردم که داشت تندتند تکونم می‌داد و التماس می‌کرد. دست‌هاش رو از بازو هام جدا کردم و گفتم:

- ولم کن! آروم باش ببینم چی‌کار می‌تونم بکنم.

این رو گفتم و سمت مامورها رفتم. خوبه مرده سی سالشه یه دراز تمام عیاره بعد شبیه دختر بچه‌های پنج ساله می‌مونه!

پشت کامیون و پیش سرگرد و اون یکی مامور ایستادم که داشتن به کار اون دوتای دیگه نگاه می‌کردن که مشغول بررسی بارها بودن.

اون‌ها مشغول باز کردن در تکتک کانتینرها بودن و یکیشون بالاخره تونست در یکی از اون‌ها رو باز کنه. نفسم حبس شد و نگاه کردم که یه جعبه ازش بیرون کشید و اومد و داد دست ماموری که کنار من بود. مامور جعبه رو گرفت و روی زمین گذاشت و کاتری برداشت و مشغول باز کردنش شد.

آب دهنم رو قورت دادم و فقط به کارش زل زدم که جعبه رو کامل باز کرد و بعد چیزی ازش بیرون آورد. نفسم کامل حبس شد و چشم‌هام گرد شد.

اما با چیزی که دستش دیدم شوکه شدم. یه پاکت پر از لباس‌های زنونه بود. متعجب و گیج نگاه کردم که مامور پاکت رو رو به سرگرد بالا گرفت و سرگرد گفت:

- فقط لباسه. بعدی رو چک کن.

اون دوتا از داخل کامیون یه جعبه‌ی دیگه فرستادن و اون مامور بازش کرد. پر از مواد و محصولات آرایشی بود. داشتم هر لحظه گیج‌تر می‌شدم.

بعدی رو پایین فرستادن و یه جعبه پر از میوه بود. مامورها تندتند کانتینرها رو باز می‌کردن و جعبه‌ها رو بیرون می‌کشیدن و داخلشون رو بررسی می‌کردن؛ اما هیچی به غیر از میوه و لباس‌های زنونه و مردونه و بچگونه و محصولات آرایشی و لوازم خونگی نبود!

مامورها داشتن ناامید می‌شدن و من گیج و متعجب. صمد هم که کنارم ایستاده بود شوکه بود.

واقعا اینجا چه خبر بود؟ این همه استرس، ترس، پنهون‌بازی‌ها، محموله‌های سلطانی، یعنی همه این‌ها بودن؟! سلطانی ما رو برای این‌ها فرستاده بود؟ این همه اضطراب داشتیم، برای این‌ها بود؟

بالاخره بررسی کردن‌هاشون تموم شد. اون مامور بلند شد و یکی از اون دوتایی که داخل کامیون بودن، گفت:

- جناب سرگرد چیزی نیست.

سرگرد نگاهی بهشون انداخت و دست به کمر زد. داشت فکر می‌کرد. انگار واقعا براش گیج‌کننده بود. بالاخره سر تکون داد و گفت:

- بسیار خب. بارها رو دوباره برگردونید سر جاش.

بعد سمت من و صمد برگشت و گفت:

- ما شرمنده‌ایم، وقتتون رو گرفتیم.

صمد فقط مضطرب لبخند بی‌جوئی زد و سر تکون داد و من هم سر تکون دادم. واقعا اصلا نمی‌تونستم حرف بزنم.

سرگرد رو به مامورها گفت:

- دوباره تموم بارها رو بسته‌بندی کنید و بعد بیاید.

صمد سریع گفت:

- نه لازم نیست زحمت بکشین خودم حلش می‌کنم.

سرگرد دستش رو بلند کرد و گفت:

- لازم نیست. ما شرمندتونیم، بذارید انجامش بدیم.

صمد فقط لبخند زد و سرگرد رفت و بقیه‌ی مامورها هم مشغول شدن. به صمد نگاه کردم و آروم گفتم:

- من برم پیش رضا.

سر تکون داد و من با قدم‌های تند سمت ماشین پسرها حرکت کردم. توی راه چشم چرخوندم تا ببینم می‌تونم نجفی رو پیدا کنم یا نه. نبود و این عجیب بود.

سریع سمت ماشین رفتم و در سمت خودم رو باز کردم و خواستم به رضا چیزی بگم که دیدم داره با تلفن صحبت می‌کنه و اخم محوی کرده. سوالی نگاهش کردم که نیم‌نگاهی بهم انداخت و خطاب به کسی که اون طرف خط بود گفت:

- بله رئیس متوجه شدم؛ چشم من حواسم هست. فعلا.

تلفن رو قطع کرد و من سریع گفتم:

- رضا باورت نمی‌شه! محموله‌ها فقط لباس و لوازم خونگی و میوه و محصولات آرایشی بودن.

رضا نگاهم کرد و گفت:

- می‌دونم.

شوکه‌زده نگاهش کردم و گیج پرسیدم:

- از کجا؟!

- رئیس پشت خط بود. گفت که محموله‌های اصلی اونا نیستن.

متعجب گفتم:

- پس... پس اونا کجان؟!

- همون‌جا.

عصبی غریدم:

- رضا مثل آدم حرف بزن گیجم کردی!

کلافه چشم چرخوند و گفت:

- محموله‌های اصلی اونا نیستن ولی همون‌جا هستن. یعنی بارهای اصلی رئیس، توی اون میوه‌ها و لباس‌ها و لوازم جاساز شدن.

با چشم‌های گرد لب زدم:

- چی؟!

رضا گفت:

- تو که واقعا توقع نداشتی رئیس بدون نقشه این بارها رو از اون‌ور مرز تا تهران حمل کنه؟ امکان صددرصدش بود که بخوان بارها رو بررسی کنن یا بگردن؛ پس برای همین رئیس محموله‌های خودش رو با یه سری بارهای دیگه مخفی می‌کنه تا کسی شک نکنه.

- پس الان محموله‌های خودش رو چه‌جوری بین اونا جاساز کرده؟

رضا: اونا همه موادن. موادها هم توی تکتک اون میوه‌ها، لباس‌ها، اون محصولات آرایشی و لوازم خونگی جاساز شدن. با دهن باز فقط نگاهش کردم. باورم نمی‌شد. این خیلی عجیب و... دیوونه‌کننده و تا حدودی ترسناک بود!

رضا گفت:

- فقط نمی‌دونم کی سعی داشته ما رو لو بده.

همون لحظه چشمم از بالای ماشین، به نجفی افتاد که داشت سمت ماشین پلیس می‌رفت. اخم پررنگی کردم و بلند داد زدم:

- نجفی!

یهو از جاش پرید و سمت من برگشت و رضا متعجب گفت:

- هان؟!!

از ماشین فاصله گرفتم و با قدم‌های بلند سمتش حرکت کردم و غریدم:

- مرتیکه‌ی پیر! تو لومون دادی مگه نه؟!!

چشم‌هاش گرد شدن و رنگ ترس به خودشون گرفتن. رضا و اون دوتا پسر از ماشین پیاده شدن و همون لحظه نجفی پا به فرار گذاشت.

داد زدم:

- وایسا!

سریع برگشتم سمت پسرها و بلند گفتم:

- اون ما رو لو داد باید بگیریمش!

بلافاصله هر سه‌شون شروع به دویدن کردن و سمت نجفی رفتن. خواستم من هم سمتشون برم که یهو صدای بلند یکی از اون مامورها رو شنیدم که می‌گفت:

- جناب سرگرد! جناب سرگرد توی یکی از میوه‌ها یه چیزی پیدا کردیم.

یهو قلم ایستاد. سریع برگشتم و دیدم که یکیشون یه سیبی که له شده بود دستشه و داخل سیب پر بود از هروئین. هینی ناخودآگاه گفتم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

دیدم که سرگرد سریع سمتشون رفت و بعد داخل سیب رو نگاه کرد. بعد لگدی به جعبه‌ی میوه‌ها زد و همه روی زمین ریختن و له شدن. از دل همه‌شون کلی مواد مخدر بیرون زد و چشم‌های صمد و سرگرد و مامورها گرد شد.

سریع و بی‌وقفه سمتشون دویدم. بدبخت شده بودیم. لو رفته بودیم!

سرگرد عصبی سمت صمد برگشت و گفت:

- تو بازداشتی!

مامورها خواستن سمتش برن که سریع بهشون رسیدم. هلشون دادم کنار که صمد شوک‌زده نگاهم کرد و من بلند گفتم:

- زودباش برو سوار شو و کامیون رو حرکت بده... بدو!

صمد نفس نفس‌زون سر تکون داد و سمت جلوی کامیون دوید. برگشتم سمت مامورها که سرگرد خشمگین گفت:

- توام می‌خوای شریک جرم دختر جون؟

نگاهش کردم و بین صدای غرش کامیون گفتم:

- من خود مجرم!

بعد سریع پریدم بالای کامیون و همون لحظه کامیون شروع به حرکت کرد. ازشون دور شدیم و سرگرد بلند غرید:

- بگیردشون چرا وایستید؟!

سریع سمت ماشین دویدن و من بلافاصله یکی از درهای کامیون رو بستم و اون یکی رو نیم‌لا گذاشتم. تند بین اون همه کانتینر و بارها حرکت کردم و به پشت کامیون رفتم و به دیواره‌ش کوبیدم و بلند داد زدم:

- صمد؟ صمد؟

یهو پنجره‌ای که اون بالا قرار داشت باز شد و تونستم جلوی کامیون رو ببینم. صمد دیوانه‌وار داشت می‌روند و هول کرده بود.

با صدای لرزونی گفت:

- چیه؟!

سرم رو از اون دریچه رد کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- نمی‌توننی تندتر برونی؟

از آینه بهم نگاه کرد و گفت:

- کامیونه‌ها ماشین مسابقه که نیست!

یهو صدای بلند آژیر پلیس و صدایی که داشت از توی بلندگو اخطار می‌داد بایستیم، باعث شد هردومون شوکه از جا بپریم!

صمد نالید:

- بدبخت شدیم!

سریع اون سمت کامیون دویدم و از در نیمه باز ماشین پلیس رو دیدم که داشت به سرعت تو جاده سمت ما می‌روند.

چشم‌هام گرد شد و قلبم ایستاد.

سرگرد از توی بلندگو گفت:

- بزن کنار... راننده‌ی کامیون بزن کنار!

- *بم رو محکم گزیدم که دوباره گفت:

- داری وادارمون می‌کنی از راه دیگه‌ای وارد بشیم. گفتم بزن کنار!

از راه دیگه؟! صدای صمد از اون ته کامیون اومد که داشت صدام می‌زد. سریع رفتم اون سمت و از دریچه بهش نگاه کردم که یهو اسلحه‌ای مقابلم قرار گرفت و گفت:

- زودباش اینو بگیر!

با وحشت به اسلحه نگاه کردم و گفتم:

- برای چی؟!

از آینه بهم نگاه کرد و غرید:

- یعنی چی که برای چی؟! باید بهشون شلیک کنی، بگیرش.

آب دهنم رو قورت دادم و با وحشت به اون اسلحه نگاه کردم. سر تکون دادم و گفتم:

- نه، نه نه... من این کارو نمی‌کنم!

عصبی گفت:

- یعنی چی این کارو نمی‌کنم؟ لجبازی نکن بگیرش زودباش.

اون عصبی داد می‌زد و من با اون نگاه پر ترسم به اون اسلحه زل زده بودم و تک‌تک اون خاطرات سیاهم داشت برام زنده می‌شد. اون قتل، اون خون‌ها، اون جنازه‌ی بی‌چون و منی که مسببش بودم!

صمد داد زد:

- بگیرش!

به خودم اومدم و من هم با روانی به هم ریخته جیغ زدم:

- نه... نه نمی گیرمش! من دست به اون نمی زنم!

صمد با حرص از آینه بهم نگاه کرد که یهو صدای بلندی از اون ته شنیده شد و بعد یه چیزی عین فشنگ از کنارم رد شد و دیوار بین من و صمد رو سوراخ کرد و بعد رفت جلو و شیشه‌ی جلوی ماشین رو شکست!

با چشم‌های گرد به این صحنه نگاه کردم که صمد داد زد:

- دارن تیراندازی می‌کنن!

سریع برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. خدای بزرگ واقعا داشتن شلیک می‌کردن!

صدای بلند آژیر پلیس و صدای شلیک کردن هاشون با صدای چرخ‌های کامیون که داشت روی آسفالت جاده خراشیده می‌شد، در هم آمیخته شده بودن و من استرسم بیشتر از هروقت دیگه‌ای می‌شد.

صدای خشمگین و بلند صمد اومد که داد می‌زد:

- لعنتی اینو بگیرش و برو بهشون شلیک کن وگرنه می‌گیرنمون یا تهش می‌کشنمون!

آب دهنم رو قورت دادم. چی کار کنم، چی کار کنم؟! دوست ندارم باز هم آدم بکشم. اما الان جون خودم مهم‌تر بود یا بقیه؟ خودخواهی بود، می‌دونم؛ اما تو اون لحظه مگه فکر می‌کردی من از ترس داشتم می‌مردم و حالا بین دوراهی اینکه اون تفنگ رو دستم بگیرم یا نه مونده بودم!

صمد داد زد:

- لعنتی عجله کن!

صدای تیراندازی هاشون هر لحظه بیشتر می‌شد. بالاخره تصمیمم رو گرفتم. هرچه باداباد! من که می‌دونم دیگه هرگز آوین سابق نمی‌شم!

سریع اسلحه‌ی دست صمد رو چنگ زدم و دویدم اون سمت کامیون. سرعت کامیون بیشتر شده بود و هر لحظه همه‌ش تلوتلو می‌خوردم و به یه سمت لیز می‌خوردم.

دستم رو به بدنه‌ی کامیون زدم و جلو رفتم. کنار در نیمه باز کامیون ایستادم و آرام سرم رو جلو بردم و سرکی کشیدم.

کامیون داشت با سرعت توی جاده جلو می‌رفت و ماشین پلیس پشت ما گاز می‌داد و می‌روند.

باد محکمی که به صورتم می‌خورد شالم رو از سرم انداخت و موهام رو توی صورتم کوبید.

وحشیانه موهام رو کنار زدم و بعد دست لرزونم رو بالا گرفتم و اسلحه رو بیرون بردم. رفتم جلوتر و دو دستی اسلحه رو رو به ماشین پلیس گرفتم و دستم رو روی ماشه گذاشتم.

دستم هام به‌وضوح داشت می‌لرزید. می‌ترسیدم، خیلی زیاد!

صدای سرگرد تو بلندگو پیچید:

- اسلحه‌ت رو بذار کنار و کامیون رو نگه دار.

آب دهنم رو قورت دادم و انگشتم روی ماشه فشرده شد. قلبم اون قدر محکم می‌زد که هر آن ممکن بود پایسته.

- *بیم رو گزیدم و ماشه رو بیشتر فشردم.

دیدم که یکی از اون مامورها تفنگش رو از شیشه‌ی ماشین بیرون آورد و سمت نشونه گرفت.

نفسم رفت و بعد بدون فکر سریع ماشه رو کشیدم و بلافاصله گلوله از اسلحه شلیک شد و مستقیماً به دست اون مامور خورد! اسلحه از دستش افتاد و پخش جاده شد و صدای فریاد دردناک و بلند اون مامور حتی تا اینجا هم اومد.

هینی گفتم و اسلحه‌م رو پایین آوردم که بیهو دیدم حالا راننده که سرگرد بود، اسلحه‌ش رو از شیشه بیرون آورد و سمت نشونه رفت و بلافاصله شلیک کرد.

چشم‌هام گرد شد و سریع جاخلالی دادم و تند در کامیون رو گرفتم و محکم کوبیدمش و بستم.

صدای کوبیده شدن فلز به درش اومد و بعد من سریع در رو نیمه باز کردم و بلافاصله شلیک کردم که خطا رفت.

لعنتی‌ای زیر لب گفتم که چشمم افتاد به لاستیک‌های ماشین که به سرعت داشتن می‌چرخیدن و روی آسفالت جاده سرو صدا می‌کردن.

با فکری که به ذهنم رسید، سریع در کامیون رو باز کردم و تفنگ رو دو دستی گرفتم و لاستیک جلوی ماشین رو نشونه گرفتم و همون موقع شلیک کردم.

صدای جیغ مانند بلندی شنیده شد و هوا از لاستیک خارج شد و ماشینشون یه‌وری شد.

لبخند گنده‌ای زدم و بدون صبر کردن اون یکی لاستیک رو نشونه رفتم و شلیک کردم اما نشد و این بار خطا زدم.

حرفی دوباره ماشه رو کشیدم که دیدم چیزی شلیک نشد. چشم‌هام گرد شد و دوباره شلیک کردم. نشد!

اسلحه رو روبه‌روم گرفتم و دیدم که فشنگ‌هاش تموم شده. جیغ زدم و پام رو محکم به کف کامیون کوبیدم:

- لعنتی!

یهو صدای بنگ بلندی اومد و دیدم که اون‌ها شلیک کردن و به کناره‌ی لاستیک کامیون خورده بود!

چشم‌هام گرد و دیدم که دوباره آماده‌ی شلیک شد. بدبخت شدید، بیچاره شدید!

سریع خودم رو عقب کشیدم و به بدنه‌ی کامیون چسبیدم و چشم‌هام رو بستم. لـ*بیم رو گزیدم و آماده بودم دوباره صدای شلیک بشنوم و شنیدم؛ اما اتفاقی نیفتاد.

متعجب، سریع چشم‌هام رو باز کردم و چرخیدم و از لای در باز کامیون جاده رو دیدم که چشمم خورد به ماشین رضا و پسرها که داشتن سمتمون می‌روندن و رضا سمت لاستیک ماشین پلیس شلیک کرده بود و حالا هردو لاستیک‌هاش پنچر شده بود و ماشین درحال کجکی رفتن و پت‌پت کردن بود.

لبخند بزرگی زدم و براشون دست تکون دادم.

یهو ماشین پلیس بعد از کلی جون کندن وسط جاده ایستاد و ماشین رضا و پسرها ازش سبقت گرفتن و سمتمون اومدن.

ماشین رضا بهمون نزدیک شد و رضا سرش رو از شیشه بیرون آورد و بلند گفت:

- گانگستر کی بودی تو؟

بلند خندیدم و ژستی گرفتم و بلند گفتم:

- خودم.

رضا خندید که بلند ازش پرسیدم:

- نجفی رو گرفتین؟

داد زد:

- گرفتیمش.

- کجاست؟

چیزی گفت که واضح نشنیدم. فاصله‌ی کامیون و ماشینش داشت کم می‌شد. داد زدم:

- چی؟

بلندتر داد زد:

- میگم توی صندوق عقب ماشینمه.

بلند گفتم:

- آها، خوبه.

بهم با انگشتش علامت خوبه نشون داد و سرش رو داخل برد. من هم داخل کامیون رفتم و درهاش رو بستم. همونجا کنار در نشستم و زانو هام رو بلند کردم و دستم رو روی زانوم گذاشتم.

نفس عمیق و بلندی کشیدم و به اون بارها و کانتینرها نگاه کردم.

بعد، بالاخره با درک اینکه حالا می‌تونم راحت و با خیال آسوده آرامش داشته باشم، چشم‌هام رو بستم و اسلحه رو از دستم انداختم و همونجا ول شدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

(رها)

مشت محکمی به کیسه بوکس زدم که به سمت عقب شتاب گرفت و یه دور کامل دور خودش چرخید. مشت‌هام رو آماده کردم و خواستم دوباره مشت بزنم که یهو کسی از پشتم مشت رو گرفت و گفت:

- حالت خوبه؟!

سریع برگشتم و مستقیم تو بغل سامیار فرو رفتم. چشم‌هام گرد شد که دست‌هاش دورم حلقه شدن. آروم زمزمه کردم:

- سامی!

به دوروبر نگاه کردم و گفتم:

- سامیار ممکنه کسی ببینه!

لبخند شیطونی زد و گفت:

- این سامیار که میگی کیه؟ اسم من کیانه.

لبخندی زدم و آروم خندیدم که یهو خم شد و آروم من رو بوسید. تو شوک رفتم و سعی کردم از خودم جداش کنم ولی بیشتر بهم چسبید و دست‌هاش کامل دور بدنم حلقه شدن و شدت بـ*و*سیدنش هم بیشتر شد.

دیگه مقاومت نکردم؛ یعنی دیگه توان مقاومت نداشتم. نیاز داشتم، نیاز داشتیم. به این بوسه، این آغوش، این محبت. هردومون نیاز داشتیم، به هم. خسته بودیم و باید با کنار هم بودن این خستگی رو جبران می‌کردیم.

با وجود اینکه حتی شرایط خیلی مناسبی هم نبود. دخترمون اینجا بین کلی آدم خلافتکار و تو چنگال اون بابکه و ما هم الان داریم به بودن آدم‌های دیگه‌ای تظاهر می‌کنیم و قراره دوباره دست به اسلحه و خلاف بزنیم.

شرایط فعلی ما این بود؛ اما باز هم باید می‌ایستادیم و مقاومت می‌کردیم.

سامیار بالاخره ازم جدا شد. با نگاه تبادارش بهم نگاه کرد که بهش لبخند آروم و مهربونی زدم. پیشونیش رو بـ*و*سیدم و دستم رو روی گونه‌ش گذاشتم. با انگشتم گونه‌ی تهریش‌دارش رو نوازش کردم و آروم گفتم:

- همه چی درست میشه، مگه نه؟

لبخند قشنگ و اطمینان‌بخشی زد. گفت:

- البته که میشه عزیزم، البته که میشه.

لبخند زدم که خم شد پیشونیم رو گرم بوسید. بعد گفت:

- تو حالت خوبه؟

پرسیدم:

- چه طور؟

گونه‌ش رو به گونه‌م مالید و گفت:

- انگار زیاد خوب نیستی، عصبی‌ای. مدل مشت زدن به بوکس خیلی خشمگینانه بود.

لبخندی زدم و دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

- موقعیتمون جوریه که اگه آرام باشیم باید تعجب کرد.

خواست چیزی بگه که یهو چشمم افتاد به آنید که با فاصله از ما ایستاده بود و داشت بال‌بال می‌زد و با چشم و ابرو و اشاره چیزی بهم می‌گفت. متعجب و سوالی نگاهش کردم که تندتند به پشت سرم اشاره کرد.

بلافاصله برگشتم و دیدم الیاسی داخل ورزشگاه شد. سریع از به*غل سامیار بیرون اومدم که متعجب بهم نگاه کرد و خواست دستم رو بگیره که با چشم به الیاسی اشاره کردم.

یهو اخم‌های تو هم رفت و خودش رو جمع‌وجور کرد. صاف ایستاد و آرام بهم گفت:

- مراقب خودت باش.

و بعد ازم فاصله گرفت و رفت. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم. دستکش‌هایی که درشون آورده بودم رو مجدد دستم کردم و خواستم دوباره مشغول بشم که دیدم الیاسی سمت اومد و بهم اشاره کرد:

- کاوه.

برگشتم سمتش و نگاهش کردم. جواب دادم:

- بله؟

سمتم اومد و کاغذی هم که دستش بود رو توی هوا تکیون داد و گفت:

- بیا این طرف.

متعجب و سوالی نگاهش کردم و بعد پشت سرش راه افتادم. الیاسی به وسط سالن رفت و بلند گفت:

- جمع شید.

همه دست از تمرین و کارهای دیگه برداشتن و سمت الیاسی حرکت کردن. همه دورش جمع شدیم و بعد اوکن بینمون ایستاد و به تکتکمون نگاه کرد و گفت:

- بسیارخوب. دوره‌ی امتحانات تموم شده، و حالا وقت اینه که اسامی افرادی رو که قبول شدن و می‌تونن بدون گذروندن دوره‌ی آموزشات وارد نیروی اصلی بشن، نام برده بشه.

با گفتن این حرف همه‌ی شدیدی بین همه شروع شد. منم سراپا گوش فقط منتظر بودم لیست رو بخونه. ما باید وارد نیروی اصلی می‌شدیم، نمی‌تونستیم این دوره‌ی طولانی آموزشات رو هم روی این مدتی که اینجا هستیم اضافه کنیم. ما وقت نداشتیم.

الیاسی کاغذ دستش رو بالا گرفت و گفت:

- من همه‌تون رو سنجیدم و بینتون اونایی که خبره هستن رو با مشورته با رئیس انتخاب کردم. اونایی که واقعا قابلیت اینو دارن که بدون آموزش وارد نیروهای ما بشن. حالا، اسامی.

به کاغذ نگاه کرد و شروع به اسم بردن کرد:

- اول از همه، سارا کاوه.

یهو چشم‌هام گرد شد و حس کردم قلبم ایستاد. همه برگشتن سمتم و نگاهم کردن. به الیاسی چشم دوختم و ناباور زمزمه کردم:

- من؟!!

به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا این‌ور.

به سمت سامیار و بقیه نگاه کردم که لبخند نامحسوس و پیروزمندانه‌ای زده بودن. نیشم باز شد و لبخند بزرگی زدم. به سمت الیاسی رفتم و کنارش ایستادم.

خیلی خوشحال بودم، خیلی. این عالی بود. به پله بالا رفته بودم و به نجات دخترم نزدیک‌تر شده بودم.

- بعدی.

الیاسی این رو گفت و خوند:

- کیان دارابی.

با خوشحالی به سامیار زل زدم که با غرور و افتخار این سمت اومد و کنار من ایستاد. نامحسوس دستش رو گرفتم و آروم فشردم که زیرچشمی بهم نگاه کرد و لبخند زد.

الیاسی: سهیل سعیدی، ایلپا منصوری و شهاب پولایی. بیاید.

یه مرد دیگه همراه مانی و تیرداد این سمت اومدن. اوه خدایا! تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. خیلی خوشحال بودم. همه‌مون با هم بودیم.

الیاسی: خاتم‌ها؛ رویا شامانی.

زهر با نیش باز به سمتمون اومد و من بهش لبخند زدم.

الیاسی: و در آخر، میترا فردوسی.

صوفیه از اون طرف به طرف ما اومد و من با تعجب به آنید نگاه کردم که اون هم گیج‌تر و متعجب‌تر داشت به الیاسی نگاه می‌کرد.

اوه نه! آنید جزو این اسامی نبود، اون باید دوره‌ی آموزشی ببینه. اون باهامون نبود، این خیلی بده!

به سامیار و بقیه نگاه کردم که اون‌ها هم تو شوک بودن و مانی هم یه اخم کنده کرده بود. دوباره برگشتم و به الیاسی و بعد آنید نگاه کردم. با نگرانی بهمون زل زده بود. با اشاره بهش گفتم نگران نباشه و ما حواسمون هست. فقط لبخند هولی زد و بعد الیاسی گفت:

- بقیه همین‌جا باشید تا من برگردم.

بعد طرف ما برگشت و ادامه داد:

- شماها هم دنبالم بیاید.

نگاه آخرم رو به آنید انداختم و بعد همراه بقیه، پشت سر الیاسی از اون‌جا خارج شدیم. از راهروی ممتدی عبور کردیم و من آروم به مانی نگاه کردم که با اخم‌های درهم و عصبی داشت راه می‌رفت.

یواشکی سمتش رفتم و آروم گفتم:

- مانی، نگران نباش.

با صدایی عصبی اما آروم غرید:

- چه‌جوری نباشم؟! زنم اون‌جا بین کلی مرد و آدمای نادرسته و من الان دارم وارد نیروی اصلی می‌شم! اگه می‌دونستم این‌جور میشه خودمم یکم ضعیف‌تر عمل می‌کردم حداقل پیشش می‌موندم.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

- چیزیش نمی‌شه، اون بلده چی‌کار کنه. ما الان چند پله بالاییم، فقط کافیه آوین رو پیدا کنیم و بابک رو تحویل پلیس بدیم و بعد همه چی تموم میشه. نگران نباش.

فقط نفس عمیق و آه ماندنی کشید و سر تکون داد.

با نگرانی نگاهش کردم و بالاخره بعد از طی اون راهرو، به در بزرگی رسیدیم. الیاسی در رو باز کرد و کنار رفت تا همه‌مون داخل بشیم.

به اتاق بزرگی که سرتاسر پر از قفسه‌های تجهیزات و اسلحه و کمد‌ها و رگال‌های لباس‌های فرم خاصی بود، افتاد. سعی کردم زیاد تابلو شوکه نشم؛ اما در درونم بودم. بابک کی تاحالا انقدر منظم و دقیق و کاردرست شده بود؟!

نیم‌نگاهی به بقیه انداختم و قدم به وسط اتاق گذاشتم. الیاسی هم باهامون داخل شد و گفت:

- اینا لباس‌های مخصوص ما و تجهیزات مورد استفاده هستن. برای ماموریت‌هایی که فرستاده می‌شید کاملاً به کار میان. حالا برید و لباس‌های هم‌اندازه‌تون رو بردارید و بپوشید. تمام سایزها هستن پس نگران نباشید. رگال‌های سمت چپ برای آقایون و سمت راست برای خانم‌ها. توی کمد‌ها هم ساک هست، لباس‌های قدیمی‌تون رو اون تو بذارید تا بعد وقتی اتاق‌هاتون تعیین شد ساک‌ها رو بذارید اونجا. الانم هرچه زودتر برید آماده شید، بجنبید.

روی بجنبید تاکید کرد و محکم دست زد و ما هم بلافاصله پخش شدیم و بعد از برداشتن ساک از کمد‌ها، سمت رگال‌ها رفتیم. کنار صوفیه و زهرا ایستادم و گشتم بین لباس‌ها تا هم‌سایز خودم رو پیدا کنم. پشت یقه‌ها رو چک کردم تا شماره سایز مدنظرم پیدا بشه.

درحالی‌که هرسه‌مون مشغول بودیم، زهرا آروم خطاب به من و صوفیه گفت:

- آئید نیومد!

چیزی نگفتم و با نگرانی سر تکون دادم و صوف گفت:

- نترسین، چیزیش نمیشه.

من به تایید سر تکون دادم و اضافه کردم:

- درسته. تازشم، مگه کار ما چقدر دیگه قراره به درازا بکشه؟ ما حالا مرحله‌ی اصلی‌ایم، چیزی تا آخر بازی نمونده.

یهو الیاسی سمت ما قدمی برداشت و بلند گفت:

- چی می‌گین شما خانوما؟ عجله کنین دیگه.

سریع لباسی که پیدا کرده بودم رو کشیدم بیرون و صوف و زهرا هم سایز مورد نظرشون رو پیدا کردن. مردها زودتر از ما مشغول پوشیدن اون‌ها شده بودن. ما هم داخل اتاق‌های پرو رفتیم و من لباس‌هام رو درآوردم و مشغول پوشیدن اون‌ها شدم.

یه پولیز سیاه تا روی زانو به‌همراه یه جلیقه‌ی خاکستری بود. تنم کردم و شلوار جین مشکی رو با پوتین‌های مشکی پوشیدم و سربندی سیاه‌رنگی که کامل سر و مو رو می‌پوشوند رو سرم کشیدم.

لباس‌های قدیمیم رو داخل ساک ریختم و بیرون اومدم. صوف آماده بود و زهرا هنوز نیومده بود. آقایون هم آماده بودن. لباس مردها با ما فرق داشت. اون‌ها همه یه شلوار ارتشی به‌همراه یه جلیقه‌ی تاکتیکال و پوتین‌های بلند داشتن.

الیاسی نگاهی به ماها انداخت و بعد اشاره کرد همه‌مون بریم وسط بایستیم. همون لحظه زهرا هم اومد و بعد همه رفتیم و ردیف ایستادیم.

الیاسی نگاهمون کرد و گفت:

- خوبه. حالا، احتمالاً باید شخصاً رئیس رو ببینید تا ایشون بگن برای اولین کارتتون باید چیکار کنید.

چشم‌هام برق زد. نیم‌نگاهی به بقیه انداختم. بقیه بی‌تفاوت بودن ولی پوزخند نه چندان خشنی گوشه‌ی لب‌ها می‌دونستم که بین ما، حتی منی که بیشتر از بابک کینه داشتم، سامیار بود که بیشتر از همه‌مون حس تنفر نسبت بهش رو داشت.

الیاسی ادامه داد:

- حالا می‌تونید فعلاً برای چند دقیقه همین‌جا باشید تا من برم و ببام. از اینجا بیرون نرید.

این‌ها رو گفت و بعد از اتاق خارج شد و در رو بست. سریع نگاهی به بقیه انداختم و همون موقع زهرا گفت:

- خب الان ما رو...

همون موقع سامیار بهش با چشم و ابرو حالی کرد که به غیر از اکیپ ما، یه مرد غریبه هم بینمون حضور داشت. زهرا متوجه شد و سعی کرد تابلو نکنه.

ادامه داد:

- الان قراره ما رو ببره پیش رئیس؟

صوفیه گفت:

- انگاری.

اون مرد غریبه که تا جایی که فهمیدم اسمش سهیل سعیدی بود، بی توجه به تکتک ماها سمت قفسه های اسلحه رفت و مشغول دید زدن اون ها شد.

زهرا که غفلت اون رو دید، سریع رو کرد سمتون و آروم گفت:

- حالا باید چیکار کنیم؟

تیرداد گفت:

- باید صبر کنیم دیگه. قراره ببرنمون پیش سلطانی، باید یه جوری گیرش بندازیم.

سریع گفتم:

- البته بعد از اینکه آوین رو پیدا کردیم.

سامیار آروم سر تکون داد و تایید کرد. گفت:

- درسته. باید...

یهو همون موقع سهیل سعیدی برگشت سمتون و ما هم بلافاصله ساکت شدیم و تظاهر به عادی بودن کردیم. اومد طرف و ما پرسید:

- پس چرا این یارو نمیاد؟

ما فقط نگاهش کردیم و تیرداد براش شونه بالا انداخت. سعیدی صدای خشدار و لحن خاصی داشت. مثل آدم های لاتی که زنجیر دور دستشون می گردونن و دلشون می خواد با لحن مسخره و صدای کلفتشون به همه متلک بندازن.

داشتم موشکفانه نگاهش می کردم که یهو در اتاق باز شد و الیاسی داخل اومد. نگاهمون کرد و گفت:

- بیاید بریم.

(آوین)

زمانی که تو ی کامیون خوابم برد، دیگه متوجه ی چیزی نشدم. تا زمانی که حس کردم تو بغل کسی ام و وقتی چشم باز کردم رضا رو دیدم که بغلم کرده و داره از محوطه ی عمارت سلطانی می گذره و من رو سمت اتاقم می بره.

ازش پرسیدم که چه اتفاقی افتاد و اون هم گفت که نگران نباشم و ما رسیدیم و بارها هم سالم هستن و درحال تخلیه و من هم خوابم برده بود و حالا داره من رو می بره اتاقم.

بعد وقتی که خیالم کامل راحت شد، دوباره تو بغل رضا خوابم برد و با آرامش خوابیدم، تا یکریع پیش که تو نختم از خواب بیدار شدم. شب شده بود و دیگه احساس خستگی نمی کردم؛ فقط احساس ضعف داشتم که با مصرف یکی از اون مواد مخدری که سلطانی برام فرستاده بود، الان بهتر شدم.

حالا با حس نسبتا خوبی که داشتم، روبه روی پنجره ی اتاقم ایستادم و به تاریکی شب زل زدم.

گفتم حس خوب. شاید منظورم از حس خوب، حس خوب جسمم باشه؛ چون روح هنوز هم درد می‌کنه! حالش بده، درد داره و من می‌تونم حسش کنم.

چون زخم خورده و به یه موجود دیگه تبدیل شده. یه معناد، یه خلافکار، یه قاتل. دور از خانواده‌ش هسته و نمی‌دونه آخر و عاقبتش اینجا چی میشه و آیا زنده می‌مونه یا نه. کی این سلطانی بازیش باهام تموم میشه و کی آزاد می‌شم!

من حالم خوب بود؛ اما روح زخمیم، به‌خاطر تکتک این دلایل، درد داشت و من حسش می‌کردم.

فقط طاقت بیار. روح زخمی و عزیز من، طاقت بیار، که بالاخره همه چی درست میشه. نمی‌دونم چه‌جوری، نمی‌دونم کی؛ اما من سعی می‌کنم، سعی می‌کنم اوضاع رو درست کنم. تو تحمل کن و سعی کن قوی بمونی، من هم نهایت تلاشم رو می‌کنم.

داشتم با روح خسته‌ام حرف می‌زدم که یهو در اتاقم باز شد و پهنایی از نور تو اتاقم افتاد. تو اون نوری که از بیرون اتاق می‌اومد، نگاه کردم تا ببینم کیه.

صدای ترانه گفت:

- سلام.

کامل سمتش برگشتم و نگاهش کردم. تو درگاه ایستاده بود و نور روش افتاده بود. حالا که از رازش اطلاع داشتم، چهره‌ش بیشتر از نظرم غمگین و خسته می‌اومد. شاید حتی بیشتر از من!

آروم گفت:

- می‌تونم پیام داخل؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

- حتما.

لبخند بی‌جوئی زد و داخل اومد و در رو بست. آروم خندید و گفت:

- چقدر تاریکه!

- می‌خوای برق رو روشن کن.

- با کمال میل.

با لحن بامزه‌ای این رو گفت و بعد لامپ اتاق روشن شد و تو اوج نور تونستم واضح ببینمش. واقعا خسته به‌نظر می‌رسید.

نگاهش کردم و گفتم:

- انگار خسته‌ای.

لبخند زد و گفت:

- نه بیشتر از تو.

آروم خندیدم که اومد و روی تختم نشست. من هم رفتم و کنارش نشستم که نفس خسته‌ای کشید و آروم گفت:

- من همیشه اینجا این‌طور بوده. کسل و افسرده. اینجا دارم زجر می‌کشم؛ پس اینکه منو این‌طور ببینی چیز عجیبی نیست.

مکث کرد. بهم نگاه انداخت و گفت:

- اما تو چرا این‌جوری‌ای؟ برای همون ماموریتی که اون فرستادت؟ بندر؟

لبخندی زدم و آهی کشیدم. به روبه‌روم نگاه کردم و گفتم:

- آره. واقعا خیلی خسته شدم و اون همه چالش و خطر تو یه روز تموم روانم رو به‌هم ریخته!

این رو گفتم و بعد با یادآوری چیزی، نگاهش کردم و ازش پرسیدم:

- بابات رو "اون" صدا می‌کنی؟

نگاهش رو ازم برداشت و نفسش رو خسته بیرون داد. آروم گفت:

- اون در حقم پدری نکرده و علاوہبر این، اون لیاقت کلمه‌ی پدر رو نداره!

فقط نگاهش کردم. شاید اون واقعا خسته‌تر و زخمی‌تر از من بود. حداقل من یه مادر و پدر و یه خانواده‌ی عالی داشتم، با نقص‌های خیلی ظریفی؛ اما واقعا عالی بودن.

ولی ترانه چی؟ اون مادر نداشت، خانواده نداشت و پدرش... . اون دیگه اوضاعش قطعاً بدتر از من بود. لااقل ترانه اون زمانی که مادر داشت، قدرش رو می‌دونست؛ ولی من یه خانواده‌ی بزرگ دارم و زمانی که داشتمشون قدرشون رو ندونستم و حالا که ازشون جدا شدم، می‌فهمم که چقدر دوستشون دارم و بهشون احتیاج دارم.

نفس عمیق کشیدم. بعد لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

- هردومون دردهای مشترکی داریم، می‌تونیم هم رو درک کنیم. مگه نه؟

ترانه نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:

- درسته.

این رو گفت و برای چند ثانیه بهم زل زد. سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

- آوین؟

جواب دادم:

- بله؟

دقیق نگاهم کرد و آروم پرسید:

- تو، می‌خوای از اینجا فرار کنی؟

با تعجب نگاهش کردم. از کجا می‌دونست؟! وقتی نگاه متعجبم رو دید گفت:

- ببخشید اگه شوکه‌ت کردم؛ فقط حدس زدم چون به‌نظر نمیاد آدمی باشی که بخوای این شرایط رو تحمل کنی.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم؛ شاید... اگه بتونم.

لبخند زد و گفت:

- خیلی دلم می‌خواد باهات بیام.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم که خندید و گفت:

- چیه؟ خب اینجا همی چی برای من عذاب‌آورہ؛ درواقع میشه گفت اینجا زندانی‌ام. می‌خوام از اینجا خارج شم، آزاد باشم.

می‌خوام اون بیرون زندگی کنم، برای خودم باشم. نمی‌خوام تحت سلطه‌ی اون مرد مثلاً پدر باشم.

نگاهش کردم که ادامه داد:

- میشه اگه خواستی بری، منم ببرم؟

چنان مظلوم این خواهش رو کرد که قلبم درد گرفت. اون حق داشت آزاد باشه. نمی‌تونست زندانی باشه و به اجبار زیر نظر قاتل مادرش که از قضا پدر بی‌شرفش بوده، از زندگی کردن دریغ بشه.

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- اگه تونستم حتماً می‌برمت.

این رو که گفتم یهو برق خوشحالی تو چشم‌های غمگینش درخشید و لبخند بزرگی زد و خیلی ناگهانی پرید ب*غلم. شوکه دست‌هام از هم باز موند که محکم ب*غلم کرد و ذوق‌زده گفت:

- ممنونم آوین خیلی ازت ممنونم. این بزرگ‌ترین لطفیه که یکی در حقم می‌کنه.

از اینکه تونستم شاداش کنم، خوشحال شدم. لبخند زدم و ب*غلش کردم و گفتم:

- خواهش می‌کنم.

یهو همون موقع در اتاق باز شد و هردومون سرهامون برگشت و رضا رو دیدیم که با چشم‌های گرد و متعجب دم در ایستاده و زل زده به ما. همین‌جور هرسه‌مون خشک شده به هم زل زدیم که آخر رضا گفت:

- یه ابراز محبت خواهرانه‌س یا باید ذهنم رو از هرگونه افکار زشت پالایش کنم.

من و ترانه از هم جدا شدیم و خندیدیم. من گفتم:

- منحرف بدبخت.

رضا هم هندید و داخل اومد و گفت:

- داشتن چیکار می‌کردین؟

ترانه قیافه گرفت و گفت:

- بحث دخترونه بود.

رضا اداش رو درآورد که ترانه حرصی بالشت من رو محکم کوبید تک سرش و من قهقهه زدم. رضا سرش رو مالید و گفت:

- کنترل کن اعصاب رو.

بعد به من که همچنان درحال خندیدن بودم نگاه کرد و ادامه داد:

- شما هم دارم براتون خانوم خانوما. نو که آمد به بازار کهنه شد دل‌آزار، ها؟

خندیدم و به شوخی گفتم:

- ! از کجا فهمیدی پاهوش؟ چشم‌بسته غیب گفتی.

من و ترانه دوباره خندیدیم و رضا پوکر فیس فقط تماشامون کرد. آخر سر گفت:

- خپله‌خب باشه بابا نیشتون رو ببندین. نیومدم اینجا دندوناتون رو ببینم.

خندهم رو بالاخره تموم کردم و پرسیدم:

- حالا چرا مزاحم من و ترانه شدی؟

همچنان با صورت پوکرش نگاهم کرد و گفت:

- باید بریم پیش رئیس.

یهو قیافه‌ی ترانه از خندون، اخمو شد و صورت من هم تو هم رفت. پرسیدم:

- چرا؟

گفت:

- بعد از اینکه از بندر برگشتیم کارت داشت که بهش گفتم نیاز به استراحت داری؛ حالا اومدم تا بریم پیشش.

نفس خسته‌ای کشیدم که ترانه از کنارم بلند شد و گفت:

- من فعلا برم، بعدا دوباره می‌بینمت آوین.

بهش لبخند زدم که رضا هم گفت:

- آره آره برو، خدا رو شکر که می‌دونی مزاحمی.

ترانه که داشت از کنارش عبور می‌کرد و از اتاق خارج می‌شد، با پاش یکی محکم زد تو ساق پای رضا که رفت تو شوک و دهنش یه متر باز موند و پاش رو هوا خشک شد.

من خندیدم و ترانه هم نیش‌خند زد و رفت. رضا همون‌طور تو اون حالت موند که از جام بلند شدم و سمتش رفتم. یکی زدم تو سرش که هین بلندی گفت و من از اتاق خارج شدم و گفتم:

- بیا دیگه چرا خشک شدی؟

صدای غرغرش رو شنیدم و لبخندزنان حرکت کردم که در اتاقم رو بست و دنبالم اومد.

در حینی که به با آسانسور مثل سری قبل به اتاق کار سلطانی بریم، رضا کلی غرغر کرد و من و ترانه رو مورد عنایت قرار داد و من فقط خندیدم.

به محض اینکه در آسانسور باز شد و من دوباره وارد محیط اون اتاق افسرده شدم، تک‌تک اون خاطرات ترسناک موقع اولین ورودم به اینجا، یادم اومدن.

قلبم فشرده شد و خنده از لـ*بیم فرار کرد. به اطراف نگاه کردم و چشمم به اون دیوار شیشه‌ای و اون اتاق شکنجه افتاد. حالم داشت از اون محیط به‌هم می‌خورد و واقعا حس می‌کردم نمی‌تونم نفس بکشم.

رضا که متوجه‌ی حال بدم شد، دستم رو گرفت و آروم گفت:

- من کنارتم آوین، نگران نباش.

آب دهنم رو قورت دادم و فقط سر تکون دادم. با هم به سمت میز کار رفتیم. خود سلطانی اون دوروبر نبود. به اطراف نگاه کردم تا بلکه تو اون اتاق بزرگ پیداش کنم؛ اما واقعا نبود.

آروم از رضا پرسیدم:

- کوشش پس؟

یهو همون موقع صدای در اومد و همزمان صدای سلطانی هم اومد که داشت به کسی می‌گفت:

- بپریدش.

داخل اتاق اومد و بعد در رو بست. سرش توی موبایلش بود و داشت این سمت می‌اومد. همون‌طور کله‌ش اون تو بود و چیزی تایپ می‌کرد، رفت پشت میزش و گفت:

- اومدی رضا؟

رضا سریع گفت:

- بله قربان، آوین هم آورد.

سلطانی تشست و بالاخره سرش رو از اون تو بیرون آورد. نگاهم کرد و موبایلش رو روی میز گذاشت. همون‌طور که بهم زل زده بود، به صندلیش تکیه داد و دست‌هاش رو تو هم قلاب کرد.

چند دقیقه همین‌جور بهم زل زد و بعد بالاخره گفت:

- باید خوشحال باشم که بالاخره شما رو ملاقات کردم خانوم خسته؟

بهم تیکه انداخت و من هم کم نیاوردم و گفتم:

- نه فکر کنم من باید خوشحال باشم. باعث افتخارمه بالاخره دیدمتون جناب رئیس.

لبخند کش‌داری زد و گفت:

- خوشحالم که اینو می‌دونی.

با حرص، فقط نگاهش کردم و لـ*بیم رو محکم گاز گرفتم تا حرف نامربوطی نزنم.

اون هم بالاخره راضی شد تیکه انداختن و بهم زل زدن رو تموم کنه. به کاغذهای رو میز کارش نگاه کرد و نفسی کشید و گفت:

- از رضا شنیدم که کارت رو تو بندر عالی انجام دادی. خوبه، این می‌تونه یه قدم بالاتر از الانت و به سمت بهتر شدن باشه. بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- ولی چیزی که مهمه اینه که تو خیلی ضعیفی. فکر کنم باید بیشتر بهت برسم و بهت مواد بیشتری بدم، خودت این‌طور فکر نمی‌کنی؟

فقط نگاهش کردم. حتی دلم نمی‌خواست باهاش هم‌کلام بشم. مردک عوضی!

سوالی بهم زل زده بود و منتظر جوابم بود که یهو کسی در زد. بدون اینکه ازم چشم برداره، جواب داد:

- بیا تو.

در باز شد و کسی داخل اومد. جرأت نداشتم چشم از این بردارم و ببینم کی اومده. بالاخره طرف جلو اومد و من تونستم الیاسی رو ببینم که داخل اتاق شده بود و داشت سمتون می‌اومد. کنار من روبه‌روی میز ایستاد و بی‌توجه به ما، رو به سلطانی گفت:

- قربان!

سلطانی هنوز نگاهش رو من بود. گفت:

- بگو جواد.

الیاسی گفت:

- نیروهای جدید آماده شدن. منتظرن تا شما امر کنین که بیان خدمتون.

بالاخره نگاه از من برداشت و به الیاسی نگاه کرد. نفس بلند و عمیقی کشیدم. انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شده بود.

سلطانی گفت:

- آماده‌ن؟

الیاسی جواب داد:

- بله قربان.

سلطانی سر تکون داد و گفت:

- خوبه. بیارشون.

الیاسی سر خم کرد و چشمی گفت و بعد رفت. من و رضا منتظر بهش چشم دوختیم اما اون انگار نمی‌خواست چیزی بگه.

یک‌دفعه صدای بنگ بلندی اومد و بلافاصله هر سه‌مون سرهامون سمت جایی که اون صدا ازش اومد، یعنی همون اتاق شنکجه، برگشت.

از این‌ور دیوار شیشه‌ای به اون‌ورش زل زدم که چند نفر داخل شدن. دقت که کردم دیدم دوتا مرد دارن نجفی رو زخمی و خونی‌مالی و با لباس‌های پاره داخل میارن.

نجفی اصلا اوضاع خوبی نداشت. تموم لباس‌هاش پاره بودن و صورت خسته و داغونش پر از کبودی و زخم و خون‌های خشک‌شده.

دیدنش با اون وضع شوکه‌ام کرد. سلطانی رو دیدم که از پشت میزش بلند شد و سمت دیوار شیشه‌ای رفت. روبه‌روش ایستاد و دست‌هاش رو داخل جیب شلوارش برد.

سریع برگشتم و به رضا نگاه کردم که اون هم مضطرب به اون‌جا زل زده بود. آروم بهش گفتم:

- بیا بریم رضا. من نمی‌خوام اینجا باشم!

بهم نگاه کرد. دستم رو گرفت و فشرد و گفت:

- نترس آوین، من کنارتم. قرار نیست اتفاقی برات بیفته.

نالیدم:

- من نمی‌خوام اون صحنه رو ببینم... دوباره نه!

با ناراحتی و هم‌دردی نگاهم کرد. لبخند غمگینی زد و گفت:

- منم همین‌طور.

صدای سلطانی اومد:

- بیاید دیگه.

رضا نفس خسته‌ای کشید و من رو هم با خودش برد اون سمت. به نجفی نگاه کردم که داشت توسط اون دوتا به اون صندلی ترسناک بسته می‌شد و با فریادهای دردناک اون همه خار تو بدنش فرو می‌رفت.

صورتتم در هم شد. با عصبانیت سمت سلطانی برگشتم و گفتم:

- چرا این کار رو می‌کنی؟

نگاهم نکرد. گفت:

- چون لازمه.

خواستم عصبانی‌تر جوابش رو بدم که صدای در اتاق اومد. سلطانی بلند گفت:

- بیارشون داخل جواد.

همون موقع در اتاق باز شد و دیدم که الیاسی همراه با سه زن و چهار مرد پشت سرش، با لباس‌های فرم داخل شدن.

همون‌هایی بودن که اون سری موقع داخل شدن به عمارت و همچنین توی اون سالن ورزشگاه دیده بودم؛ اما فقط همین‌ها بودن و بقیه‌شون نبودن.

بهشون زل زده بودم و اون‌ها کنج‌کاوانه داشتن به دوروبر نگاه می‌کردن و هنوز متوجهی حضور ما نبودن که یکهو یکی از اون زن‌ها صورتش طرف ما برگشت. نگاهی به سلطانی و رضا انداخت و به‌محض اینکه نگاهش رو من افتاد، چشم‌هاش گرد شد و سرچاش متوقف شد.

(رها)

زمانی که وارد اتاق بابک شدیم، همه‌مون به اطراف نگاه کردیم و من درحال بررسی دوروبرم و اتاق بابک بودن که یه لحظه چشمم افتاد به خودش و یه دختر و یه پسر کنارش.

نگاه کوتاهی به بابک انداختم و دیدم چقدر از زمانی که با هم بودیم پیرتر اما انگار پر جذبه‌تر و قوی‌تر شده. به‌جز اینکه موهای کمی سفید بودن و صورتش پخته‌تر، تغییری نکرده بود.

بعد نگاهم افتاد به اون پسر جوون کنارش و بعد دختری که اونجا ایستاده بود. به‌محض اینکه نگاهم بهش افتاد، یهو چشم‌هام گرد شدن و سرچام ایستادم.

اون، اون آوینم بود. دخترم بود. اون آوین بود! قلبم تندتند داشت می‌زد و من همچنان بهش زل زده بودم. یه لحظه خواستم فقط سمتش بدویم و محکم بکشمش تو بـ*غلم و فقط بوش کنم. فشارش بدم و ببوسمش. حتی می‌تونستم فشار اشک رو پشت پلک‌هام حس کنم.

بغضم رو فرو دادم تا تابلو نشه. با تموم دلتنگیم بهش زل زدم و دیدم دخترم رو که چقدر در عرض این مدت خسته به نظر می‌رسید. زیر چشم‌های قشنگش سیاه بودن و پوستش رنگ‌پریده شده بود و جونی تو چهره‌ش دیده نمی‌شد. خیلی لاغرتر شده بود. بچه‌م ضعیف شده بود. خسته و درمونده شده بود.

حسرت خوردم که نمی‌تونم سمتش برم و بهش بگم نترس عزیزم. نترس دختر قشنگم. من اینجا، پدرت اینجا، همه‌مون اینجا کناریم و نمی‌ذاریم دیگه آسیبی بهت برسه. ما پیش‌تیم و اومدیم نجاتت بدیم.

من هم‌چنان بهش زل زده بودم و اون هم داشت نگاهم می‌کرد؛ اما شکی تو نگاهش نبود که بهش بگه این مادرت، بلکه تعجب تو نگاهش بود. از حالات من و زل زدنم بهش متعجب و گیج شده بود.

بهش لبخند کوچیکی زدم که گیج‌تر از قبل چشم‌هاش درشت شد و همون موقع نگاهی به بقیه انداخت که یهو تعجبش بیشتر شد.

برگشتم و دیدم که سامیار و بقیه هم متوجه‌ی آوین شده بودن و با تموم حس دلتنگی، خصوصا سامیار، داشتن بهش نگاه می‌کردن.

نگاه سامیار در عرض همون یه ثانیه غمگین شد و انگار شرمندگی و غم و عصبانیت و دلتنگی و همه چی، تو چشم‌هاش موج زدن. همه همین حس رو داشتن. من، سامیار، مانی، صوفیه، تیرداد و زهرا.

ولی این نگاه‌ها داشت ضایه می‌شد؛ اما واقعا کاری از دستمون برمی‌اومد؟ این دلتنگی و اینکه بالاخره تونستیم پیداش کنیم و ببینمش.

صدای بابک تو اتاق پیچید و باعث شد همه‌ی نگاه‌ها سمت اون برگرده:

- خوش اومدید نیروهای جدید.

بهش زل زدم. بابک سلطانی؛ کسی که یه مدت دیوانه‌وار عاشقم بود و حالا داره انتقامش رو از من به واسطه‌ی دخترم می‌گیره.

آروم برگشتم و خشم رو نگاه سامیار دیدم. خدا شانس بده!

بابک ادامه داد:

- اینکه شماها تونستید بدون آموزش از امتحانات سربلند بیرون بیاید واقعا قابل ستایشه و باعث میشه در کارتون و ماموریت‌ها موفق باشید.

تای ابرویی بالا انداختم. واقعا این بابک کجا و اون بابک قبلی کجا؟

بابک: فعلا اینجا داخل اتاق‌هاتون مستقر می‌شید تا تعیین کنم کدوماتون به کدوم منطقه برای ماموریت فرستاده شید.

این‌ها رو گفت و بعد سمت یه دیوار تمام شیشه‌ای برگشت که از اون‌ورش یه اتاقک دیده می‌شد با یه صندلی شکنجه که یه نفر روش نشسته بود و دوتا مرد هم دورش بودن.

بابک گفت:

- حالا باید از نمایش لذت ببریم.

نمایش؟!

بابک این رو گفت و بعد دکمه‌ی قرمز رنگی که کنار اون شیشه بود رو فشرد. یهو شیشه با صدای بلندی، مثل در کشویی کامل کنار رفت و داخل دیوار فرو رفت. فضای این اتاق و اون اتاق حالا انگار یکی شده بودن.

بابک از این اتاق خارج و از قسمتی که قبلا شیشه بود گذشت و وارد اون اتاق شکنجه شد. الیاسی بهمون اشاره کرد نزدیک‌تر بریم. آروم کنار صوفیه و زهرا قدم برداشتم که صوف خیلی آروم گفت:

- آوین رو دیدی؟

بهش که پشت به ما کرده بود و به اون اتاقک زل زده بود، نگاه کردم و گفتم:

- دیدمش!

رفتیم و قسمتی که قبلا جای شیشه بود ایستادیم؛ اما از محدوده‌ای که این اتاق رو می‌پريد و وارد ادن اتفاق می‌شدی، رد نشدیم.

نگاه کردم و دیدم که بابک سمت گوشه‌ای از اون اتاق رفت. صندلی چوبی و قدیمی‌ای که اون گوشه بود رو برآشت و با خودش سمت اون مردی که روی صندلی شکنجه نشسته بود، کشید. بابک صندلی رو با کمی فاصله روبه‌روی اون مرد تنظیم کرد و بعد روش نشست.

اون مرد، بی‌حال به بابک زل زد و بابک هم همون‌جور که روی صندلی روبه‌روش نشسته بود، بهش نگاه کرد. بعد از جیبش یه سیگار طلایی‌رنگ گورکا درآورد و داخل دهنش گذاشت که همون لحظه یکی از اون مردها که نوچه‌های بابک بودن، بلافاصله و سریع یه فندک از جیب کتش بیرون آورد و نزدیک بابک رفت و سیگار رو روشن کرد و بابک هم پک عمیقی بهش زد.

زیرچشمی دوباره به آوین نگاه کردم که ایستاده بود و نگاه می‌کرد. نمی‌تونستم تحمل کنم که ببینم آوین قراره شاهد شکنجه‌ی یه آدم باشه!

بابک همون‌طور که به سیگار گرونش پک می‌زد، به اون یکی نوچه‌ش سر تکون داد و دیدم که اون مرد رفت و چیزی از کمد بیرون آورد و طرف اون‌ی که روی صندلی نشسته بود اومد. به وسیله‌ی آهنی دستش نگاه کردم که شوکه دیدم اون وسیله قیچی زبون‌بر بود! خدای بزرگ!

بابک می‌خواست چیکار کنه؟

بابک آخرین پک رو به سیگار زد و بعد از دهنش بیرون آورد و سمت اون مرد بیچاره‌ی روی صندلی شکنجه خم شد. سیگار رو لای لـ*ب‌هاش گذاشت و گفت:

- بهت خوش می‌گذره نجفی؟

مردی که بی‌جون رو صندلی نشسته بود و گویا اسمش نجفی بود، بی هیچ تکونی فقط لای پلکش رو باز کرد و آروم پک بی‌جونی به سیگار زد.

بابک دوباره گفت:

- فکر نمی‌کردی متوجه بشم منو فروختی نه؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- اما من و افرادم زرنک‌تر از تویم پیرمرد. حالا چون به کار بدت پی ببری، زبونی رو که منو فروخت و باعث شد محموله‌هام تا مصادره شدن بره و بیاد، قطع می‌کنم تا یاد بگیری فروختن بابک سلطانی چه عواقبی داره.

بعد از روی صندلی بلند شد. سیگار لای لـ*ب‌های نجفی رو برداشت و گوشه‌ای پرت کرد و دوباره داخل این اتاق شد. حلوی ما ایستاد و دوباره اون دکمه‌ی قرمز رو فشار داد که اون شیشه مجدد سر جاش برگشت و اون راه ورود به اتاق شکنجه رو دوباره بست.

بابک از این‌ور شیشه، سری برای اون‌ها تکون داد که اون مرد قیچی زبون‌بر رو آماده کرد و قبیلش اون یکی که اون طرف ایستاده بود، یه دهن‌بازکن فلزی رو از جیبش درآورد و باهاش به‌زور دهن نجفی رو باز کرد و باعث شد دهنش کاملا ثابت باز بمونه.

بعدش یه وسیله‌ی دیگه درآورد و داخل دهن نجفی‌ای که داشت تقلا می‌کرد و وول می‌خورد، برد و با اون وسیله‌ی به ظاهر اهرم‌مانند، زبونش رو بیرون کشید و باهاش زبون نجفی رو کامل از دهنش بیرون آورد و برای اون یکی آماده‌ش کرد تا قطعش کنه.

چشم‌هام گرد شده بود که یهو صدای حرصی آوین رو شنیدم که غرید:

- این واقعا لازمه؟ مطمئنی برای این شکنجه‌ش می‌کنی چون لازمه؟ یا برای این شکنجه‌ش می‌کنی چون لذت می‌بری؟ از دیدن زجرهای بقیه لذت می‌بری نه؟!

متعجب به آوین نگاه کردم و نگاهی به بقیه انداختم که دیدم سامیار تای ابرویی بالا انداخته و بقیه‌شون مثل من متعجب بهش نگاه می‌کردن.

برگشتم و دوباره بهش نگاه کردم و لبخند کوچیکی زدم. این دختر من بود که اینجوری حرف زد. قاطع و محکم و جسور. حرف حق رو زد که شاید کسی جرأت نداشته باشه به این آدم بگه.

با افتخار بهش نگاه کردم که بابک سمتش برگشت و گفت:

- شایدم بشه گفت هردوش دخترجون. من بی دلیل کسی رو شنکجه نمیکنم، و وقتی هم میکنم، نمی‌تونم منکر این بشم که از تماشای عذاب کشیدنشون لذت نمی‌برم.

با وحشت و همچنین تعجب به بابک نگاه کردم. این همون بابک بود؟ همونی که می‌شناختم؟ یعنی تا این حد تغییر کرده؟ از کی تاحالا انقدر بی‌رحم و سنگدل شده؟!

آوین با خشم بهش نگاه کرد و غرید:

- پس هر کاری دلت می‌خواد بکن؛ اما من شاهدش نیستم و مطمئن باش دیگه برات کاری انجام نمیدم، حتی اگه از بی‌مودی بمیرم!

کلمه‌ی آخر رو داد زد و بعد با قدم‌های بلند و عصبی از کنار ما گذشت و بی‌توجه به همه از اتاق خارج شد و در رو کوبید. با نگرانی فقط شاهد این صحنه بودم. کاش می‌تونستم دنبالش برم.

بابک گفت:

- رضا حواست بهش باشه، داره یاغی بازی درمیاره و من از این موضوع خوشم نمیاد.

با حرص به بابک نگاه کردم و متوجه شدم سامیار هم با کلی خشم نفسش رو بیرون فرستاد.

بابک برگشت سمت دیوار شیشه‌ای و بعد سر تکیه داد و گفت:

- قطعش کن.

و این دستور مصادف شد با صدای بلندی و فریاد گوش‌خراش نجفی و پاشیدن خون روی شیشه و فرو بستن چشم‌های من روی این صحنه‌ی دل‌خراش!

(آوین)

با آسانسور به طبقه‌ی پایین رفتم. دلم می‌خواست تو محوطه قدم بزنم و خشمم رو فرو بشونم. بی‌توجه به هر آدمی که می‌دیدم، از اون ساختمون نکبت بیرون زدم و پا به محیط تاریک محوطه که توسط پراژکتورها و تیرهای چراغ برق اطراف روشن شده بود گذاشتم.

به محض اینکه پا بیرون گذاشتم، نسیم خنکی تو صورتم پخش شد و موهام رو به هم ریخت. نفس عمیقی کشیدم و انگار اون خشم و عصبانیت هم با اون نفس عمیق از وجودم بیرون رفت.

آروم قدم برداشتم و تو هوای آزاد و فضای بزرگ اونجا راه رفتم و قدم زدم. توی اون سکوت و نسیم خنک، زیر آسمون سیاه. چه لذتی!

چطور اون روانی با دیدن عذاب‌ها و شنکجه‌ها لذت می‌بره درحالی‌که یه لذت واقعی وجود داره، اون هم این. این آرامش خالص که واقعا دارم ازش لذت می‌برم. فوق‌العاده‌ست.

سمت باغی که اونجا بود رفتم و بین درخت‌های بزرگ و گل و گیاه‌ها محصور شدم. لبخندی روی لب‌بم نشست. واقعا نمی‌تونستم لبخند نزنم. انگار تازه داشتم به آرامش می‌رسیدم.

- سلام دوباره.

سریع برگشتم و توی روشن و تاریک اونجا، ترانه رو دیدم و نفس آرومی کشیدم. خندید و سمتم اومد و گفت:

- فکر کردی کیم؟

لبخند زدم و به شوخی گفتم:

- اوم، خب شاید اون بابای خلت.

فقط لبخند محوی زد و کنارم ایستاد. بعد چند دقیقه پرسید:

- توام وقتی میای اینجا آرامش داری نه؟

لبخند زدم و گفتم:

- یه نقطه مشترک دیگه.

خندید و بعد هردومون تو سکوت شب فرو رفتیم. به آسمون تاریک اون همه ستاره نگاه کردم.

ازم نپرسید چی شده و چرا آرامش می‌خوای یا بابام بهت چی گفت؛ فقط کنارم موند تا تنها نباشم. و همین هم برام کافی بود. قطعا خودش هم می‌دونست چمه و چقدر نیازمند یه کم آرامشم.

فقط خودم، آرام گفتم:

- بالاخره از اینجا میرم.

بهم نگاه کرد که دستش رو گرفتم. لبخند زدم و گفتم:

- بالاخره با هم از اینجا می‌ریم.

بهم لبخند زد که کسی از پشت سرمون گفت:

- پس من چی؟

برگشتیم و رضا رو دیدیم که با قیافه‌ی به ظاهر ناراحت ایستاده و *ببولوچه‌ش رو آویزون کرده. من و ترانه خندیدیم و من دست اون رو هم گرفتم و سمت خودمون کشیدم و گفتم:

- بالاخره هر سه‌مون از اینجا می‌ریم و آزاد می‌شیم.

ترانه و رضا لبخند زدن و دست‌های هم رو گرفتیم و بعد توی اون آرامش و سکوت، به ستاره‌ها نگاه کردیم.

(سامیار)

موفق شده بودیم آوین رو پیدا کنیم، حالا فقط باید سر یه موقعیت مناسب با سرگرد تماس می‌گرفتم و بهش خبر می‌دادم. این‌جووری ولی نمی‌شد. نه تلفنی در دسترسمون بود، و نه اینکه می‌تونستیم اینجا پاهاش در تماس باشیم.

اون لحظه‌ای که چشمم به آوین افتاد، حس کردم کل دنیا رو سرم خراب شد. دخترم اینجا تنهایی درحال عذاب کشیدن بود و معلوم نیست چه بلایهایی سرش اومده و حالا ما تازه متوجه شدیم.

خیلی می‌خواستم همون موقع به سلطانی حمله کنم و تا سر حد مرگ بزنمش و بعد با یه گلوله خلاصش کنم؛ اما خیلی جلوی خودم رو گرفتم، خیلی!

بالاخره اون زمان هم فرا میرسه و من خیالم راحت میشه؛ اما فعلا باید برای ماموریتی که سلطانی امروز برامون در نظر گرفته آماده شیم!

(رها)

با چشم‌های گرد پرسیدم:

- یه تبلت؟! -

الیاسی که داشت لیستی که دستش بود رو چک می‌کرد، جواب داد:

- آره.

متعجب به بقیه و بعد دوباره الیاسی نگاه کردم و پرسیدم:

- خب الان من چه‌جوری اون تبلتی که رئیس اطلاعات داخلش رو می‌خواد گیر بیارم؟

الیاسی نگاهم کرد و گفت:

- این مشکل من نیست کاوه، خودت برایش یه راه‌حل پیدا کن.

بعد سمت صوفیه که کنارم بود رفت و گفت:

- فردوسی تو هم همراه کاوه میری و...

نگاه دقیق‌تری به لیست انداخت و آروم گفت:

- انگار شامانی و پولایی هم همراهتونن.

بعد سر بلند کرد و بلندتر ادامه داد:

- و دارایی و منصوری و سعیدی باید به یه منطقه‌ی اعزام شن.

نامیدانه نفسم رو بیرون دادم و نیم‌نگاهی به سمت سامیار انداختم. یه کم برام سخت بود که سامیار همراهمون نبود و حالا ما مجبور بودیم بدون اون وارد اون شرکتی بشیم که اون تبلت خاصی که بابک می‌خوادش اون‌جاست.

انگار مدیرعامل شرکت که ترابی نام داشت، یکسری مدارکی علیه بابک به‌دست آورده بوده، یا اینکه مدارکی ازش دزدیده بوده. دقیق نمی‌دونستم؛ فقط می‌دونستم که اون مرد دشمن بابکه و تبلتی داره که کل مدارکی که بابک می‌خوادش اون تونه و قراره ما اون رو از سر راه برداریم و اون تبلت رو گیر بیاریم.

اما خبر نداشتم که سامیار و مانی و اون یارو سعیدی قراره برای چی و کجا برن و این داشت دیوونه‌م می‌کرد.

الیاسی گفت:

- خپله‌خب حالا گروه اول راه بیفتن. ابتدا برید تو رختکن و لباس‌هاتون رو بپوشید و بعد برید. ون دم دره.

توی رختکن رفتم و به لباسی که برام آماده شده بود نگاه کردم. یه مانتوی کوتاه یاسی پلیسه‌دار با جین آبی ساده‌ی و یه کفش پاشنه‌دار و شال نخی سفید. حتی کیف لوازم آرایشی هم اون‌جا بود!

تای ابرویی بالا انداختم. سریع آماده شدم و فقط به یه رژ اکثفا کردم و کیف چرمی‌ای که اونجا بود رو برداشتم که از سنگینیش جا خوردم. سریع زپیش رو کشیدم و شوکه دیدم داخلش یه کلت به‌همراه یکسری کاغذ.

وقت فکر کردن نداشتم و سریع بیرون رفتم. تیپ صوف و زهرا هم تاحدودی شبیه من بود و اون‌ها هم یه کیف همراهشون داشتن. تیرداد هم کمی بعد با کتوشلوار سیاه و کفش‌های براق با یه کیف سامسونت، شیک و مرتب بیرون اومد.

الیاسی تاییدمون کرد و بعد گفت:

- خب حرکت کنید.

الیاسی جلوتر رفت و ما سه‌تا پشتش رفتیم و به تیراد گفتم زودتر بیاد که بهو سامیار بازوش رو گرفت و چیزی تو گوشش گفت و تیرداد سر تکیون داد. به طرفمون اومد و بعد از نیم‌نگاهی به سامیار و مانی، با بقیه هم‌قدم شدم.

داخل محوطه رفتیم و از دروازه رد شدیم که دیدم یه ون اونجا ایستاده. الیاسی دم درش ایستاد و ما هم رفتیم و به نوبت سوار شدیم.

راننده مرد مسنی بود و یه مرد دیگه که شبیه افراد بابک با کتوشلوار مشکی بود و مثل بقیه یه ساعت هوشمند دستش داشت، کنار صندلی راننده نشسته بود.

وقتی همه سوار شدیم الیاسی قدمی به داخل برداشت. نگاهمون کرد و گفت:

- موفق باشید.

بعد برای راننده سر تگون داد و درون رو بست و رفت. کمی بعد ماشین روشن شد و بعد حرکت کرد. اون مردی که کنار راننده نشسته بود، سمت ما برگشت و گفت:

- خب گوش کنید.

نگاه همه‌ی ما سمتش برگشت و اون ادامه داد:

- شماها به‌عنوان استخدامی‌های جدید برای مصاحبه پا به اون شرکت می‌ذارید و خود شخص مدیرعامل باهاتون مصاحبه می‌کنه. مدارک و رزومه‌های جعلی تو کیف‌هاتون هست پس نگران چیزی نباشید. سعی کنید عادی رفتار کنید و روی لحن و گفتار تون متمرکز شید تا یه وقت بهتون شک نکنه. کاری که ما می‌خوایم انجام بدیم شاید تیری توی تاریکیه؛ یعنی معلوم نیست کدومتون بتونه مابین اون مصاحبه موفق بشه و اون سد رو رد کنه و تبلت رو به‌دست بیاره، برای همین همه‌تون لازمه که وقتی وارد اتاق می‌شید موقعیت رو بسنجید و ببینید می‌تونید این کارو انجام بدید یا نه. شاید از بین شما فقط یکیتون موفق بشه که البته مهم نیست کدومتون، مهم اینه این کار موفقیت‌آمیز تموم شه و تبلت رو به‌دست بیارید. متوجه شدید؟

همه‌مون سر تگون دادیم که گفت:

- خوبه.

بعد چرخید و دیگه چیزی نگفت. ما هم تو سکوت به خیابون‌ها نگاه کردیم و من به شخصه فقط دلهره‌ی دست به اسلحه شدن و آدم کشتن، اون هم بعد از هیجده‌سال رو داشتیم!

(آوین)

تشک رو خوابوندم و برگشتم که ترانه متعجب گفت:

- این اسلحه رو از کجا آوردی آوین؟!

ترانه این رو پرسید و رضا هم سوالی و با چشم‌های گرد بهم زل زد.

گفتم:

- مهم نیست از کجا آوردمش، مهم اینه می‌تونیم با کمک این فرار کنیم.

رضا کلافه گفت:

- این کار خیلی ریسک داره آوین به این آسونی‌ها نیست!

روی تختم نشستم و نگاهشون کردم و گفتم:

- وجود ما پر ریسکه؛ پس فرارمون هم فرقی نداره. هر روز ما اینجا ریسک جونمونه، می‌فهمی؟

ترانه نفس عمیقی کشید و کنارم نشست و گفت:

- تا حدودی راست میگی آوین ولی باز خطرناکه! چه‌جوری می‌خوایم این کار رو کنیم؟

رضا هم که بالا سر ما ایستاده بود منتظر به من نگاه کرد. آهی کشیدم و گفتم:

- باید فکر کنیم، باید هر سه‌مون با هم همکاری کنیم و یه نقشه بریزیم.

رضا چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و ترانه پرسید:

- خب اصلاً کی قراره این کار رو انجام بدیم؟

نگاهش کردم و گفتم:

- باید به کم صبر کنیم. اول باید به نقشه‌ی خوب برای فرار بریزیم و بعدش تعیین کنیم چه زمانی عملیش می‌کنیم.

ترانه آرام سر تکون داد و رضا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- خیل‌خُب؛ پس فعلاً بی‌خیالش بشید چون من باید برم. بعداً دوباره صحبت می‌کنیم.

سر تکون دادم که ترانه هم بلند شد و گفت:

- منم برم بهتره، می‌ترسم یکی منو تو اتاقت ببینه و بره به بابا بگه.

بلند شد و گفتم:

- باشه. پس یادتون نره دوباره شب بیاین تا برنامه‌ریزی کنیم. خُب؟

هر دو سر تکون دادن و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفتن. نفس عمیقی کشیدم و سمت پنجره رفتم. به محوطه نگاه کردم و فکر کردم که آیا می‌تونیم واقعا با پذیرفتن این ریسک فرار کنیم یا نه؟

دیگه واقعا خسته شده بودم و نمی‌کشیدم. اینجا بودن و اون سلطانی شیطان عذابم می‌دادن. برام هر روزی که می‌گذشت غیرقابل تحمل‌تر می‌شد.

داشتم به محوطه نگاه می‌کردم که یهو چشمم به سلطانی افتاد که داشت سوار یکی از ماشین‌های گرون‌قیمتش می‌شد و از عمارت بیرون می‌رفت.

کلافه پرده رو کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم. دودل بودم الان از سر بیکاری چی‌کار کنم و آخر تصمیم گرفتم برم و یه کم تو ساختمون عمارت بگردم. البته اگه موقع فوضولی گیر نیفتم!

از اتاق بیرون رفتم و آرام در رو بستم. به طرف پله‌ها رفتم و با وجود اینکه می‌دونستم اگه بخوام از پله استفاده کنم مفصل‌های پام نابود می‌شن؛ اما از پله‌ها پایین رفتم و مشغول سرک کشیدن تو طبقه‌های مختلف شدم.

(سامیار)

به اون همه عتیقه‌ی باارزش و گرون‌قیمت زل زدم و تای ابرویی بالا انداختم. پس سلطانی برای این ما رو به این خرابه‌ی دور افتاده از شهر فرستاده بود؟!

با صدای میرابی، مردی که طرف معامله‌ی سلطانی بود، برگشتم و نگاهش کردم که گفت:

- اینم از عتیقه‌هایی که سفارش کرده بودین باید سالم برسه و حتی یکیشونم کم نشه. حالا چی؟

مانی بهش گفت:

- شما کارتون رو درست انجام دادید آقای میرابی. جناب سلطانی حتما حق‌الزحمه‌ی شما رو پرداخت می‌کنن، نگران نباشید.

من دوباره برگشتم و به اون عتیقه‌ها نگاه کردم. بعد در صندوق عقب ماشین رو بستم و برگشتم سمتشون. میرابی گفت:

- اما به غیر از اون مبلغ پرداختی، من یه سفارشم داشتم.

به سعیدی اشاره کردم تا براش بیاره. سعیدی سر تکون داد و بعد از داخل تویوتا به ساک بیرون آورد و به میرابی داد. میرابی زیپ ساک رو باز کرد و یه بسته از موادها رو بیرون آورد و بررسی کرد.

بعد سر تکون داد و گفت:

- خوبه.

گفتم:

- معامله انجام شد، حرکت کنیم.

این رو گفتم و رو به مانی ادامه دادم:

- من با ماشین عتیقه‌ها میرم، تو و سعیدی هم با تویوتا برید.

مانی سر تکون داد و من به سعیدی نگاه کردم که با مکت کوتاهی قبول کرد. به طرف در راننده رفتم که میرایی بلند گفت:

- علی پیاده شو. ماشین رو باید ببرن، الان با ماشین من می‌ریم.

همون موقع پسری از پشت رُل ماشین عتیقه‌ها پیاده شد و از کنار من گذشت و سمت ماشینی که میرایی باهاش جدا از ماشین عتیقه‌ها اومده بود رفت.

سوار شدم و در رو بستم و ماشین رو روشن کردم. ماشین میرایی زودتر از ما حرکت کرد و رفت. شیشه‌ی سمت خودم رو پایین دادم و بلند خطاب به مانی که پشت فرمون تویوتا نشسته بود و سعیدی کنارش، گفتم:

- شما جلوتر برید.

و نامحسوس چشمکی برای مانی زدم که منظورم رو گرفت و سر تکون داد. ماشین رو روشن کرد و بعد حرکت کرد و توی جاده‌ی خاکی راه افتاد و رفت.

من هم بعد از اینکه مطمئن شدم تا مقدار خوبی جلو رفته، راه افتادم و توی جاده حرکت کردم. درحالی‌که مانی داشت تا جایی که می‌تونست تند می‌روند، من سعی می‌کردم آرام برم تا بینمون فاصله بیفته. کاری که قرار بود انجام بدم رو به‌جز اکیپ خودمون، هیچ‌کس دیگه‌ای نباید می‌دونست.

(آوین)

با وجود اینکه یک‌ساعت از تور کسل‌کننده تو ساختمون گذشته بود؛ اما فقط دو طبقه رو دیده بودم و حالا تازه می‌خواستم توی طبقه‌ی سوم سرک بکشم. بس که هر طبقه کلی سوراخ‌سنبه داشت و پر از اتاق و جاهای زیادی بود که می‌خواستم ببینم و سر هرکدام کلی زمان برد.

با درموندگی و کلی خستگی، از پله‌ها رد شدم و وارد طبقه‌ی سوم که سالن بزرگ راهرو مانندی بود شدم. دونه‌های درشت عرق داشتن از سر و صورتم سقوط می‌کردن و من از تشنگی داشتم لاله می‌زدم.

کلی به خودم بدوبیراه گفتم که این چه کاریه که دارم می‌کنم درحالی‌که مجبور هم نیستم.

آوین، ازت متنفرم! این هم صدای وجدان من.

برای چند دقیقه همون‌جا ایستادم تا نفس بگیرم و حالم جا بیاد. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی قلبم که تندتند داشت می‌زد گذاشتم. چشم‌هام رو بستم تا آرام بشم که یهو صدایی اومد و من بلافاصله چشم‌هام رو مثل فنر باز کردم.

زنی تقریباً سی‌ساله با فرمی که قبلاً تن اون نیروهای جدید دیده بودم، از اتاقی خارج شد و سمت من اومد. چشم‌هام گرد شد و شوک‌زده ایستادم و تا به خودم بیام و بخوام در برم، چشمش بهم افتاد. اخم محوی کرد و به سمت اومد.

دلم ریخت. بدبخت شدم! همون‌طور خشک‌شده اونجا ایستادم که اومد و روبه‌روم ایستاد و گفت:

- اینجا چی‌کار می‌کنی؟

با تته‌پته گفتم:

- من... من...

عصبی به بازوم چنگ زد و من رو دنبال خودش تو راهرو کشید و غرید:

- کی بهت اجازه داده از کلاس بری بیرون و برای خودت ول بچرخه هان؟!!

اون حرف می‌زد و من فقط با چشم‌های گرد شده و گیج و متعجب بهش نگاه می‌کردم. چی می‌گفت این برای خودش؟!!

روبه‌روی دری که ازش خارج شده بود ایستادیم و اون در رو باز کرد و من رو انداخت داخل و گفت:

- برو سراغت کارت یالا!

و بعد در رو بست و رفت. شوک‌زده فقط ایستادم و شاهد این صحنه بودم. زنه واقعا به چیزیش می‌شد!

با سروصداهایی که از پشت سرم می‌اومد، برگشتم و نگاهی انداختم. با دهن باز به اون همه زن و مرد و دختر و پسر نگاه کردم که درحال مبارزه و کار با وسیله‌های مختلفی مثل تیرکمون، بوکس، کشتی، تیراندازی، ورزش‌های بدنی و خیلی کارهای دیگه بودن.

یه اتاق خیلی خیلی بزرگ، شبیه سالن‌های ورزشی با کلی وسایل ورزشی و مبارزه و رینگ و... شلوغ شلوغ بود و همه مشغول بودن.

اینجا کجاست؟ باشگاه؟ یا... اوه فهمیدم، نکنه این‌ها همون نیروهای جدیدی هستن که دارن آموزش می‌بینن؟ آره خودشونن.

شگفت‌زده و با دهن باز بهشون زل زدم که پسری از جلوم رد شد و گفت:

- موش نخوره دندونات رو کوچولو.

بلافاصله دهنم رو بستم و اخم کردم که پسر خندید و رفت. بی‌توجه بهش آروم جلو رفتم و بهشون نگاه کردم. خیلی خفن بودن.

یکی داشت با اسلحه نشونه می‌گرفت و شلیک می‌کرد، یکی هم با تیرکمون. دو نفر داشتن با هم توی رینگ مبارزه می‌کردن. بعدی تندتند با دستکش مخصوص به کیسه‌بوکس ضربه می‌زد. یه نفر از مانع‌های بلندی که چیده می‌شد می‌پرید و رد می‌شد. یکی ضربه زدن با دست و پا رو تمرین می‌کرد و بعضی‌ها نرمش‌های بدنی انجام می‌دادن و خیلی کارهای دیگه.

واقعا خیلی جالب و دیدنی بودن. دوست داشتم بایستم و تماشا بشون کنم. حداقل بعد از یک‌ساعت حوصله‌سربر تو طبقه‌ها، یه جا رو پیدا کردم.

مشغول دیدن و حظ کردن بودم که کسی آروم از پشت سرم گفت:

- آوین؟ خودتی؟

متعجب برگشتم و سوالی به زنی نگاه کردم که پشت سرم ایستاده بود و با چشم‌های گرد بهم زل زده بود. گیج گفتم:

- ببخشید؟!

- منو نشناختی؟

با گیجی گفتم:

- باید بشناسم؟!

اصلا برام آشنا نبود. حتی صورتش هم آشنا نبود.

آروم‌تر گفتم:

- آوین، منم! آنید.

چشم‌هام چهارتا شد. آنید؟! خاله آنید؟! این زنه چی می‌گفت؟!

چشم‌های گرد و صورت سوالی و متعجب و گیج رو که دید سریع گفتم:

- بابا منم خاله آنید.

با تعجب فراوان پرسیدم:

- پس... پس چرا این شکلی...

وسط حرفم گفتم:

- تغییر چهره دادم آوین، گریمه.

چشم‌هام گرد شد:

- چرا؟!

پوفی کشید و گفت:

- بابا خب نمی‌تونستیم با قیافه‌های اصلیمون به اینجا بیایم تا نجات بدیم.

چشم‌هام هر لحظه گردتر می‌شد و من گیج‌تر از قبل.

- چی؟!

کلافه چشم‌هایم رو چرخوند و آهی کشید. بعد دستم رو گرفت و من رو سمت قسمتی که ردیف صندلی چیده شده بود برد و نشوند و خودش هم کنارم نشست.

به منی که هنوز چشم‌هام چهارتا بود نگاه کرد و گفت:

- فقط من نیستم، مامانت و بابات و...

یهو مردی با لباس فرم طرفمون اومد و همین که دهن باز کرد چیزی بگه زنی که حالا فهمیدم خاله آنیده، بهش گفت:

- زمان استراحتمونه.

و ساعتی که دستش بود رو نشون اون مرد داد. اون هم سر تکون داد و رفت. خاله دوباره برگشت طرفم و آروم ادامه داد:

- همه‌مون اومدیم دنبالت آوین، اومدیم نجات بدیم و از اینجا ببریمت بیرون.

متعجب گفتم:

- همه‌تون؟!

- من، مامانت، بابات، عمو مانی و صوفیه و تیرداد و زهرا.

شگفت‌زده پرسیدم:

- جدی؟ راست می‌گی؟ مامان بابام کجان؟ می‌خوام ببینمشون.

- اینجا نیستن آوین، اونا یه بخش دیگه‌ن.

ناراحت و گیج پرسیدم:

- یه بخش دیگه؟!

گفت:

- اونا امتحانات اولیه رو قبول شدن و به عنوان نیروهای اصلی به اون بخش منتقل شدن، دیروز.

اخم محوی روی پیشونیم نشست. متفکر به نقطه‌ای زل زدم. دیروز، نیروهای جدیدی که امتحانات رو قبول شدن و وارد نیروی اصلی شدن. دیروز، اون نیروها، تو اتاق سلطانی. صبر کن ببینم! اون نگاه‌های عجیب و غریبی که اون چند نفر بهم مینداختن! اون‌ها...

سریع رو کردم طرف خاله و گفتم:

- من... من دیدمشون!

سوالی نگاهم کرد که ذوق‌زده ادامه دادم:

- دیروز که تو اتاق سلطانی بودم اون مرده الیاسی اومد و گفت که نیروهای جدید آماده‌ن، اون نیروهای جدیدی که از امتحانات موفق بیرون اومده بودن. اونا اومدن و خب، خب بعضیاشون خیلی خیره‌خیره و یه چوری نگاهم می‌کردن. انگار که منو می‌شناختن و... اونا، مطمئنم مامان و بابا و بقیه بودن. خاله من مطمئنم! نمی‌دونم کدومشون مامان بود و کدوم بابا و اصلا هیچ‌کدوم رو نمی‌شناختم؛ اما حالا می‌دونم، می‌دونم اونا کی بودن!

نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم. هم خوشحال بودم هم ناراحت. کاش همون موقع فهمیده بودم.

خاله آنید بهم لبخند مهربونی زد و دستش رو روی شونه‌م گذاشت.

آروم ازش پرسیدم:

- خاله نگفتی دقیقاً چهجوری اینجااین؟

گفت:

- قضیه داره. ولی مهم اینه که ما با کمک پلیس تونستیم با اسم و مدارک جعلی به عنوان نیروهای جدید سلطانی به اینجا نفوذ کنیم تا تو رو پیدا کنیم و وقتی موفق شدیم به پلیس خبر بدیم تا بیان و سلطانی رو دستگیر و باندش رو بخوابونن.

با چشم‌های گرد و متعجب پرسیدم:

- جدی؟!!

- جدی.

پرسیدم:

- پس یعنی الان که منو پیدا کردین...

بین حرف گفت:

- نگران نباش، سر اولین فرصت ما با پلیس تماس می‌گیریم و خبرشون می‌کنیم. بعد همه‌مون از اینجا می‌ریم آوین.

هولزده گفتم:

- باشه این عالیه اما چهجوری؟ اصلاً کی؟ به همین راحتی که نیست مگه نه؟

مشخص بود که ترسیدم و هول کردم. کاملاً ناخودآگاه و نمی‌دونم برای چی. خاله آنید متوجه شد و شونه‌هام رو گرفت و گفت:

- هیس، آروم آوین. نگران چی هستی؟ نترس عزیزم، ما هستیم. همه‌مون هستیم و مراقبتیم. لازم نیست بترسی آوین، مطمئن باش هیچ اتفاقی نمیفته. تنها کاری که باید بکنی اینه که عادی رفتار کنی و هرلحظه آماده باشی. باشه؟

شوکزده فقط بهش زل زدم. دوباره تکونم داد و تکرار کرد:

- آوین، باشه؟

آب دهنم رو قورت دادم و آروم سرم رو بالا و پایین کردم. آروم گفتم:

- خوبه، آفرین.

و بعد دستم رو گرفت و برگشت و به بقیه که مشغول بودن نگاه کرد و من هم همون‌طور که داشتم با هراس تماشا می‌کردم، وجودم پر از اضطرابِ ناتواسته شده بود!

(رها)

آروم سر جام نشسته بودم و مدارک جعلیم دستم بود و منتظر بودم تا نوبتم بشه؛ البته بماند که ظاهراً آروم بودم، وگرنه وجود داشت آتیش می‌گرفت از اضطراب. اضطراب اینکه صوفیه می‌تونه اون مصاحبه‌ی الکی رو درست پیش ببره و اون تبلت رو به‌دست بیاره، یا اینکه مثل زهرا ناامید میاد بیرون؟

استرس این رو هم داشتم که قراره باز دوباره بعد چند سال دست به اسلحه بشم و ممکنه یکی رو بکشم. اصلاً زمانی که پا به این شرکت بزرگ گذاشتم، اون همه خدمه و زیردست و آدم‌هایی دیدم که تو کارهاشون چه‌قدر جدی‌ان و چه‌طور اون همه آدم تو اینجا سعی دارن این شرکت بزرگ و موفق پیشرفت کنه، اضطرابم بیشتر شد و عذاب‌وجدان گرفتم. این شرایط داشتن دیوونه‌م می‌کردن.

نفسم رو خش‌دار بیرون دادم که تیراد کنارم، نگاهی بهم انداخت و آروم‌طوری که اون منشی جوون پشت میزی که چند متر از من فاصله داشت نشنوه، بهم گفت:

- خوبی؟

مضطرب سرم رو تکون دادم. آروم‌تر گفتم:

- نترس رها، اتفاقی نمیفته.

آروم نفس کشیدم و گفتم:

- امیدوارم!

سعی کرد آروم‌م کنه:

- همه چی درست میشه رها، همون‌طور که اون مسائل پیچیده‌ی هیجده‌سال پیش درست شدن. ما که آوین رو پیدا کردیم، نیمه‌ی بیشتر راه رو رفتیم؛ فقط کافیه به سرگرد خبر بدیم.

حرف‌هاش امیدوارکننده و خوب بود و باعث شد کمی آروم بشم. سر تکون دادم و گفتم:

- امیدوارم همین‌طور که تو میگی باشه تیرداد.

لبخند محوی زد و زیر چشمی‌نگاهی به زهرا انداخت که با فاصله از ما روی یه ردیف دیگه از صندلی‌ها نشسته بود و بی‌قرار ناخنش رو می‌جوید و پاش رو تکون می‌داد.

اخیرا متوجه‌ی نگاه‌های یواشکی تیراد به زهرا شده بودم؛ انا خب زیاد جدیشون نمی‌گرفتم. ولی انگار باید بگیرم!

آروم بهش گفتم:

- چیه؟

به خودش اومد و متعجب نگاهم کرد. پرسید:

- چی چیه؟!

با چشم‌هام به زهرا اشاره کردم.

خود ترابی پشت میز بزرگی جلوی اون پنجره نشسته بود و سرش پایین بود و چیزی یادداشت می‌کرد. ایستادم و نگاهش کردم که گفت:

- بفرمایید بشینید.

آروم قدم برداشتم و روی راحتی‌هایی که روبه‌روی میزش بود نشستم و کیفم رو روی پام گذاشتم. بالاخره سر بلند کرد و بهم نگاه کرد.

یه مرد تقریبا چهل‌وپنج ساله، پوستی رنگ‌پریده داشت با موهای شونه‌زده و مرتب خاکستری و ریش کوتاهی به رنگ موهاش. چشم‌های قهوه‌ایش تقریبا چروک بودن و پشت یه عینک ظریف پنهون شده بودن.

بهم زل زد و گفت:

- خاتم کاوه درست‌ه؟

سریع گفتم:

- بله، خوشبختم.

بی‌تفاوت برگه‌ای برداشت و گفت:

- همچنین.

مشخص بود اصلا! آب دهنم رو قورت دادم که گفت:

- خاتم سارا کاوه. حدودا سی‌وهشت سال‌تونه درست‌ه؟

- بله.

- شاغل بودید؟

- خیر تاحالا شاغل نبودم.

البته اگه خلاف جزو شغلها حساب نمی شد!

پرسید:

- متأهلید؟

- بله.

- همسرتون چی کاره هستن خاتم؟

- مدیرعامل به شرکت محصولات آرایشی.

- فرزند دارید؟

واقعا نمی دونستم تموم این سوالها نیاز بود یا نه. تاحالا حتی یه بار هم مصاحبه نکرده بودم و الیاسی هم توضیحی در این باره نداد. برای همین نمی دونستم تک تک این سوالات لازم بودن یا نه. نباید سوالات حرفه ای تری درباره شغل و پیشه یا علاقه من به این کار و چیزهای دیگه می پرسید؟

با مکتی جواب دادم:

- بله.

نفسی گرفت و گفت:

- بسیار خب. رزومه تون به همراه مدارک.

سریع خم شدم و مدارکم رو دستش دادم و بعد صاف نشستم. درحالی که اون سرش داخل مدارک جعیم بود، من به دوروبر و بعد میزش نگاه کردم. صددرصد تبلت تو کشوی میزشه. حالا باید چی کار می کردم تا اون رو دور کنم؟ بذارش برای تیرداد؟ شاید من نتونم انجامش بدم، نمی تونم ریسک کنم. ولی اینجوری هم همین طور زمان داره کم و کمتر میشه.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به اطراف اتاق انداختم. طبق حدسم، چهار گوشه ای اتاق دوربین کار گذاشته بود. چیکار کنم؟ چیکار کنم؟!

عصبی پاهام رو تگون دادم و به نقطه ای نامعلوم زل زدم و فکر کردم. شاید بهتر بود یه تیری تو تاریکی بزنم، از کجا معلوم شاید گرفت و شد و من موفق شدم.

آه خسته و نامحسوسی کشیدم. خسته شدم دیگه از این همه درگیری ذهنی. چرا تموم نمیشه؟ چرا نمیشه زودتر دخترم ر. نجات بدم و این بابک رو به خاک بشونم و خیال همه مون راحت شه؟

یهو ترابی گفت:

- شما جوایز مختلفی از مسابقه های کشوری شطرنج کسب کردید درسته؟

شوکه بهش زل زدم. الان چی شد؟! جوایز؟ مسابقه ای کشوری؟ شطرنج؟!

گیج بهش زل زدم که سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. سوالی سر تگون داد که سریع به خودم اومدم و تظاهرا نه گفتم:

- اوه! بله، بله درسته.

این رو گفتم و باعث و بانی این شرایط مسخرهم رو نفرین کردم!

لبخند محوی زد و گفت:

- رزومه ی مقبولی دارید خانم کاوه که البته چیزی که بیشتر از همه منو مجذوب کرده همین استعداد شما در شطرنجه. راستش منم قبلا در مسابقات کشوری شطرنج شرکت کرده بودم.

لبخند مسخره ای زد و گفتم:

- چه عالی.

در کمال تعجب دیدم که به خوندن بقیه‌ی مدارکم ادامه نداد و در عوض دستش رو متفکرانه زیر چونه‌ش زد و گفت:

- خیلی علاقمندم شما رو به چالش بکشم و ببینم من مهارت بیشتری دارم یا شما.

قلبم ایستاد. نه از اینکه قرار بود شطرنج بازی کنم، قبلا هم این کار رو می‌کردم؛ بلکه از این قلبم ایستاد که می‌ترسیدم دستم رو خونده باشه و شاید می‌خواست مچم رو بگیره. شاید هم موقع بازی اون‌طور که درحد یه رتبه‌دار کشوری باشه، نتونم بازی کنم؛ چون من که واقعا تو این مسابقات شرکت نکردم!

لبخند هولی زدم و گفتم:

- کاش می‌تونستیم چون منم علاقمندم.

این رو الکی گفتم و تعارفانه گفتم به امید اینکه بفهمه الان وقت یه بازی فکری نیست و بعد من هم یکی دیگه باهاش مصاحبه داره و الان منتظره! اما اون انگار مصمم بود.

لبخندی زد و گفت:

- پس چه‌قدرم عالی.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- بهتر از این نمیشه. پنج دقیقه تا زمان استراحت نمونه و مصاحبه‌ی بعدی برای نیم ساعت دیگه میفته. می‌تونیم تو این تایم یه‌کم هم رو بسنجیم. شاید اون‌قدر بازیتون به چشمم اومد که درجا استخدامتون کردم خانم کاوه.

بعد بدون اینکه حتی بذار یه عکس‌العملی نشون بدم یا یه کلمه حرف بزنم، تلفن کنارش رو برداشت و دکمه‌ای رو زد و بعد گفت:

- خانم علیزاده الان وقت استراحتمه، مصاحبه‌ی نفر بعدی میفته بعد تایم استراحتم.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- خیر خانم کاوه هستن، هنوز کارمون تموم نشده.

الان اون منشی بدبخت چه فکری با خودش بکنه!

تراپی تلفن رو گذاشت و بعد کش و قوسی به خودش داد و گفت:

- بسیارخب. من یه تخته شطرنج عالی و با کیفیت تو دفترم دارم؛ پس همه چی برای یه بازی اوکیه. اوه من عاشق شطرنجم.

لبخند خشک و دروغی‌ای زدم. از این بدتر نمی‌شد. افتضاح بود! اون برای خودش برید و دوخت و من فقط شوکه نگاهش می‌کردم.

تراپی از پشت میزش بلند شد و سمت کمدی که گوشه‌ی اتاقش بود رفت و درش رو باز کرد. آرام نگاهی به میزش انداختم و فکر اون تبلت تو سرم اومد.

متفکرانه به میز زل زدم و با خودم فکر کردم: شاید این می‌تونه یه شانس خوب برای من باشه!

(سامیار)

ریسک بزرگی بود که با ماشینی که پر از عتیقه‌های قاچاقه پیام داخل شهر، آگه من رو با این‌ها ببینن، صددرصد حکم بدی در انتظارمه؛ اما فعلا در حال حاضر کاری که می‌خوام بکنم مهم‌تره.

ماشین رو گوشه‌ای از پیاده‌رو پارک کردم. قفلش کردم و بعد از اینکه نگاه کاملا دقیقی به اطرافم انداختم، سمت تلفن عمومی‌ای که اون نزدیک بود رفتم.

مردی داشت صحبت می‌کرد. نگاهی به کیف پولش که دستش بود انداختم. بعد به ماشینی نگاه کردم که چند متر اون‌ورتر، اون‌ور پیاده‌رو و روبه‌روی تلفن عمومی پارک شده بود و قفل مرکزی خاموش بود و با یه کم دقت دیدم سوییچ هم هنوز روشن بود. پس این طور که معلومه، ماشین همین مرد بود. این‌جور که نزدیک تلفن عمومی بود و حتی سوییچ هم برنداشته بود چون انگار فقط یه تلفن کوتاه داشت.

نگاهم رو پایین کشیدم و به سنگ تقریباً بزرگی نگاه کردم که تقریباً جلوی پای من و کنار پای اون مرد بود. نامحسوس پام رو حرکت دادم و سنگ بزرگ رو طوری تنظیم کردم که جلوی اون مرد و توی راهی باشه که اون به طرف ماشینش میره.

کارم که تموم شد، عادی ایستادم و منتظر موندم تا تلفنش تموم بشه. بعد از دو دقیقه، بالاخره تلفن رو گذاشت و برگشت. مرد میان‌سال با دیدنم لبخند محوی زد و سر تکون داد که من هم براش سری تکون دادم.

بعد درحالی‌که حواسش فقط به روبه‌روش بود و سعی داشت کیف پولش رو داخل جیبش بچپونه، به سمت ماشینش رفت که یهو پاش لغزید و رفت روی اون سنگ با فریادی تکونی خورد و بعد داخل جوی آب خشک‌شده افتاد و کیفش هم اون طرف‌تر پرت شد.

سریع نگاهی به اطراف انداختم و وقتی مطمئن شدم نه تدن نرد و نه کس دیگه‌ای حواسش نیست، به طرف کیف رفتم و سریع و تندتند بازش کردم و دنبال کارت تلفن عمومی گشتم. بعد از اینکه همون جلو دیدمش، تند برش داشتم و گذاشتمش توی جیبم و بعد سریع کیف رو بستم و عادی به سمت اون مرد رفتم.

دستش رو گرفتم و کمکش کردم بلند بشه و گفتم:

- حالتون خوبه؟

آروم نالید:

- ممنون!

کیفش رو سمتش گرفتم.

- کیفون آقا.

لبخند زد و با درد دستش رو دراز کرد و گفت:

- متشکرم.

پرسیدم:

- مطمئنین خوبید؟ کمک نمی‌خواید؟

لبخند زد:

- ممنونم کمک لازم ندارم.

سر تکون دادم که آروم آروم سمت ماشینش رفت و بعد سوار شد و کمی بعد هم ماشین رو حرکت داد و رفت.

نفس عمیقی کشیدم و به کارت داخل دستم نگاه کردم. به طرف تلفن عمومی رفتم و کارت رو کشیدم. خوشبختانه اعتبار داشت و هنوز تموم نشده بود. شماره رو وارد کردم و بعد تلفن رو کنار گوشم گذاشتم.

صدای سرگرد لطفی تو گوشم پیچید:

بفرمایید.

گفتم:

- جناب سرگرد! راد هستم. باید حتما ببینمتون.

(رها)

فکر کنم حدوداً یک‌ربعی بود که همچنان مشغول بودیم. اون مدام من رو کیش می‌کرد و بازی کاملاً به نفع اون بود. معلومه دیگه، اون رتبه‌ی کشوری تو این بازی داشت؛ اما من چی؟ دروغی!

اون شاد و پشاش بازی می‌کرد و من هم کلافه و عصبی فقط نشسته بودم و سعی می‌کردم تمرکز کنم.

کیفم با زیپ باز روی پام بود و اسلحه کاملاً اون جلو. هرآن منتظر یه فرصت مناسب بودم. نمی‌دونستم تمرکز به بازی باشه یا پیدا کردن فرصت مناسب.

ترابی خندید و گفت:

- خانم کاوه گویا پریشون حال هستید.

با صورت خیس عرقم، بی‌حال بهش لبخند زدم و گفتم:

- بازی با فردی به خبره‌ای شما، واقعا هوش و تمرکز بالاتری می‌خواد.

انگار از تعریفم خیلی خوشحال شد و لبخند بزرگی زد و گفت:

- شاید حق باش شما باشه ولی این بازی حرفه‌ای و در سطح کشوری نیست، یه بازی ساده‌س.

لبخند بی‌جوئی زدم. از همین ساده‌ش هم حال داشت به هم می‌خورد. دیگه نمی‌تونستم طاقت بیارم. از جام نیم‌خیز شدم و گفتم:

- جناب ترابی من یه لحظه اجازه دارم برم بیرون یه حالی عوض کنم و بعد به ادامه‌ی بازی برسیم؟

خندید و دستش رو تکون داد و گفت:

- بفرمایید بفرمایید.

بلافاصله کیف رو از روی پام برداشتم و بلند شدم. سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم که هم‌زمان تیرداد و صوفیه و زهرا که نشستن با هم بلند شدن. منشی نگاه زیریرکی‌ای بهم انداخت و بی‌توجه بهش به سمت اون‌ها رفتم.

کنارشون ایستادم و قبل از اینکه حرفی بزنم، صوفیه گفت:

- چیشده رها؟! اون تو چه خبر بود؟

نفسی گرفتم و گفتم:

- داریم شطرنج بازی می‌کنیم.

چشم‌های هر سه‌شون گرد شد و من ادامه دادم:

- داستان داره. الان وقت ندارم.

بعد بهشون نزدیک‌تر شدم و گفتم:

- بچه‌ها، من یه نقشه دارم.

گوش تیز کردن و من ادامه دادم:

- من می‌تونم موقع بازی اونو از سر راهمون بردارم و تبلت رو پیدا کنم؛ اما شماها باید حواستون به این منشی و بقیه کارمندا باشه، خب؟

زهرا با چشم‌های گرد پرسید:

- مطمئنی به ریسکش می‌ارزه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم؛ اما باید این کارو بکنم.

تیرداد گفت:

- بذار من انجامش بدم.

نگاهش کردم و گفتم:

- شرایطش برای من جوهره، اون طوری برای تو سخت‌تر میشه و درضمن ما زمان زیادی نداریم.

تیرداد اخم محوی کرد و گفت:

- رها من به سامیار قول دادم حواسم بهت باشه پس نمی‌تونم بذارم این ریسک رو کنی.

صحبتمون یه کم زیادی طولانی شده بود و ممکن بود منشی شکن کنه. از شون فاصله گرفتم و آروم گفتم:

- مجبورم. حواستون باشه.

بعد بدون اینکه بهشون اجازه‌ی حرف بدم، دوباره سمت اتاق ترابی برگشتم. در زدم و داخل شدم و بستمش. برگشتم و دیدم که اون هنوز پشت میزه.

بهش لبخند زدم که پرسید:

- بهتر شدید؟

سمتش رفتم و گفتم:

- بله، ممنونم.

نشستم و دوباره کیفم رو به حالت قبل برگردوندم. نگاهش کردم که لبخندی زد و به تخته و مهره‌ها اشاره کرد و گفت:

- ادامه؟

لبخند زدم:

- حتما.

و شروع کردیم و حرکت اول رو ترابی زد. انگار از قیل آماده بود و بلافاصله با اسبش وزیرم رو زد. چشم‌هام گرد شد و بهش نگاه کردم که لبخندی زد و دستش رو سمت تخته گرفت و انگار داشت بهم تعارف می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و بعد حرکت رو زدم. مهره‌ی فیل رو برداشتم و بعد اسب ترابی رو زدم. بهش نگاه کردم که نفسش رو بیرون داد و بعد قلعه‌ش رو به سمت پ*غل برد.

متفکر به خونه‌ها و مهره‌ها زل زدم. نگاهم بین تکتک مهره‌ها چرخید و با یه ایده به ذهنم، سربازم رو برداشتم و به آخر بردمش و بعد تونستم وزیرم رو دوباره داخل بیارم.

به ترابی نگاه کردم که ابرویی بالا انداخت و دستی به چونه‌ش کشید. بعد دست دراز کرد و قلعه‌ش رو برداشت و سعی کرد وزیرم رو بزنه؛ اما نتونست و باعث شد و لبخند محوی به ل*بیم بشینه. آخرش هم طبق معمول با فیلش یکی از سربازهام رو زد.

بلافاصله مهره‌ی وزیر رو برداشتم و شاه ترابی رو کیش کردم. ترابی چینی به پیشونیش داد و همون‌طور خیره به مهره‌ها، گفت:

- فکر کنم اون استراحتی که کردید باعث شد به مغزتون هوا هم بخوره.

لبخندی زدم و گفتم:

- دقیقا جناب ترابی. شما احتیاج ندارید؟

نیش‌خند محوی زد و بعد دقیقا همون حرکتی رو زد که چند دقیقه پیش من زدم. سربازش رو به آخر رسوند و بعد وزیرش رو قبلا زده بودم رو داخل آورد.

می‌خواستم دیگه حرکت آخرم رو بزنم. به مهره‌هام تو خونه‌هاشون نگاه کردم. قلعه، فیل، اسب و سربازم. همه چی برای باختش آماده بود. حتی اون اسلحه‌ای که دارم زیر زیرکی لمسش می‌کنم و آروم آروم بیرونش میارم.

بازیمون رو به اتمام بود و من با حرکت آخر، به نقشه‌م هم خاتمه میدم.

نفس عمیقی کشیدم و وزیرم رو برداشتم. هم‌زمان با اون یکی دستم اسلحه رو از زیر میز لمس کردم و آروم بیرونش آوردم.

چشم ترابی به وزیرم بود و انگار هنوز دستم رو نخونده بود. وزیر رو حرکت دادم و اسلحه رو بیرون آوردم و اون زیر نگاهش داشتم.

فکر کنم بالاخره تونست دستم رو بخونه و به محض اینکه وزیرم رو داخل خونه‌ی مدنظرم گذاشتم، چشم‌هاش درشت شدن و دهنش باز موند.

با چشم‌های درشتش، متعجب بهم نگاه کرد که بهش زل زدم و گفتم:

- کیش و مات جناب ترابی.

بعد بلافاصله اسلحه رو بیرون آوردم و تو یه لحظه شلیک کردم!

صدای بلند گلوله با پاشیدن خون روی شطرنج و میز یکی شد و درحالی‌که مغز ترابی رو در حالت شوک‌زده سوراخ کرده بودم، با اون چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ش سرش رو به عقب رفت و بعد تموم وزنش روی صندلی رها شد و صندلی برگشت و جسدش محکم پخش زمین شد.

بلافاصله بلند شدم و سمت میز دویدم. سروصداهای بلند و زیادی از بیرون اتاق می‌اومد و مطمئن بودم همه صدای شلیک رو شنیدن و احتمالا تیرداد و صوف و زهرا داشتن سعی می‌کردن مانع ورود بقیه به اینجا بشن.

سریع و تندتند کتوهای رو بیرون آوردم و کل محتویاتشون رو روی میز خالی کردم. تکتک کتوها رو درآوردم و خالی‌شون کردم؛ اما اثری از تبلت نبود.

عصبی در کمدش رو باز کردم و باز هم نبود.

صدای کوبیده شدن چیزی به در اومد و جیغ و دادها بیشتر شدن. این‌ها باعث می‌شد استرسم بیشتر بشه.

زیرلب فحشی دادم و عصبی خم شدم و کل میز رو زیر و رو کردم که یهو چشمم به قسمت زیری میز افتاد. دست دراز کردم و زیرش لمس کردم. چیزی نمی‌دیدم اما متوجه چیزی شدم.

سریع کشیدمش اما جدا نشد. انگار که اون چیز با چسب به سطح زیری میز چسبیده بود. بیشتر خم شدم و تقریباً زیر میز رفتم و سعی کردم دو دستی تلاش کنم.

محکم کشیدمش و صدایی اومد و انگار به قسمتش کنده شد. بیشتر زور زدم و محکم‌تر کشیدمش که یهو کامل کنده و جدا شد و من بلافاصله برش داشتم و بلند شدم و ایستادم.

بهش نگاه کردم و دیدم یه تبلت بود که داخل پاکت و پاکت هم داخل پلاستیکی پیچیده شده بود و دورش پر چسب بود.

لبخند کنده‌ای زدم که یهو صدای بلند آژیر ماشین پلیس از بیرون شنیده شد. چشم‌هام گرد شد و سریع سمت پنجره رفتم و نگاهی انداختم. بدبخت شدیم یکی با پلیس تماس گرفته بود.

سریع تبلت رو داخل کیفم گذاشتم و خواستم سمت در برم که یهو متوقف شدم. نیم‌نگاهی به میز و بعد در اضطراری‌ای اونجا بود انداختم.

سریع سمت میز رفتم و شالم رو درآوردم و تندتند باهاش کل کتوها و چیزهایی که بهشون دست زده بودم رو پاک کردم. بعد سمت میز کوچیکی که داشتیم روش شطرنج بازی می‌کردیم رفتم. چون وقت نمی‌کردم تخته و اون همه مهره رو دونه دونه تمیز کنم تا ردم پاک شه، همه‌شون رو یکجا ریختم تو کیفم و بعد میز و همه‌جا رو تمیز کردم و تند از کنار جسد غرق خون ترابی گذشتم و سمت در اضطراری رفتم.

شالم رو سرم کشیدم و بعد در رو باز کردم و تند از پله‌ها پایین رفتم. صدای جیغ و داد و فریاد و آژیر ماشین پلیس با مردمی که تندتند می‌خواستن رد بشن و برن و هم رو هل می‌دادن، همه و همه با هم ادغام شده بود و فضای تشنج‌باری رو ساخته بود.

سریع از پله‌ها پایین رفتم و وارد پارکینگ شلوغ و مر سروصدای شرکت شدم. کاملاً عادی و معمولی از بین اون همه آدم وحشت‌زده گذشتم و بعد از ساختمون شرکت خارج شدم و دم ورودی‌ای که خیلی شلوغ شده بود و پر تجمع بود و پلیس هم اونجا بود، ایستادم.

همه ریخته بودن بیرون و این بیرون بدتر از داخل ساختمون شلوغ بود. به اون همه ازدحام و شلوغی و سروصدا نگاه کردم که یهو چشمم به تیرداد و صوفیه و زهرا افتاد که داشتن این سمت می‌اومدن.

زیرچشمی نگاهشون کردم که متوجهم شدن و عادی سمتم اومدن. آروم راه افتادم و از اونجا فاصله گرفتم و مثل یه آدم عادی تو پیاده‌رو راه رفتم و تیرداد و صوفیه و زهرا هم پشت سرم اومدن.

تیرداد از پشت سرم آروم ازم پرسید:

- چیشد؟

من هم همراه با لبخندی، آروم جواب دادم:

- موفق شدیم.

(سامیار)

روی صندلی داخل اتاق سرگرد تکونی خوردم و دوباره بهش نگاه کردم. دست به چونه، متفکر به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره بود و کاملاً مشخص بود که ذهنش درگیره.

براش گفتم که تونستیم وارد نیروی اصلی بشیم و آوین رو پیدا کردیم و حالا من پنهانی اومدم اینجا تا بهش اطلاع بدم و با هم یه برنامه‌ریزی‌ای کنیم تا بتونیم هرچه زودتر این بازی رو تموم کنیم.

سرگرد لطفی نفسش رو بیرون داد و بالاخره به حرف اومد:

- همیشه، هر طور که فکر می‌کنم تهش باید بی‌گدار به آب بزنیم و یهویی حمله و دستگیرشون کنیم.

سوالی نگاهش کردم که خودش گفت:

- همین جوریشم دیر شده. ما چندین ساله که دنبال بابک سلطانی هستیم و حالا شانس بهمون رو کرد و پیداش کردیم. نمی‌تونیم باز صبر کنیم و اجازه بدیم آدمای بیشتری رو بکشه و حق بقیه رو بخوره، همین الانشم خیلی خوش گذرونده. بسشه، باید دیگه هم خودش و هم اون باندش رو از سر راه برداریم.

پرسیدم:

- یعنی می‌گید که بدون برنامه‌ریزی قبلی بگیریمشون؟

سر تکون داد و گفت:

- تو فکر می‌کنی که چندی از نیروهامون رو اعزام کنیم تا اون نزدیکی‌ها استتار کنن و اونجا رو زیر نظر داشته باشن، امشب احتمالاً با کل نیروها بریزیم سرشون.

ابروهام بالا پرید و گفتم:

- امشب؟! جداً؟

گفت:

- همین الانشم زیادی معطل کردیم.

نفسم رو بیرون دادم و دستی به چشم‌هام کشیدم. احساس خستگی ذهنی و جسمی می‌کردم. دیگه نمی‌دونستم چی درسته چی غلط.

سرگرد لطفی دوباره گفت:

- شماها امشب حتماً آمادگی داشته باشید. دخترتون رو پیش خودتون نگه دارید و آماده باشید که به احتمال قوی و قطعی امشب عملیات انجام میشه.

- چه زمانی دقیقا؟

کمی فکر کرد و گفت:

- شاید اواسط شب. شما از اول شب آمادگی داشته باشید و حفظش کنید، زمان مشخص نیست ولی قطعی.

خسته نگاهش کردم. پس آگه اینطور بود باید به رها و بقیه می‌گفتم و یه‌جوری آوین رو تو اون عمارت پیدا می‌کردیم. انگار قرار بود امشب این بازی مسخره بالاخره تموم بشه!

(آوین)

قبل از اینکه از اون ورزشگاه و از پیش خاله آنید برگردم، با هم قرار گذاشتیم تا بعد از ظهر حدودهای ساعت ۶ توی محوطه‌ی و داخل باغ هم رو ببینیم و آگه بتونه مامان و بابا و بقیه هم بیاره.

قلبم انقدر برای دیدنشون بی‌قرار بود که اندازه نداشت. بی‌تاب و دل‌تنگشون بودم. خیلی زیاد. فقط دوست داشتم بهمحض دیدنشون بدونم سمتشون و ببرم تو بـ*غلشون. انقدر سفت بگیرمشون که دیگه هیچ نیرویی نتونه جدامون کنه و بهشون قول بدم دیگه هرگز از پیششون نمیرم.

نمی‌دونستم نقشه‌شون برای فرار از اینجا چیه؛ اما حتما باید به رضا و ترانه خبر می‌دادم تا وقتی که خواستیم بریم اون‌ها رو هم با خودمون ببریم. من به هیچ عنوان بدون اون‌ها نمیرم.

فقط باید تا ساعت ۶ منتظر بمونم و صبر کنم تا ببینمشون و بعد درباره‌ی نقشه‌شون بهم بگن تا بعدش به رضا و ترانه خبر بدم.

(رها)

تقریلا یک‌ریع پیش من و صوف و تیرداد و زهرا از ماموریتمون برگشتیم و حالا وارد همون اتاق پرو شدیم و منتظر حضور الیاسی و سامیار و مانی و سعیدی بودیم.

هر چهار نفرمون تو اتاق ایستادیم و منتظر موندیم که یهو تیرداد گفت:

- اون تبلت رو ببینم.

با یادآوری اون تبلت، بلافاصله و سریع زپ کیفم رو باز کردم و بسته‌ش رو بیرون کشیدم. بهش نگاه کردم و بقیه‌شون هم ستم اومدن.

زهرا گفت:

- کل اون بلبشو برا این بود؟!

چیزی نگفتم که صوفیه پرسید:

- از همون اول قصد کشتنش رو داشتی؟

دوباره که اون صحنه و اون جسد غرق خون یادم اومد، این بار قلبم برای لحظه‌ای یخ زد. بعد از هیجده سال متوالی، بعد این همه سال طولانی، من دوباره یکی رو کشتم! یه آدم رو. من دوباره خون ریختم!

نفسم رو دردناک بیرون دادم و گفتم:

- راه دیگه‌ای نبود.

زهرا پرسید:

- چهجوری کشتیش؟

- داشتیم شطرنج بازی می‌کردیم و حین بازی کشتمش.

تیرداد ابروهاش بالا پرید و متعجب پرسید:

- شطرنج بازی می‌کردین؟!

خواستم جوابش رو بدم که یهو در اتاق باز شد و سریع همه‌مون برگشتیم و با الیاسی مواجه شدیم. پس چرا سامیار نمی‌اومد؟

سمتمون اومد و پرسید:

- چیشد گرفتیش؟

بقیه کنار رفتن و من جلو رفتم و بسته رو سمتش گرفتم. با دیدنش لبخند کنده‌ای زد و سمتم اومد و ازم گرفتتش. بهش نگاه کرد و با خوشحالی شروع به بررسیش کرد.

لبخند زد و گفت:

- عالی‌ه.

پرسیدم:

- خودشه دیگه؟

گفت:

- صددرصد.

بعد نگاهم کرد و پرسید:

- چهجوری به‌دستش آوردین؟

نیم‌نگاهی به بقیه انداختم و بعد از مکثی، سر تکون دادم و گفتم:

- مهم نیست.

با تای ابرویی بالا رفته نگاهم کرد که یهو دوباره در باز شد و این بار مانی و سعیدی داخل شدن ولی خبری از سامیار نبود. نگران و متعجب نگاهشون کردم که این سمت اومدن و الیاسی سمتشون برگشت.

پرسید:

- برگشتین؟ دارابی کو؟

سمتمون اومدن و مانی گفت:

- نمی‌دونم. داشت با ماشین عتیقه‌ها پشت سرمون می‌اومد.

سعیدی هم گفت:

- دیر کرده. ما نیم‌ساعت پیش رسیدیم و داشتیم دنبالتون می‌گشتیم.

چشم‌هام گرد شد و ترس سراسر وجودم رو دربر گرفت. سامیار! یعنی چیزیش شده؟ چرا هنوز برنگشته؟

به مانی نگاه کردم که چشمش بهم افتاد و نگاه نگرانم رو که دید نامحسوس چشم‌هاش رو برای اطمینان باز و بسته کرد. سر در نیاوردم اما حداقل فهمیدم که اتفاق از قبل پیش‌بینی‌شده‌س و جای نگرانی نیست. ولی کنجکاو بودم.

الیاسی کلافه پوفی کشید و اخمی کرد و آرام غرید:

- پس کجا مونده؟

همه به‌هم نگاه کردیم و سعیدی دوباره گفت:

- شاید اتفاقی برا عتیقه‌ها افتاده!

مانی گفت:

- بهتره بد به دلمون راه ندیم، بالاخره که میاد.

الیاسی عصبی دستی به چشم‌هاش کشید و گفت:

- رئیس دقیقاً نیم‌ساعت و پنج دقیقه‌ی دیگه این تبلت و ادن عتیقه‌ها رو می‌خواد ببینه، حالا معلوم هم نیست دارابی کجاست.

- من این‌جام.

با صدای سامیار که تو اتاق پیچید، همه‌مون سرهامون چرخید و برگشتیم و سامیار رو دیدیم که داخل اتاق شد و به سمتون اومد. سعی کردم خوشحالی‌م رو نشون ندم و تو دلم ذوق کنم.

الیاسی عصبی سمتش رفت و گفت:

- معلوم هست کجایی؟!

سامیار مثل همیشه خونسرد، روبه‌روش ایستاد و بعد گفت:

- ماشین پنجر شد تو راه و مجبور شدم تو جاده بمونم تا از یکی کمک بگیرم و بالاخره یکی بود که بتونه با کمی بخشش و لطف کمک کنه.

این رو گفت و بعد سونیچی رو روبه‌روی الیاسی نگه داشت و گفت:

- اینم کلید صندوقچه‌ی گنجتون.

الیاسی با تای ابرویی بالا رفته نگاهش کرد و بعد سونیج رو از دستش گرفت و همون‌طور که از کنار سامیار می‌گذشت و طرف در می‌رفت، گفت:

- یکی بیاد کمک تا عتیقه‌ها رو جابه‌جا کنیم.

هنوز حرفش تموم نشده بود که سعیدی از جا پرید و سمتش قدم تند کرد و گفت:

- من میام قربان.

و بعد پشت سرش رفت و هردو از اتاق خارج شدن. بلافاصله همه سمت سامیار رو کرد و سامیار هم فرصت سوال پرسیدن نداد و گفت:

- رفتم پیش سرگرد لطفی.

چشم‌های همه‌مون گرد شد و مانی پرسید:

- اینو که گفته بودی، بعدش؟

رو کردیم سمت مانی و تیرداد متعجب گفت:

- تو می‌دونستی؟!

مانی سر تکیون داد و تیرداد رو به سامیار تیکه انداخت:

- دستت درد نکنه رفیق قدیمی! حالا ما غریبه‌ایم؟

سامیار کلافه گفت:

- چرت‌وپرت نگو تیرداد. خیلی پهلویی این نقشه به ذهنمون رسید، وقت نشد بهتون بگیم.

مانی گفت:

- چرا مقدمه‌چینی می‌کنی؟ ولش کن! ادامه رو بگو.

سامیار هم گفت:

- رفتم و ماجرا و ورودمون به نیروی اصلی و همچنین پیدا کردن آوین رو گفتم و اونم گفت حالا که تا این مرحله پیش رفتیم دیگه لازم به معطل کردن نیست و امشب نیروهاشون رو اعزام می‌کنن تا حمله کنن.

به محض اینکه این حرف از دهنش خارج شد همه‌مون همزمان گفتیم:

- چی؟!

سامیار چیزی نگفت که من سریع پرسیدم:

- یعنی چی؟! یعنی امشب می‌خوان حمله کنن؟ چرا امشب؟

نگاهم کرد و گفت:

- چون همین الانشم به اندازه‌ی کافی دیر شده، باید تمومش کنن. نه به‌خاطر ما، به‌خاطر بقیه. به‌خاطر اونایی که بی‌گناه کشته شدن، اونایی که حق‌هاشون خورده شده، اونایی که عزیزانشون رو از دست دادن. به‌خاطر همه، امشب باید تموم بشه.

صوفیه پرسید:

- امشب چه زمانی؟

سامیار گفت:

- احتمالا اواسط شب؛ اما گفت شب که شد شما با آوین آماده باشین.

زهره پرسید:

- خب الان آوین رو چه‌جوری پیدا کنیم؟!

یهو کسی گفت:

- به راحتی.

برگشتیم و آنید رو دیدیم که داخل اتاق شده بود و داشت سمتون می‌اومد. با دیدنش لبخند زد و زهره گفت:

- آنید!

مانی سریع سمتش رفت و بعد بلافاصله همدیگه رو بـ*غل کردن و ما هم همه رومون برگردوندیم. بعد سمتون اومد و زهره از آنید پرسید:

- چه‌جوری اومدی؟

آنید لبخند زد و گفت:

- به بهونه‌ی اینکه باید دستکش‌های بوکسم رو از تو کیفم که دخل اتاقمه بیارم. می‌دونستم اینجااین، قبلا دیده بودمتون.

صوفیه ازش پرسید:

- منظورت از به راحتی چی بود؟

آنید نگاهش کرد و گفت:

- به راحتی می‌تونیم آوین رو پیدا کنیم، درواقع خودش میاد پیشمون.

متعجب و گیج نگاهش کردیم و من با تعجب پرسیدم:

- چی میگی آنید؟!

بهم نگاه کرد و گفت:

- من آوین رو دیدم. اول منو نشناخت اما خودم رو معرفی کردم و بعد کل قضیه‌ی حضورمون اینجا و نقشه‌ی نجاتش رو براش تعریف کردم. قراره امشب ساعت ۶ تو باغ محوطه هم رو ببینیم، میاد اونجا.

شگفت‌زده بهش نگاه کردم و سامیار ازش پرسید:

- باهانش قرار گذاشتی؟

آنید گفت:

- همه‌مون ساعت ۶ اونجا.

تیرداد گفت:

- عالی‌ه دیگه، می‌بینیمش و نقشه‌ی امشب رو براش می‌گیرم.

آنید گفت:

- البته قبلش بهتره برا منم بگین.

(آوین)

زیرلبی فحشی نثار رضا کردم و از پله‌ها پایین اومدم. ترانه هم همراهم اومد و گفت:

- بیچاره رو که با فحشات تخریب کردی!

کلافه غرغر کردم:

- چرا بهم نگفته دقیقاً اتاقش کجاست تا الان این‌جور مجبور نباشم کل عمارتو زیرورو کنم؟!

سعی کرد آروم کنه:

- شاید یادش رفت.

بعد از کلی گشتن بی‌نتیجه به دنبال رضا که معلوم نبود کدوم گوریه، به سمت اتاقم حرکت کردم و در جواب ترانه، با لحن مسخره‌ای گفتم:

- قانع شدم.

تیکه‌م رو گرفت و مشت‌ی به بازوم زد و من کلافه در اتاقم رو باز کردم و خواستم داخل بشم که با دیدن رضا داخل اتاقم جا خوردم. ایستادم و با چشم‌های گرد بهش زل زدم که کنار تختم ایستاده بود و لیوانی دستش بود. برگشت و با دیدنم گفت:

- آوین اومدی؟ دنبالت بودم.

ترانه از کنارم سرک کشید و پرسید:

- چیشده؟!

با تموم حرص تو وجودم بهش زل زدم. بعد با قدم‌های بلند سمتش رفتم و غریدم:

- قاچ‌قاچ می‌کنم رضا!

رضا همون‌طور با چشم‌های گرد ایستاده بود و بهم زل زده بود که بهش رسیدم و یکی محکم زدم تو سرش که دادی زد و بلند گفت:

- این دیگه برا چی بود؟!

بلند غریدم:

- لندهور معلوم هست کجایی؟! یک‌ساعته دارم با ترانه این همه پله رو بالا و پایین می‌کنم برای پیدا کردنه تونه دیلاق! بعد تو توی اتاق منی؟ میشه بگی داشتی چه غلطی می‌کردی؟!

رضا شوکه و درحالی‌که که با دستش سرش رو می‌مالید، با اون یکی دستش لیوان رو جلوم گرفت و گفت:

- احمق اومدم این مخلوط رو بهت بدم که رئیس داده. دیدم نیستی خودم برات آمادهش کردم تا اومدی بخوری که نیفتی رو دستمون.

بعد سرش رو دست کشید و آروم‌تر با خودش غرغر کرد:

- وحشی!

متعجب به اون و لیوان نگاه کردم که ترانه سمتون اومد و گفت:

- حالا ول کنین این بحث رو. آوین باهات کار مهمی داشت.

رضا لیوان رو دستم داد و پرسید:

- چی؟

با بی‌میلی به محتویات لیوان نگاه کردم. واقعا علاقه به خوردن و مصرفشون نداشتم؛ اما واقعا مجبور بودم. به رضا گفتم:

- درمورد فرارمونه.

و نگاهش کردم که پرسید:

- فرارمون؟ یعنی چیزی تو ذهنته.

- نه درواقع.

کلافه نگاهم کرد و گفت:

- میشه مثل آدم حرف بزنی و توضیح بدی؟!

نفس خسته‌ای کشیدم و لیوان رو روی پاتختی گذاشتم. بعد نگاهش کردم و گفتم:

- ببین، من قضیه رو برای ترانه هم تعریف کردم. موضوع اینه، خونواده‌ی من پنهانی اینجان تا منو از اینجا بیرون ببرن. اون نیروهای جدیدی که اون روز اومدن، چندتاشون خونوادم بودن که با ظاهرسازی و مدارک جعلی و شامل چیزا تونستن با کمک پلیس منو پیدا کنن و این‌جوری وارد اینجا بشن و تظاهر کنن که نیروهای استخدامی هستن؛ اما در اصل اومدن تا منو از اینجا فراری بدن.

من این‌ها همه رو تعریف کردم و به رضایی که با چشم‌های گرد شده و دهن نیمه‌باز و متعجب بهم زل زده بود، نگاه کردم. گفتم:

- منم تازه فهمیدم و قراره امشب ساعت ۶ تو باغ هم رو ببینیم که نقشه‌شون رو برام بگن، تو و ترانه هم باید بیاین.

یهو رضا دست‌هاشون رو بالا برد و گفت:

- یه دقیقه، یه دقیقه!

سوالی نگاهش کردم که گیج پرسید:

- یعنی الان تموم اینایی که گفتی واقعین؟! آخه چه‌جوری ممکنه؟ چه‌جوری اومدن اینجا؟ اصلا چه‌جوری می‌خوان این کار رو کنن و فراربت بدن؟!

گفتم:

- ببین من قراره امشب ببینمشون و از نقشه‌شون سر دربیارم، خب؟ شما هم باید بیاین؛ پس باید تا اون موقع صبر کنیم.

خواست چیزی بگه اما فقط دهنش باز موند و صدایی ازش خارج نشد و با نگاه شوکه و حیرت‌زده‌ش، فقط بهم زل زد. باز عکس‌العمل ترانه معقول‌تر بود!

آخر سر هم از طرز نگاه مسخره‌ش کلافه شدم و چشم‌هام رو چرخوندم و گفتم:

- بسه رضا. الانم برین تا کسی ندیدنتون و ساعت ۶ حتماً تو باغ باشین.

ترانه گفت:

- پس اون موقع تو و خونوادهت رو می‌بینیم.

براش سر تکون دادم و اون هم دست رضایی که تو سکوت و هم‌چنان شوک، بهمون زل زده بود رو گرفت و با خودش به بیرون اتاق کشید و گفت:

- بیا بریم مجسمه‌ی یخی.

و از اتاق بیرون رفتن و در رو بستن. نفسم رو بیرون دادم و برگشتم. به لیوان نگاه کردم و خسته برش داشتم و روی تختم نشستم و درحالی‌که پاهام رو دراز می‌کردم، ناامیدانه محتویات اون لیوان رو بلعیدم و وارد معدهم کردم.

دو ساعت بعد، تقریباً با سردرد بیدار شدم. بعد از خوردن اون کاملاً بیهوش شدم و زمان از دستم در رفت. به ساعت نگاه کردم و فهمیدم که فقط یک‌ساعت تا ساعت ۶ و دیدن مامان و بابا مونده.

هیجان، اشتیاق، دل‌تنگی و ترس و ذوق و همه و همه با هم تو وجودم قاطی شده بود و انگار داشت متلاشیم می‌کرد. هم می‌ترسیدم، هم خوشحال بودم و هم مضطرب. اصلاً نمی‌دونستم با خودم چند چندم!

سریع از جام بلند شدم و بی‌توجه به سردردم، سمت کمد رفتم. لباس‌هایی که می‌خواستم بپوشمشون رو روی تخت انداختم و سمت آینه رفتم. به موهام شونه‌ای زدم و بالا سرم بستمشون و برگشتم سمت تخت و تندتند لباس‌ها رو تنم کردم و پوتین‌هام رو پوشیدم.

ساعتم رو انداختم و بعد برگشتم و تو آینه به خودم نگاه کردم. از کیه که اینجور لاغر و ضعیف شدم؟ از کیه که چشم‌هام بی‌فروغ شده و زیرشون گود افتاده؟ چرا اینجوری شدم؟! یعنی قراره من رو این‌جوری ببینن؟

آهی کشیدم. همه‌ش به‌خاطر اون موادهای کثافته، و ضربات روحی. من باید از اینجا برم، باید برم و خودم رو درست کنم. باید مثل قبل بشم، اون آوین سرخوش و شاد. اونی که نه معتاد بود و نه قاتل و خلافکار. من باید خود قبلم بشم. باید!

سمت در رفتم و از اتاقم خارج شدم. نگاهی به راهروها انداختم. خلوت‌ه خلوت بود و خبری از هیچ کی نبود. نفسم رو فرو دادم و راه افتادم.

با ترانه و رضا دم در حیاط قرار گذاشتم. اگه الان برم دنبالشون ممکنه دیر بشه یا کسی سه تایی ما رو ببینه و شک کنه.

با آسانسور نرفتم. از پله‌ها آروم آروم پایین رفتم و نگاهی به ساعت مچیم کردم. بیست دقیقه گذشته بود. لازم به عجله نبود؛ اما امان از دل بی‌قرارم که می‌خواستم زودتر ببینمشون.

تند اما بی‌صدا از پله‌ها پایین رفتم و وارد طبقه‌ی پایین شدم و به طرف راه‌پله‌ی بعدی رفتم. اون‌ها رو هم گذروندم و بالاخره وارد سالن اصلی شدم.

به ساعت نگاه کردم. نیم‌ساعت مونده بود. سریع سالن رو طی کردم و سمت در خروجی رفتم و همین که دست دراز کردم تا بازش کنم، کسی از پشت سرم گفت:

- اول شب جایی داری میری، آوین؟

شوکه از جام پریدم و بلافاصله برگشتم و با سلطانی چشم تو چشم شدم که داشت از تاریکی سالن بیرون می‌اومد و سمت من حرکت می‌کرد. با چشم‌های گرد و متعجب بهش نگاه کردم که سمتم اومد و سوالی بهم نگاه کرد.

آب دهنم رو قورت دادم. با لکنت گفتم:

- خب... خب من داشتم می‌رفتم یه‌کم هوا بخورم!

تای ابرویی بالا انداخت و بعد دقیقاً روبه‌روم ایستاد. دست‌هاش رو داخل جیبش فرو کرد و گفت:

- این موقع؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- سر شنبه، هوا خنک و خوبه. چه موقعی از الان بهتر؟

- ولی متاسفانه نمی‌تونی بری بیرون آوین؛ چون تنها کسانی این موقع اجازه‌ی بیرون رفتن دارن که برای ماموریتی، به منطقه‌ای اعزام شدن. متوجه‌ای؟

اوه خدایا توی بد موقعیتی بودم! سعی کردم توجیهش کنم:

- اما من واقعا حالم زیاد خوب نیست، جداً به هوای آزاد نیاز دارم!

مغرور نگاهم کرد و گفت:

- متاسفانه نمی‌تونی؛ اما اگه بتونم کمکی برای حال بدت کنم، می‌تونم یه بسته قرص با دوز بالا بهت بدم.

عصبی نگاهش کردم و غریدم:

- اعتیاد به مواد کم بود، حالا می‌خوای معتاده قرصم کنی؟!

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

- یعنی ترجیح میدی درد بکشی؟

عصبی بهش گفتم:

- آره اینو ترجیح میدم تا وابستگی به یه مشت کثافت!

لبخند تمسخرآمیزی بخم زد و گفت:

- هرطور میلته آوین.

بعد دستش رو بلند کرد، به بالای پله‌ها اشاره کرد و گفت:

- حلالم می‌تونی داخل اتاق به درد کشیدن ادامه بدی. تا دم در اسکورت می‌کنم.

شوکه نگاهش کردم که پوزخند آرومی زد. این افتضاح بود! واقعا می‌خواست تا دم در بیاد؟ حالا چه‌جوری برم؟

نیم‌نگاهی به ساعت انداختم. پنج و چهل دقیقه بود. نفس عمیقی کشیدم و آروم سمت پله‌ها حرکت کردم و سلطانی هم پشت سرم اومد. انقدر بی‌کاره که دنبال من راه افتاده؟!

من جلوچلو از پله‌ها گذشتم و سمت اتاقم رفتم و اون هم خیلی آروم دقیقاً پشت سرم همراه می‌اومد. من هم هر دقیقه یک‌بار به ساعت نگاه می‌کردم. از این وضعیت اصلاً خوشم نمی‌اومد.

روبه‌روی در اتاقم ایستادم و بازش کردم. برگشتم سمت سلطانی و بهش نگاه کردم که به داخل اتاقم اشاره کرد. پوفی کشیدم و رفتم داخل و در رو بستم.

عصبی همون‌جا ایستادم و منتظر موندم تا سلطانی بره که یهو صدای کلید انداختن شنیدم. شوکه سریع دستگیره رو گرفتم و پابینش دادم و در کمال تعجب دیدم در باز نشد!

با دهن باز و چشم‌های گرد تندتند بالا و پابینش کردم اما واقعا باز نمی‌شد. اون، اون در رو روم قفل کرده بود!

عصبی و حرصی بلند جیغ زدم:

- این کار یعنی چی؟!

صدای سلطانی از اون‌ور در اومد:

- یعنی اینکه حق خروج از اتاق رو نداری.

عصبی محکم کوبیدم به در و جیغ زدم:

- در رو باز کن!

- متاسفانه همیشه آوین.

داد زدم و تندتند کوبیدم در.

- این در رو باز کن! لعنتی در رو باز کن!

گفت:

- بهتره دختر خوبی باشی وگرنه تضمین نمی‌کنم که این زمان تنبیه تا فردا طول نکشه.

بلند غریدم:

- تو نمی‌تونی منو اینجا زندونی کنی!

- چرا می‌تونم.

جیغ زدم:

- نمی‌تونی!

گفت:

- امتحانش مجانیه. و درضمن، من اینجا رئیس؛ پس هر کاری که بخوام انجام میدم، اینو تو اون کله‌ت فرو کن.

به در لگد زدم و غریدم:

- تو هیچ خری نیستی! حلالم در رو باز کن، بازش کن!

صدایی نیومد. دوباره داد زدم:

- هوی با توام! گفتم در رو باز کن.

سکوت. عصبی پشت‌سرهم کوبیدم به در و جیغ زدم:

- مردک با توام! این دره لعنتی رو باز کن. کدوم گوری رفتی؟ بیا اینو باز کن عوضی!

داشتم به گریه می‌افتادم و پشت هم و تندتند مشت می‌زدم و لگد می‌پروندم و جیغ می‌زدم؛ اما اون رفته بود و من رو تو اتاق حبس کرده بود.

با حالی خراب سریع برگشتم و نگاهی به ساعت انداختم. فقط پونزده دقیقه مونده بود. با بغض نگاه از ساعت برداشتم و به دور و بر نگاه کردم. آخه چه‌جوری برم بیرون؟ الان ترانه و رضا منتظر من هستن و کم‌کم مامان و بابا و بقیه هم میان. ما نقشه‌ی فرار داریم، من باید بدونم و براش آماده باشم. اوه خدایا!

اشک‌هام روی گونه‌هام سر خورد و سرخورده و عصبی و ناامید به در تکیه دادم. آروم اشک ریختم و به حالم تاسف خوردم. یعنی نمی‌تونم از اینجا برم بیرون؟ نمی‌تونم فرار کنم؟ نمی‌تونم نجات پیدا کنم؟ حالا چیکار کنم؟

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و اشک‌هام سقوط کردن. چشم‌هام رو محکم بستم و آروم گریه کردم و ناامیدانه با حال بدم تاسف خوردم.

(رها)

طول باغ رو تندتند طی می‌کردم و با نگرانی فقط منتظر اومدن آوین بودم. بقیه هم گوشه‌ای ایستاده بودن و کلافه منتظر بودن. چند دقیقه زودتر به باغ اومدیم و پشت و لابه‌لای درخت‌ها پنهون شده بودیم. همه‌مون با فاصله‌ی زمانی و جدا جدا اومده بودیم تا کسی با یهویی دیدن ما کنار همدیگه، بهمون شک نکنه.

توی اون هوای سرد و آسمون سیاهی که مشخص بود ابریه، ایستاده بودیم و عصبی به هم نگاه می‌کردیم.

به سامیار که به درختی تکیه زده بود و کلافه به‌نظر می‌رسید نگاه کردم و پرسیدم:

- ساعت چنده سامی؟

به ساعت مچیش نگاه کرد و جواب داد:

- شیش و چهار دقیقه.

عصبی لگدی به سنگ جلو پام زدم و گفتم:

- پس چرا نمیداد؟ نکنه دیدنش؟!

آنید از اون ورم گفت:

- چرا الکی نگرانی رها؟ آروم باش، میاد.

برگشتم سمتش و پرسیدم:

- تو مطمئنی گفت همین جا؟

سر تکون داد که کلافه گفتم:

- پس کجا...

اما یهو وسط حرفم صدای پایی شنیدم که داشت بهمون نزدیک می‌شد. همه‌مون ساکت شدیم و من سریع برگشتم و با امید دیدن آوین به اون سمت نگاه کردم که دیدم دو نفر دارن نزدیک می‌شن.

اخم محوی کردم و بقیه نگاه کردم که همه به اون سمت نگاه می‌کردن. سامیار خیلی آروم گفت:

- ساکت باشین!

آروم و ساکت موندیم و منتظر شدیم تا ببینیم چی میشه که یهو صدای غرش بلند رعدوبرقی از آسمون اومد.

همه‌مون به بالا نگاه کردیم که آسمون برق زیادی زده بود و غرش بلندی کرده بود. لابد الان بارون میاد. بازون رو فقط کم داشتیم!

نگاه کردم و دیدم که اون دو نفر دقیقا داشتن سمت ما می‌اومدن. کاملا نزدیکمون بودن. سامیار بهمون اشاره کرد تا اسلحه‌هایی که همراهمون آورده بودیم رو دربیاریم.

آسمون دوباره رعدوبرق بلند و ترسناکی زد. همه‌مون آروم و بی‌صدا اسلحه‌هامون رو بیرون آوردیم و منتظر موندیم. اون دوتا از بین درخت‌ها رد شدن و حالا کاملا بهمون رسیده بودن.

سامیار آروم گفت:

- آماده باشین.

صدایش تو رعد آسمون گم شد. من اسلحه رو رویه‌روم گرفتم و به محض اینکه بالاخره اون دوتا از لای درخت‌ها و سایه بیرون اومدن و جلوم سبز شدن، همه‌مون سمتشون نشونه گرفتیم و آماده‌ی شلیک شدیم که یهو پسر جوونی دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:

- بابا چتونه؟! ما بی‌دفاعیم، اونا رو بیارین پایین لطفا!

آسمون این بار بدون غرشی، فقط یهو زوشن شد و من زیر نور آسمون، متعجب به اون دختر و پسر جوون نگاه کردیم. سامیار اسلحه‌ش رو پایین آورد و جدی گفت:

- شما دوتا کی هستین؟

دختر که انگار کمی ترسیده بود، آروم پرسید:

- ما... ما دنبال آوین اومدیم، اون اینحاست؟ شما خونواده‌شین؟

با آوردن اسم آوین همه چشم‌هامون گرد شد و من سریع سمتشون رفتم و پرسیدم:

- آوین پیش شماست؟!

دختر و پسر نگاهم کردن و دختره گفت:

- شما نسبتی با آوین دارین؟

- من مادرشم.

هر دو چشم‌هاشون گرد شد و من دوباره گفتم:

- آوین کجاست؟ شما کی هستین؟

پسره گفت:

- من رضام، اینم ترانه‌س. ما دوستای آوین هستیم. گفت که این موقع و اینجا با شما قرار داره و می‌خواین نقشه‌ی فرار بریزین و گفت ما هم بیای. قرار بود سه تایی با هم از اینجا بریم. ما منتظرش بودیم تا بیدار، چون قرار بود هرسه‌مون پیام اینجا؛ اما پیداش نشد و ما هم اومدیم اینجا، فکر می‌کردیم پیش شما باشه!

صدای عصبی غرش آسمون دوباره بلند شد و من شوکه نگاهشون کردم. زهرا جلو اومد و گفت:

- آوین اینجا نیست!

اون دوتا با چشم‌های گرد نگاهش کردن و اون پسره که اسمش رضا بود متعجب گفت:

- اما گفت با هم میایم اینجا پیش شما!

آنید نگران گفت:

- شاید اتفاقی براش افتاده!

هر لحظه دلهره و نگرانیم بیشتر می‌شد. سامیار عصبی گفت:

- احتمالا دیدنش که داره میاد.

تیرداد گفت:

- پس باید بریم دنبالش.

مانی بهش نگاه کرد و گفت:

- چه جوری؟ ممکنه ما رو هم ببینن.

صوفیه کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- تازه شم هر آن ممکنه پلیسا برس!

عصبی به همدیگه نگاه می‌کردیم که ترانه شوکه از مون پرسید:

- پلیسا؟!

بهشون نگاه کردیم و تیرداد گفت:

- میشه بهشون اعتماد کرد؟!

رضا سریع وسط پرید:

- این حرف یعنی چی؟! ما دوستای آوینیم، قرار بود سه تایی با هم فرار کنیم!

بهشون نگاه کردم که سامیار گفت:

- الان وقت این حرفا نیست. اونا هم با ما؛ حالا الان باید به فکری...

دقیقا وسط حرفش، یهو صدای بلندی از بیرون عمارت شنیده شد و به دنبالش صدای بلندی مثل آژیر ماشین پلیس و به دنبالش صدایی که می‌گفت اینجا محاصره شده و باید همه تسلیم شن! صدای ترسناک و بلند آسمون و برق زدن‌هاش، با صدای آژیرها قاطی شده بود.

همه‌مون شوکه، با چشم‌های گرد و دهن باز به هم نگاه کردیم.

صوفیه متعجب گفت:

- اونا اومدن!

سردرگم همه به هم نگاه کردیم. نیروها اومده بودن، ما هم آماده بودیم؛ اما آوین کجاست؟!

(آوین)

خودم رو محاله کرده بودم و به صداهای ترسناک و بلند آسمون گوش می‌دادم. نمی‌دونم چه قدر گذشته که همین جور نشستم و دارم به رعدوبرق بی بارون گوش میدم.

اشک‌هام خشک شده بودن و دیگه گریه نمی‌کردم؛ اما حالم خیلی بد بود. نشسته بودم و به فریادهای آسمون گوش می‌دادم که یهو حس کردم لایه‌لای صدای رعدوبرق‌ها، صدای دیگه‌ای هم شنیدم.

با بی‌حالی سرم رو بلند کردم و دقیق‌تر شدم. صدای آژیر بود؟ متعجب از جام بلند شدم و سمت پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم و متعجب به بیرون نگاه کردم و شوکه دیدم که رنگ‌های چراغ ملشین‌های پلیس دور و اطراف عمارت درحال چرخیدن هستن و صداها بلند آژیرهاشون تو کل محوطه شنیده میشه.

پاورم نمی‌شد. با ذوق بهشون نگاه کردم. خدایا، یعنی دارم نجات پیدا می‌کنم؟ یعنی این همون نقشه‌ی فراره؟ اوه خدایا مرسی، مرسی!

لبخند گنده‌ای زدم و از خوشحالی جیغی کشیدم که لای صدای رعدوبرق آسمون و آژیرها گم شد. با لبخند به بیرون زل زدم که صدای مردی که داخل بلندگو حرف می‌زد، تو محوطه پیچید:

- بابک سلطانی، می‌دونیم که یه جایی اون تویی. ما کل این منطقه رو محاصره کردیم و هیچ راهی برای فرار وجود نداره. حلالم بهتره تسلیم شی و با تموم افرادت بیای بیرون.

هیچ خبری نشد. سلطانی و هیچ‌کس دیگه‌ای نیومد بیرون. کنج‌کاو به بیرون زل زدم که دوباره صدای مرد پیچید:

- بابک سلطانی، به نفع خودته که تسلیم بشی.

درحالی‌که هنوز فکر می‌کردم قرار نیست هیچی بشه و سلطانی هم کاری نمی‌کنه، یهو دیدم که از گوشه‌ی محوطه‌ی حیاط عمارت، یه عده آدم مسلح با همون فرم‌هایی که قبلا دیده بودم، با اسلحه‌هایی به دستشون، که روبه‌روشون هم الیاسی بود ریختن بیرون و به صف و کاملاً مرتب سمت دروازه‌ی عمارت رفتن.

شوکه به این صحنه نگاه کردم که اون‌ها دم دروازه ایستادن و الیاسی و درحالی‌که آسمون هندز داشت رعدوبرق می‌زد و سردتر می‌شد، بلند داد زد:

- شما ها واقعا فکر کردید بابک سلطانی به همین راحتی تسلیم میشه؟

صدای بلند اون مرد هم از اون طرف دروازه اومد:

- به صلاح خودشه.

الیاسی بلند گفت:

- بهتره قبل از اینکه به فکر بقیه باشی، به فکر خودت باشی.

مرد گفت:

- من به فکر خودم و تموم مردم هستم که الان اینجا.

صداها بلند اون دوتا توی اون محوطه و زیر غرش آسمون، کامل می‌پیچید و من از این بالا و کنار پنجره‌ی اتاقم این صحنه رو نماشامی‌کردم.

الیاسی بلند داد زد و گفت:

- جای بدی رو انتخاب کردی.

این رو گفت و بعد برگشت و به تمون اون‌هایی که پشت سرش ایستاده بودن و شاید نزدیک به پنجاه نفر یا بیشتر بودن، اشاره کرد. منتظر بودم یکی از اون‌ها شلیک کنه؛ اما یک دفعه و خیلی ناگهانی، صدای شلیکی بلند شد و بعد تیری از لای درخت‌ها باغ‌رها و سمت یکی از اون‌ها شلیک شد.

تیر به یکیشون خورد و صدای فریادش بلند شد و همه شوکه سمتش برگشتن و کل صفشون به هم ریخت. من هم متعجب به اون سمتی که ازش صدای شلیک اومد نگاه کردم. توی باغ و لای درخت‌ها بود. نکنه مامان و بابا و بقیه اونجان؟ ما قرارمون اونجا بود!

داشتم به همون سمت نگاه می‌کردم که یهو دوباره از همونجا به سمت اون افراد مسلح شلیک شد و یکی دیگه رو زد. الیاسی عصبی فریاد کشید:

- از همه جا ما رو محاصره کردن. شلیک کنید دیگه لعنتیا!

این بار صدای رعدوبرق خیلی بلندتر بود و همزمان دیدم که آروم آروم قطره‌های ریز بارون دارن از آسمون سقوط می‌کنن.

افراد الیاسی بلافاصله آماده شدن و یه عده سمت درخت‌ها شلیک کردن و یه عده هم عقب‌گرد کردن و از اونجا رفتن. فکر کردم مثل ترسوها در رفتن؛ اما وقتی یهو روی پشت بوم دیدمشون که سریع از اون بالا به سمت نیروهای پلیس شلیک می‌کردن، شوکه شدم.

صدای تیراندازی‌های ممتد از همه جا و هر سمت شنیده می‌شد و با صدای رعدوبرق‌های بلند و بارش بارون مخلوط شده بود.

همه از هر سمتی درحال شلیک بودن. از سمت درخت‌ها، از سمت پلیس‌ها و افراد الیاسی. بلبشو و سروصدای عجیبی بود.

من هم باید یه کاری می‌کردم، نمی‌شد اینجا بمونم و فقط نگاه کنم. سریع سمت تخت رفتم و تشکش رو به‌زور بالا دادم. اون اسلحه‌ای که تموم این مدت مخفی شده بودم رو برداشتم و بعد سریع سمت در دویدم.

با پام محکم بهش کوبیدم و بعد عقب‌خیز کردم و دویدم سمتش و بهش تنه زدم. فایده نداشت. عصبی دوباره بهش تندتند لگد زدم و بعد رفتم سمت صندلی‌ای که تو اتاق بود و برش داشتم و محکم و با شدت سمت در پرتش کردم. صندلی از هم متلاشی شد اما در باز نشد.

من عصبی، درحالیکه سروصداهای بلند و ترسناک بیرون و به‌علاوه‌ی بارش بارون رو می‌شنیدم، مدام تلاش می‌کردم تا در رو باز کنم.

آخرش کلافه و عصبی، جیغ خشمگینی زدم و اسلحه‌ی دستم رو سمت در پرت کردم که بهش خورد و یک دفعه صدای بلند شلیک شدن تو اتاق پیچید و فشنگ ازش در رفت.

با چشم‌های گرد و شوکه سریع جاخالی دادم و خم شدم که تیر دقیقا از بالای سرم گذشت و به شیشه‌ی پنجره خورد و خردش کرد!

متعجب و شوکه بلند شدم و به این صحنه نگاه کردم. بعد برگشتم و به اسلحه که کنار در افتاده بود نگاه کردم. سریع سمتش رفتم و برش داشتم و بعد عقب‌گرد کردم و از در فاصله گرفتم.

اسلحه رو دو دستی بلند کردم و دستگیره‌ی در رو نشونه گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و بعد شلیک کردم که صدای بلندی تو کل اتاق پیچید و تیر به دستگیره اصابت کرد و یهو دستگیره کنده شد و زمین افتاد و در با غیژی باز شد.

با خوشحالی جیغی کشیدم و بعد سریع از اتاق خارج شدم و خواستم سمت پله‌ها برم که توی شلوغی راهرو گم شدم. کل آدم‌هایی که تو عمارت بودن ریخته بودن بیرون و بیرون و با سروصرای زیاد این طرف و اون طرف می‌دویدن. شاید بشه گفت سروصدای این داخل خیلی بیشتر از اون بیرون بود.

به‌زور از لای بقیه بیرون اومدم و سمت راه‌پله دویدم. توی راه‌پله انقدر بهم تنه می‌زدن و تندتند می‌خواستن در برن که همه‌ش نزدیک بود بخورم زمین. اما کل تلاشم رو کردم و به بدبختی از بین اون همه آدم گذشتم و به سالن اصلی رفتم.

(رها)

این بیرون بلبشوی عجیب و بدی بود. آسمون مدام رعدوبرق می‌زد و بارون هر لحظه شدت می‌گرفت و ما هم همه‌مون پشت درخت‌ها کمین کرده بودیم و سمت افراد الیاسی و سلطانی که راشتن سمتون شلیک می‌کردن، تیراندازی می‌کردیم. یه عده‌شون هم بالای دیوارهای دورتادور عمارت بودن و سمت نیروهای پلیس شلیک می‌کردن.

کلافه و عصبی بودم. تند تیراندازی می‌کردم و سعی می‌کردم از شلیک‌های اون‌ها جاخالی بدم. از طرفی هم بارون شدیدی که می‌بارید باعث شده بود تموم اون گریم‌های صورتم پخش بشه و تموم این‌ها کلافه‌م کرده بود.

و مهم‌تر این‌ها، این بود که خیلی نگران آوین بودم. نمی‌دونستم دقیقاً کجاست و یا داخل عمارت چه خبره. می‌ترسیدم بیاد بیرون و صدمه ببینه.

بین اون همه سروصدا، بلند داد زدم:

- بهتر نیست یکی بره دنبال آوین؟!

رضا که کنار ترانه که اسلحه‌ای نداشتن و پشت ما ایستاده بودن، جلو اومد و گفت:

- می‌خواین من برم؟

سامیار از پشت درختی کنار کشید و گفت:

- نه شماها مسلح نیستین، خطرناکه.

نگاهش کردم و گفتم:

- من برم؟

سمت یکی از اون‌ها شلیک کرد و بعد دوباره کنار کشید. بهم نگاه کرد و گفت:

- مطمئنی؟

تند سر تکون دادم که اون هم دودل سری به علامت تایید تکون داد. من هم سریع تکونی خوردم و خطاب به همه‌شون گفتم:

- با آوین برمی‌گردم.

و ازشون دور شدم و از لایه‌لای درخت‌ها شروع به دویدن کردم و سمت ساختمون رفتم. اسلحه‌م رو هم جلوم نگه داشتم تا اگه کسی خواست بهم تیراندازی کنه، بهش شلیک کنم.

(آوین)

سالن اصلی خیلی شلوغ‌تر از راهروها و راهپله‌ها بود. همه ریخته بودن این پایین و با هر صدایی که از بیرون می‌اومد، جیغ می‌کشیدن و فرار می‌کردن و به سمتی می‌دوئیدن.

به زحمت از بینشون گذشتم و سمت در خروجی دویدم که یهو توسط کسی باز شد و زنی به داخل پرید. متعجب بهش نگاه کردم که یه لحظه نگاهش به نگاهم گره خورد و همون موقع شناختمش. اون، اون مامان بود. مامانم!

شاید کلی مواد آرایشی و گریم روی صورتش راه گرفته بود؛ اما تونستم از بین تموم اون‌ها، ببینمش و بشناسمش.

شوکه همون‌جا ایستادن و بهش زل زدم که اون هم یه لحظه ایستاد و شوکه نگاهم کرد. بعد آروم لب زد:

- آوین!

من هم شوک‌زده لب زدم:

- مامان؟!

یهو سمتم دوید و وقتی بهم رسید، یک دفعه من رو تو آغوشش گرفت و سفت فشارم داد. من همون‌جور شوکه تو ب*غش موندم و با چشم‌هایی که توشون اشک جمع شده بود، با بغض گفتم:

- مامان؟!

من رو از خودش فاصله داد. صورتم رو قاب گرفت و با چشم‌های اشک‌پاش بهم زل زد و گفت:

- جانم عزیزم؟ جانم آوینم؟ دختر قشنگم! بالاخره پیدات کردم، بالاخره دیدمت! عزیز دلم.

و بعد دوباره من رو تو به*غلش گرفت. بوی مامانم رو می‌داد. این گرمی آغوش خودش بود. اشک‌هام راه گرفتن و سفت به*غلش کردم و نالیدم:

- مامان خیلی دلم برات تنگ شده بود!

محکم‌تر به*غلم کرد و دستی به سرم کشید و گفت:

- منم قریونت برم، منم!

تو آغوش همدیگه، اون وسط و بین تموم اون سروصداها و آدم‌هایی که دنبال راه فرار بودن ایستاده بودیم و اشک می‌ریختیم. آخ که چه قدر دلتنگ صدایش بودم. دلتنگ بوش، آ*غو*شش و محبت‌هاش. وای که چه قدر دلتنگ خودش و وجودش بودم!

من رو از خودش فاصله داد و با صورت اشک‌پاش، پیشونیم رو بوسید که من هم دستش رو بوسیدم. با لبخند نگاهم کرد که گفتم:

- مامان؟

- جانم؟

بهش زل زدم و گفتم:

- خیلی دوستت دارم!

قطره‌ای اشک از گونه‌اش چکید. دوباره سفت بغلم کرد و گفت:

- منم دخترم، منم دوستت دارم و بهت قول میدم دیگه هرگز ترکت نکنم!

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

- اونی که ترکتون کرد من بودم، نه تو و بقیه!

بهم لبخند زد و گفت:

- دیگه هرگز همدیگه رو ترک نمی‌کنیم.

بهش لبخند زدم که یهو چهره‌اش تو هم رفت. دستی به صورتم کشید و گفت:

- چه بلایی سرت اومده آوین؟ چرا این شکلی شدی دخترم؟!

آهی کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم؛ شاید واقعا دارم تاوان پس میدم!

بهم زل زد. دستی به صورتم کشید و گفت:

- نه! این تو نیستی که داری تاوان پس میدی؛ این ماییم که داریم تاوان پس می‌دیم. این اتفاقات، تاوان خطای گذشته‌ی ماست!

سوالی نگاهش کردم که یهو دستم رو گرفت و من رو همراهش کشید و گفت:

- زودباش آوین، باید سریع‌تر بریم.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- کجا؟!

من رو کشید و گفت:

- بابات و دوستات و بقیه بیرونن، ما هم باید بریم. این بلبشو بالاخره تموم میشه.

و دوباره من رو کشید که یهو از بین تمون اون سروصداها، کسی از نزدیکیمون گفت:

- سارا کاوه؛ پس خودتی، رها!

متعجب و شوکه هردومون برگشتیم و سلطانی رو از لای اون جمعیت دیدیم که با کمی فاصله روپه‌روی ما ایستاده بود و پوزخندی زده بود.

سوالی نگاهش کردم که صدای جدی مامان اومد:

- بابک!

بابک؟! یعنی می‌شناسش؟!

سلطانی پوزخندی بلندی زد و قدمی سمتون اومد و گفت:

- خیلی وقته ندیدمت رها؛ یا سارا صدات کنم؟ کدومش؟

مامان خشک گفت:

- هرچی دوست داری.

سلطانی دوباره پوزخند زد و گفت:

- تغییر کردی.

- تو هم همین‌طور، عوض شدی...

مامان مکثی کرد و ادامه داد:

- عوضی شدی!

سلطانی تک‌خنده‌ای زد و گفت:

- فکر نمی‌کنی مسببش خودتی؟

مامان عصبی گفت:

- مسبب تموم اینا خودتی بابک. این که تو یه آشغاله عوضی‌ای، تقصیر من نیست!

سلطانی هم اخمی کرد و با حرص گفت:

- اتفاقاً رها، مقصر تموم اینا تویی. تو بودی که بهم خد*انت کردی، دورم زدی و آخرش منو به این روز انداختی. تو بودی که یهوایی وارد زندگیم شدی، منو درگیر خودت کردی و بعد یهوایی هم از زندگیم رفتی و منو نابود کردی. مقصر تموم اینا تویی!

مامان عصبی بهش نگاه کرد و سلطانی هم ادامه داد:

- البته من انتقام گرفتم؛ ولی انگار توام زرنگ بودی. پیدا کردی و دوباره تظاهر کردی یکی دیگه‌ای و حلالم پای پلیس رو باز کردی.

مامان گفت:

- سزای اعمالته اگه هر بلایی سرت بیاد.

سلطانی پوزخندی زد و گفت:

- سر من، یا تو؟

و بعد یهو اسلحه‌ای درآورد و تو یه لحظه، سمت من شلیک کرد. صدای شلیک برابر شد با جیغ بقیه و دردی که توی پهلوم حس کردم. شوکه به مامان نگاه کردم که اون شوکه‌تر از من بهم زل زده بود.

به پایین نگاه کردم و خون سرخی رو دیدم که روی زمین راه گرفته بود و منبعش من بودم! با دیدن این، یهو کل تعادلم به هم ریخت و پخش زمین شدم و مامان جیغ زد:

- آوین!

سریع سمتم خم شد و من رو بغلش گرفت تا نیفتم و با خشم به سلطانی‌ای نگاه کرد که پوزخندی زده بود. بعد بهمون پشت کرد و رفت.

مامان سریع با نگرانی به من نگاه کرد و دستش رو روی زخم درحال خونریزیم گذاشت و گفت:

- آروم باش آوین، آروم باش خب؟ خوب میشی. اصلا نترس، نگرانم نباش، من کنارتم!

نفس نفس زدم و با درد نالیدم:

- درد... درد دارم مامان!

اشک‌های دوباره گونه‌های رو خیس کردن و گفت:

- من کنارتم آوین، من کنارتم دخترم!

(سامیار)

نیروهای سرگرد لطفی تونسته بودن دروازه رو بشکنن و به داخل نفوذ کنن و حالا تعداد ماها خیلی بیشتر از اون‌ها بود و برای تصمیم گرفتیم من و صوفیه بریم داخل دنبال رها و آوین و بقیه هم بمونن کمک سرگرد و نیروهایش.

توی محوطه‌ی شلوغی که همه ریخته بودن وسط و از لایه‌لای تیراندازی‌ها و زیر بارش بارونی که شدت گرفته بود، من و صوفیه سمت در ساختمون دویدیم و من سریع دستگیره‌ش رو پایین دادم و پریدم داخل.

متعجب به سالنی که پر از آدم بود و همه هراسون و با جیغ دنبال راه فرار بودن، نگاه کردم که یهو صوفیه از کنارم داد زد:

- رها، آوین!

و دیدم که یهو دوید و به سمتی رفت. دنبالش رفتم و با نزدیک‌تر شدن چشمم به رها و آوینی افتاد که روی زمین بود و... غرق خون! داد زدم:

- آوین!

تندتر دویدم و بعد خودم رو کنارش انداختم و سرش رو تو بـ*غلم گرفتم. شوکه بهش نگاه کردم که رنگش پریده بود و لب‌هایش خشک شده بودن و از پهلوش کلی خون داشت می‌رفت. با چشم‌های گرد به این وضعیش زل زدم بعد و به رهایی نگاه کردم که صورتش خیس اشک بود و متعجب پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟!

رها با گریه بین اون همه سروصدا گفت:

- بابک...!

خشم کل وجودم رو دربر گرفت و عصبی غریدم:

- اون کتافت!

بعد به آوین نگاه کردم که انگار هم بیدار بود و هم تو عالم بی‌هوشی. رو به رها پرسیدم:

- کجاست؟

نگاهم کرد و گفت:

- تو نمی‌کشیش سامیار، من باید اون آشغال رو نابود کنم!

کلافه دوباره پرسیدم:

- اون کجاست رها؟

- سامیار من باید اونو بکشم می‌فهمی؟

یهو صوفیه گفت:

- شما دوتا برید، من اینجا کنار آوین می‌مونم.

بهش نگاه کردیم که با اطمینان سر تکون داد و من هم آرام سر آوین رو تو پی‌غلش گذاشتم و بعد همراه رها بلند شدم. به آوین بی‌هوش نگاه کردیم و رها اشک‌هاش رو پاک کرد. بعد به سمتی اشاره کرد و گفت:

- اون طرف.

اسلحه‌م رو از غلافش بیرون آوردم و بعد با رها اون سمت دویدیم. یه راهروی باریک به یه سالن بزرگ بود. من و رها اسلحه به دست و آماده، از اون راهروی ممتد و باریک گذشتیم و بعد بالاخره وارد یه سالن بزرگ و تاریک شدیم.

تنها نوری که کمی سالن رو روشن کرده بود، نور ضعیف ماه و بیرون بود. به اطراف سالن بزرگ که پر از صندلی‌های سلطنتی و میزهای چوبی بود، نگاه کردیم. معلوم بود سالن پذیراییه. دورتادور پنجره‌های بلند داشت و پرده‌هاشون جمع شده بود.

رها بلند داد زد:

- بابک کدوم گوری هستی؟!

اسلحه رو جلوم گرفتم و آماده‌ی هر عکس‌العملی موندم. رها دوباره صدا زد:

- با توام عوضی! بیا بیرون ترسو.

- ترسو تویی که با شوهر عزیزت اومدی دنبال من، رها.

سریع هردومون برگشتیم و سلطانی رو دقیقاً پشت سرمون دیدیم. از پشت ستونی بیرون اومد و با لبخند خبیثی بهمون زل زد. با دیدنش تمون حرص و خشمم تازه شد.

خشمگین بهش زل زدم که به من نگاه کرد. پوزخندی زد و گفت:

- اینو به‌جای من وارد زندگیت کردی؟

آروم غریدم:

- دهنتم رو ببند!

خندید و گفت:

- چیه؟ روی این جمله حساسی؟ نمی‌تونم فکر کنی که ممکن بود جای تو، الان من همسرش بودم و ما یه دختر خوشگل مثل آوین داشتیم و اون جای تو، به من می‌گفت بابا؟ درکش برات سخته؟

این بار داد بلندی زدم که دورتادور سالن اکو شد و پیچید:

- گفتم خفه شو!

رها آرام دستم رو گرفتم و سلطانی فقط پوزخندی زد. قدمی سمتون برداشت و گفت:

- تصور و تجسمش سخته، نه؟

غریدم:

- بهتره ساکت شی!

قدم دیگه‌ای برداشت.

- آكه نشم؟

با تموم حرصى كه توى وجودم بود، اسلحه رو سمتش گرفتم

رها عصبى گفت:

- ساميار نه!

اما من بى توجه بهش سلطانى رو نشونه گرفتم و درجا كنار پاش شليك كردم. صداى بلند شليك تو كل سالن پيچيد و سلطانى ايستاد. رها داد زد:

- ساميار گفتم نه!

بلد برگشتم سمتم و عصبى گفت:

- من بايد اونو بكشم، نه تو! بفهم!

سلطانى قهقهه اى زد و گفت:

- جداً الان زن و شوهر دارن سر كشتن من جروبحث مى كنن؟

من و رها همزمان سمتش برگشتيم و داد زديم:

- دهند رو ببند!

سلطانى ساكت شد و با پوزخند و ابروهاى بالا داده نگاهمون كرد. رها بهم نگاه كرد و گفت:

- هرچى كه دارم مى كشم به خاطر اونه، تموم عذابام و زجرام مقصرش اونه. من بايد بكشمش، من بايد از دستش خلاص شم، حق منه نه تو ساميار!

عصبى گفتم:

- اون عوضى هنوز كه هنوزه دنبال تونه، دنبال زن من و الان دختر من، آوين، به خاطر اين آشغال اون بلا سرش اومده و ممكنه هرلحظه بميره! مى فهمى اينو؟

رها داد زد:

- سر اين موضوع با من بحث نكن!

رها اين رو گفت و بعد بدون اينكه فرصتى به من بده تا حرف بزنم، سريع برگشتم و اسلحه اش رو سمت سلطانى اى كه داشت به كل كل هاى ما پوزخند مى زد، گرفت و بلافاصله سمتش شليك كرد.

اما سلطانى انگار زرنگ تر بود. همون لحظه و در عرض يك دقيقه اسلحه اش رو بيرون كشيد و سريع جاخالى داد و سمت رها شليك كرد. رها جاخالى داد و گوشه اى پريد و من خواستم سمتش شليك كنم بلافاصله رو كرد طرف من و بهم تيراندازى كرد.

سريع روى زمين خوابيدم و بهش نگاه كردم كه خواست از سالن بيرون بره. داد زدم:

- رها!

سلطانى برگشت سمتون و همون موقع رها سمتش شليك كرد كه بازوش خورد. سلطانى فريادى زد و با غرش بازوش رو چسبيد و با خشم بهمون نگاه كرد.

خواست سمت رها شليك كنه كه من بلافاصله به طرفش تيراندازى كردم و فشنگ به دستش خورد و اسلحه از دستش افتاد. فرياد ديگه اى زد و چند قدم عقب رفت.

از روى زمين بلند شدم و سمتش رفتم و گفتم:

- تسليم شو. تو يه نفرى و ما دو نفر.

با عصبانيت بهم نگاه كرد و من اسلحه رو سمتش گرفتم و هدفم قرارش دادم. دوباره گفتم:

- تسليم شو.

رها کنارم ایستاد و سلطانی پوزخند زد:

- هرگز!

و بعد در عرض به لحظه، دستش رو داخل جیبش فرو کرد و چاقوی ضامن‌داری بیرون آورد و سمت پرتابش کرد. تا بخوام به خودم بیام و جاخالی بدم، چاقو داخل بازوم فرو رفت و من با دردی که داخل دستم پیچید، فریادی زدم و اسلحه از دستم افتاد.

رها جیغ زد:

- سامیار!

به بازوم نگاه کردم که چه‌طور چاقو کامل داخلش فرو رفته بود و کلی خون ازش سرازیر شده بود. رها کنارم ایستاد و دستم رو گرفت که سلطانی سریع اسلحه‌ش رو از روی زمین برداشت و بلافاصله سمتون شلیک کرد.

سریع داد زدم:

- مواظب باش!

و رها رو هل دادم که اسلحه‌ش افتاد و خودم هم جاخالی دادم و سمتی پرت شدم. من و رها هردو طرفی و بدون هیچ سلاحی افتاده بودیم و به سلطانی‌ای نگاه می‌کردیم که قهقهه‌زنان سمتون می‌اومد.

بین من و رها ایستاد. خم شد و یکی از اسلحه‌ها رو برداشت و اون یکی رو با پاش پرت کرد. بعد یکی از اسلحه‌ها رو سمت من و اون یکی رو سمت رها نشونه گرفت. به هردومون که بهش زل زده بودیم نگاه کرد. پوزخندی زد و گفت:

- یه فرصت کوچیک بهتون میدم تا وداع کنید. می‌دونم که عاشقانه همدیگه رو دوست دارین، من کی باشم که بینتون فاصله بندازم؟

با حرص بهش نگاه کردیم که رو کرد سمت رها. پوزخندی زد و گفت:

- می‌تونست بین من و تو باشه. می‌تونستیم زندگی عادی و شیرینی داشته باشیم، آگه با من می‌موندی.

رها نیش‌خندی زد و گفت:

- خوشحالم که این اتفاق نیفتاد و هرگز نمیفته.

سلطانی پوزخندی زد و گفت:

- اون دنیا به تو و شوهرت خوش بگذره عزیزم. بعداً تو جهنم می‌بینمت!

و انگشت‌هاش رو روی ماشه‌ها فشار داد و آماده‌ی شلیک شد که یهو صدای کسی تو سالن پیچید:

- جهنم باب‌میلت خودت عوضی!

هرسه‌مون چرخیدیم و در کمال تعجب آوین رو با اسلحه‌ای دستش دم در سالن دیدیم که سلطانی رو نشونه گرفته بود. چشم‌های سلطانی گرد شد:

- چی؟!

آوین با اون صورت رنگ‌پریده‌ش و خونریزی‌ای که هنوز داشت، پوزخند زد و گفت:

- تو جهنم بسوز!

و بلافاصله شلیک کرد. صدای بلند شلیک گلوله که دورتادور سالن اکو شد و پیچید، با خونی که از پیشونی سلطانی بیرون زد و شدت گرفت، برابر شد و بعدش سلطانی همون‌جور با چشم‌های گرد و شوکه، روی زانوش افتاد. بعد پخش زمین شد و درحالی‌که خروارها خون از پیشونیش روی زمین ریخته بود، با چشم‌های باز و شوک‌زده‌ش، ساکن و بی‌حرکت روی زمین خوابید.

من و رها که متعجب و حیرت‌زده شاهد این صحنه بودیم، چشم از جسد سلطانی برداشتیم و به آوینی نگاه کردیم که اسلحه‌ش رو پایین آورد و بعد روی زمین افتاد و وا رفت.

من و رها سریع بلند شدیم و از کنارم جنازه‌ی سلطانی گذشتیم و سمتش دویدیم.

- آوین!

هردومون کنارش زانو زدیم و نگران بهش چشم دوختیم که آروم سرش رو بالا آورد. بهمون نگاه کرد و لبخند بی‌حالی زد و با صدای گرفته‌ش گفت:

- فکر کنم نجاتتون دادم.

رها اشک‌هاش سقوط کردن و آروم نالید:

- عزیزم!

و بعد کشیدش تو بغلش و آوین هم محکم بغلش کرد. بهشون نگاه کردم و من هم سمتشون خم شدم و آروم هردوشون رو بغل کردم. هرسه همدیگه رو در آغوش گرفتیم و توی یه امنیت واقعی فرو رفتیم. یه امنیت پر آرامش. چشم‌هام رو بستم و لبخندی روی لبم نشست. حالا دیگه آروم بودم. هم زنم کنارم بود، هم دخترم.

صدای پایی اومد و باعث شد نگاهی بالا سرمون بندازم. صوفیه، مانی، تیرداد، آنید و زهرا، همه‌شون آروم سمتمون اومد و با فاصله ازمون ایستادن. با لبخندی آروم بهمون خیره شدن و صوفیه آروم زمزمه کرد:

- بالاخره تموم شد!

آره، بالاخره تموم شده بود. همه چی تموم شد. حالا دیگه همه‌مون در کنار هم بودیم، در آرامش و در امنیت. آرامش و امنیت یه خانواده!

دیگه تموم شده بود... .

(آوین)

صدای مامان از پایین اومد:

- آوین؟ اومدن، حاضر شدی؟

داد زدم تا صدام برسه:

- الان میام.

و سریع دکمه‌های پیرهنم رو بستم و جوراب‌شلواری پام رو صاف کردم. موهام رو مرتب دورم ریختم و بعد به خودم تو آینه نگاه کردم. عالی بودم. دیگه اون آوینه معتاد و با قیافه‌ی درب‌وداغون نبودم.

حالا دیگه خوب شده بودم. چشم‌هام همون نور همیشگی رو داشتن و زیرشون دیگه سیاه نبود. دیگه مثل مرده‌ها رنگ‌پریده نبودم و مهم‌تر از همه، دیگه معتاد نبودم. دو ماه پیش تونستم با کمک مامان و بابا و بقیه اعتیاد رو ترک کنم. روحیه‌م هم خیلی بهتر و عالی شده. داشتم کم‌کم فراموش می‌کردم که یه معتاد بودم، یه قاتل بودم و آدم کشتم و خلاف کردم.

دو ماه پیش که تموم اون اتفاقات افتاد و بعدش همه چی تموم شد. سرگرد لطفی تموم افراد سلطانی رو دستگیر کرد و باند چندین ساله و معروف سلطانی برای همیشه نابود شد و خودش هم به جهنم پیوست!

حالا الان ما دوباره همون خانواده شدیم. البته بماند که حالا تبدیل به یه خانواده‌ی یازده نفره شدیم؛ چون حالا دیگه رضا و برادر کوچیکش رابین و ترانه هم جزوی از ما هستن. بابا دو واحد تو همین ساختمون خودمون، یکی برای ترانه و یکی برای رضا و رابین خریده بود و حالا همه کنار هم بودیم.

ترانه یه‌کم از مرگ تنها خانواده‌ش افسرده شد؛ اما زود فراموشش کرد. چون به‌قول خودش، اون مرد واقعا نه لیاقت پدر بودن رو نداشت و براش تاحالا پدری کرده بود.

حاضر و آماده از پله‌ها پایین رفتم و دیدم که همه اومدن و دور هم نشستن و فقط من نبودم. با دیدن من، همه سمتم برگشتن و رضا به شوخی گفت:

- به‌به، عروس خانوم تشریف آوردن.

همه خندیدن و من بهش چشم غره رفتم که ترانه خنده‌کنان گفت:

- این خل رو ولش کن، بیا پیش من.

رفتم و کنارش نشستم که رابین دوید سمتم و پرید تو ب*غلم و گفت:

- آوین یادت نره باید باهام تقسیم کار کنیا، نازه باید عکس جامدادیت هم بهم نشون بدی.

خندیدم و ب*غلش کردم و گفتم:

- چشم رابین خان یادم نرفته.

رضا گفت:

- یکی باید با خود این تقسیم کار کنه بس خنگه، بعد بیاد با تو کار کنه؟

حرصی کوسنی سمتش پرت کردم که مامان خندید و گفت:

- آوین بیشتر ضربه‌ش ضعیف بود تو دوران مدرسه تا تقسیمش.

رضا با حرص کوسن رو کنار زد و زیرلی غرغر کرد و غرید:

- یه وحشی بیشتر نیستی!

عمو تیرداد خندید و گفت:

- بالاخره یکی تونست درکم کنه که چه‌طور گیر یه مشت افتادم!

خاله زهرا که کنارش نشسته بود، یهو گوشش رو پیچوند رو گفت:

- حتی من؟

عمو تیرداد شروع به آ‌آ‌ی گفتن کرد و بلند گفت:

- نه قربونت برم نه عزیزم تو که فرشته‌ی آسمون منی قشنگم.

گوشش رو ول کرد و گفت:

- خوبه.

و عمو تیرداد هم پوکر و نالون بهش نگاه کرد که همه‌مون خندیدیم و صوفیه هم کلافه چشم چرخوند و گفت:

- باز اینا بچه شدن.

عمو تیرداد شکلکی درآورد و گفت:

- فعلا که بچه تو شکم آینده!

خاله آنید با لبخند دستی به شکمش کشید و عمو مانی با شادی به شکم تقریبا بالا اومده‌ش نگاه کرد و گفت:

- فقط خدا کنه دختر باشه.

مامان به حرف عمو لبخند زد و بابا به عمو تیرداد خندید و گفت:

- فعلا که تو زدی رو دست اون جنین به دنیا نیومده تیرداد خان.

عمو تیرداد پوکر نگاهش کرد و گفت:

- حالا میشه شما جلو نامزدم تخریبم نکنی سامیار جان؟

خاله زهرا بهش چشم غره رفت و همه‌مون بلند خندیدیم. نگاهم به رضا افتاد که داشت زیرچشمی و با ایما و اشاره بهم علامت می‌داد. به ترانه ضربه‌ای زدم و آرام بهش گفتم:

- وقتشه.

سر تکون داد که من بلند و رو به مامان و بابا و بقیه گفتم:

- عزیزان، من و ترانه و رضا بیرون یه کار خیلی خیلی واجبی داریم که متأسفانه باید شما رو ترک کنیم و از حضورتون مرخص شیم.

همه نگاهم کردن و بابا با تای ابرویی بالا رفته پرسید:

- کجا اون وقت؟

به رضا نگاه کردم و گفتم:

- ایشون براتون توضیح میده.

رضا دست هاش رو تسلیم گونه بالا برد و گفت:

- منو معاف کن آوین جان.

بهش چشم غره رفتم و به ترانه نگاه کردم.

- ترانه، عزیزم؟

لبخندی زد و گفت:

- شما مقدم تری.

پوکر نگاهش کردم که مامان گفت:

- خب یه کلام بگو دیگه چرا پاس میدی به این و اون؟

نگاهش کردم و با مکثی، سریع و بی فکر گفتم:

- می‌خوایم بریم برای عروسی عمو تیرداد و خاله زهرا کادو بخریم.

چشم‌ها همه گرد شد و خاله زهرا خندید و گفت:

- از الان؟ هنوز یکماه مونده.

عمو تیرداد هم گفت:

- یادتون باشه چیز ارزونی نخرین آبروم رو ببری...

حرفش با ضربه‌ای که خاله زهرا پس گردنش زد نصفه موند. بقیه خندیدن و من و ترانه و رضا سریع از فرصت استفاده کردیم. اون دوتا بلند شدن و من رابین رو به بهونه‌ی اینکه براش کلی خوراکی می‌خرم، گول زدم و بلند شدم و سمت رضا و ترانه که دم در بودن رفتم.

سر راه سونیچ بابا رو از روی پیشخوان کش رفتم و درحالی‌که داشتم سمت در و رضا و ترانه می‌رفتم، بلند گفتم:

- پس با اجازه‌تون من سونیچ رو برداشتم و کمکم رفع زحمت می‌کنیم.

با این حرفم خنده‌هاشون قطع شد و سریع سمت ما سه‌تا برگشتن. بقیه شوکه نگاهمون کردن و مامان و بابا بلند شدن. مامان انگشتش رو تهدیدگونه بالا آورد:

- آوین...!

بابا هم با اخم گفت:

- آوین اون سونیچ رو بذار سرجاش!

رضا و ترانه با خنده‌های ریز بیرون رفتن و من هم درحالی‌که لبخند گشاد و گنده‌ای زده بودم، از خونه بیرون رفتم و بعد کله‌م رو از لای در رد کردم و دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- بای بای.

و بی‌توجه به آوین، آوین کردن هاشون، خندیدم و در رو بستم و سریع کفش‌هام رو پام کردم و به رضا و ترانه که هی می‌خندیدن اشاره کردم سریع‌تر بریم.

هرسه‌مون تند داخل آسانسور رفتیم و من سریع دکمه رو زدم و در بسته شد و راه افتاد. یهو هرسه‌مون پقی زدیم زیر خنده و رضا لابه‌لای خنده‌هاش گفت:

- که می‌خوایم بریم کادوی عروسی بگیریم ها؟!!

ترانه قهقهه زد و گفت:

- بمیری الهی!

خندیدم و گفتم:

- چیه نکنه می‌خواستین راستش رو بگم که می‌خوایم با یه اکیپ پر از دختر و پسر بریم گیم بزنیم؟

خندیدن و من هم خندیدم که بالاخره آسانسور ایستاد. هرسه‌مون از آسانسور بیرون اومدیم و سمت ماشین رفتیم. من ماشین رو باز کردم و درحالی‌که ترانه و رضا رفتن و سوار شدن، من یه دقیقه ایستادم و گوشیم رو درآوردم و به پیام‌های پی‌درپی و زنگ‌های مامان و بابا نگاه کردم.

لبخند ژکوندی زدم. بی‌توجه بهشون، گوشیم رو خاموش کردم و بعد توی جیبم برش گردوندم و سمت ماشین رفتم. پشت زل نشستم و ریموت رو زدم و بعد ماشین رو روشن کردم.

پام رو روی گاز گذاشتم و گفتم:

- کی پایه‌ی حال کردنه؟

رضا و ترانه هردو دست‌هاشون رو بالا بردن و داد زدن:

- من!

خندیدم و پام رو محکم روی گاز فشردم و به‌سرعت از پارکینگ بیرون زدم و درحالی‌که صدای آهنگ رو بالا می‌بردم، گازش رو دادم و از خونه خارج شدم.

پیش به‌سوی ماجراجویی و خوش گذرونی...!

(پایان)

رمان‌های دیگر من:

حربه‌ی احساس (جلد اول نطفه‌ی انتقام)

انقراض نسل جاودانان

آبر خون‌آشام

الهه‌ی خونین

دو جلدی اصیل و خونخوار

رمان گروهی و دو جلدی کُنام گرگ

مجموعه‌ی رانیکا داناوان

رمان گروهی جوخه‌ی جادو
منتظر رمان‌های جدیدم هم باشید :

جهت ارتباط با من به پیج [@kimia_varesi](mailto:kimia_varesi) در اینستاگرام مراجعه کنید و نظرات با ارزشتون رو برام ارسال کنید :